



گردنبند ماه

ناشناس کاربر نودهشتیا



ژانر: عاشقانه، فانتزی، اجتماعی

صفحه آرا: محدثه مقدم

طراح جلد: Ta.ra

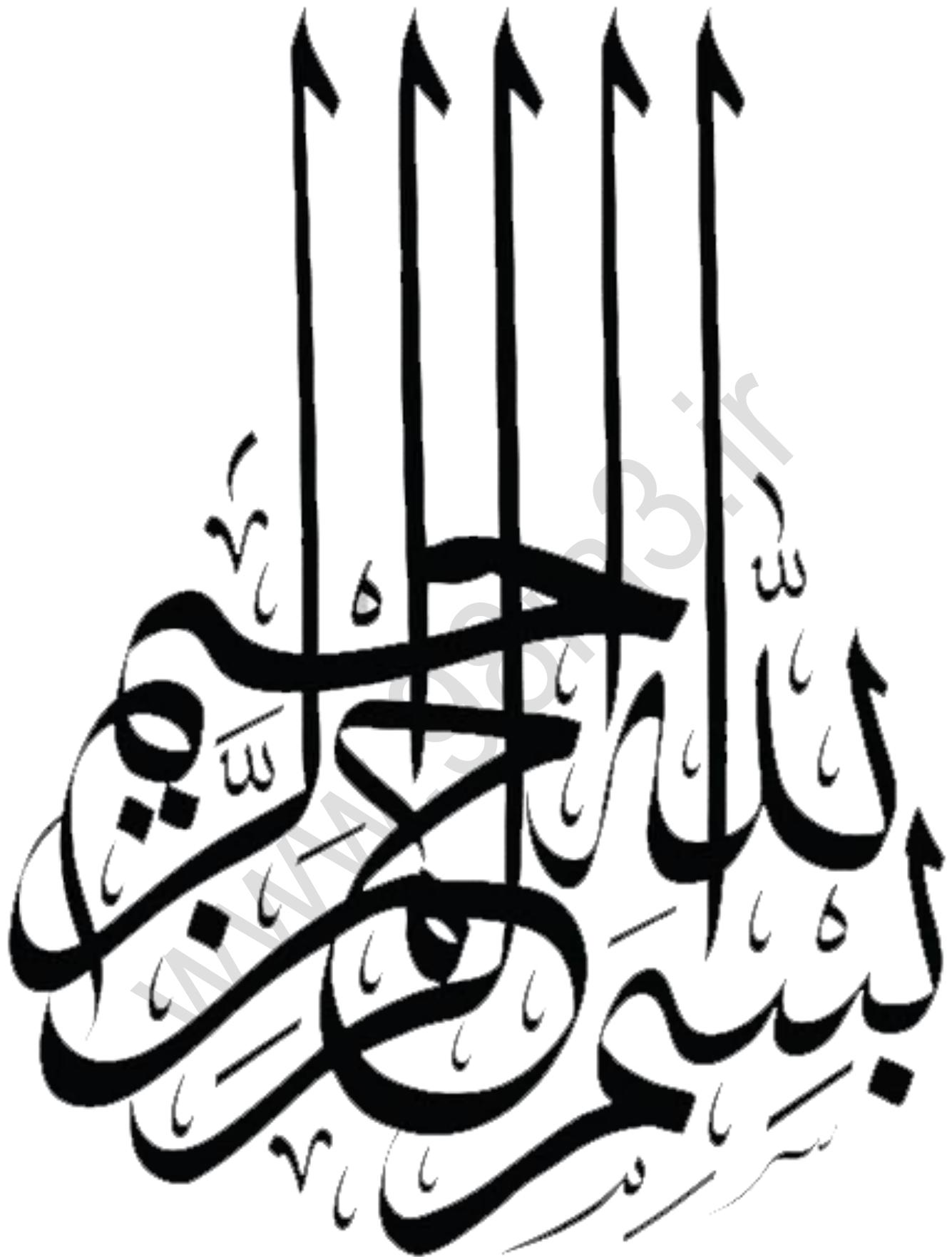
ویراستار: تیم ویراستاران نودهشتیا

تعداد صفحه: 610

www.98ia3.ir

۱۴۰۱/۱۲/۱۴

سایت نودهشتیا





98ia

G.D:

ta-ra

T.M:

www_98ia_com

L.G:

98ia.ir

book_98ia



خلاصه:

رمان راجع به دختری که درگیر و دار یک گردنبند که ارثیه هست دچار میشه و مجبور به یک سفر با فردیه که چشم دیدنش رو نداره؛ اما بلاجبار مجبوره که تحملش کنه میشه. در این سفر اتفاقاتی که قراره رخ بدھ که هم غمگین و هم هیجانیه.

قسمتی از رمان :

-مسخ شده بودم. انگار که گوش‌هام صدای هیچ کس رو نمی‌شنید. همین‌طور به محله‌ی حادثه نزدیک می‌شدم، مردم همه من رو با انگشت نشون می‌دادن؛ اما من قادر به این نبودم که خودم رو از اون اتفاقی که قراره رخ بدھ نجات بدم. آروم-آروم به سمت دره قدم بر می‌داشتم. آروم نگاهی به ماشین لِه شدم کردم. خودم رو دیدم که نوک دره ایستادم. دست خودم نبود، یک انرژی به من می‌گفت که خودت رو بنداز پایین. تعادلم با من نبود، انگار یکی داره من رو رصد می‌کنه و کنترلم دست اونه. آروم خواستم خودم رو پرت کنم. همین که خم شدم. ...

مقدمه :

باز مثل روزهای گذشته‌ای که پشت سر گذاشتم، دستم رو به یقه مانتوم

بردم و گردنبند رو مثل روزهای گذشته ام لمس کردم. آیا این گردنبند
چیه که مادرم اون رو پیش من گذاشته؟! راز مانند طلاست، زیبایی طلا
در این هست که می‌درخشد. رازها همیشه پشت ابر نمی‌مانند و همیشه
یک روزی اشکار خواهند شد و اینک نوبت به راز گردنبند ماه است که
آشکار شود.

به نام خالق آسمان‌ها و زمین

بسم الله الرحمن الرحيم

به ساعتم نگاه کردم، ساعت هفت بود. بلند شدم و به دستشویی رفتم.
دست و صورتم رو شستم و بیرون او مدم و به سراغ آینه رفتم.

جلوی اینه ایستادم و موهم که تا روی کمرم بود رو شونه کردم. دوباره
چشمم به یقه‌ی لباسم خورد. تا جایی که به یاد دارم این گردنبندِ مادرم
بوده که روزی اون رو به من داد ازم خواست همیشه مراقبش باشم؛ اما
واقعاً من برام سؤاله که چرا گردنبند که فقط یک زنجیره سفید، و یک
پلاک شکل ماه مشکی هست رو به من داده. پوف.

سعی کردم دوباره ذهنم رو مشغول این سؤال‌های تکراری روز مرور نکنم؛
چون از چهارده سالگیم که این گردنبند مال من بوده. همه‌اظ این سؤال‌ها

روی مغزم رژه میرن.

لباس خوابم رو عوض کردم و از اتاقم بیرون رفتم. مادرم رو دیدم که داشت میز صبحانه رو آماده می‌کرد. بهش سلام کردم و پشت میز نشستم.

مامان: صبح به خیر دخترم. می‌خوای بری دانشگاه؟
آره مامان. امروز هم کلاس دارم.

-باش دخترم، مراقب خودت باشی. آروم رانندگی کنی ها! باشه؟
لبخندی به این مهربونی اش زدم. خدایی پدر و مادر چه قدر بالرزشن.
من: چشم، عشق من !

-چشمت بی بلا عزیزم !

لبخندی زدم و صبحانم رو خوردم. بعد از این که صبحانه‌ام رو خوردم، از مامانم تشكیر کردم و رفتم گونه‌اش رو هم بوسیدم. بعد، به اتاقم رفتم تا آماده بشم و برم دانشگاه .

رفتم در کمدم رو باز کردم و مانتو فیروزه‌ای رو با شلوار کتان فیروزه‌ایم بیرون آوردم. همین که خواستم بپوشم نینا به گوشی‌ام زنگ زد.

-الو سلام دوست خوشمل من.

نینا: سلام بر چشم عسلی من.

خندهام گرفته بود. این دختر آدم نمیشه.

-آخه نینا جان، چشم‌های من کجا عسلیه؟

نینا خندید و گفت:

-خب چی کار کنم؟ بگم چشم طوسی من؟

-آخه رفیق خلم! الان که چشم‌هایم طوسیه، خب چی کار کنم؟

-پوف از دست تو. باشه بابا، می‌ریم از اول!

اوهم- اوهم!

-سلام چشم طوسی من. خوبی؟

بلند زدم زیر خنده و یک "دیوونه" نثارش کردم و گفتم:

-خدا نکشتت دیوونه! مگه داریم فیلم بازی می‌کنیم یا روی صحنه فیلم

برداری‌ایم که دیالگوت رو از اول بگی؟

-ای نامرد! بیست یک سالته، هنوز یاد نگرفتی که نزنی توی ذوق آدم؟

هان؟!

من: خدا وکیلی الان چه طوری زدم توی ذوقت که الکی حرف می‌زنی؟

-حالا یه چیزی بی‌خیال کی می‌ای دنبالم؟

من: اول هم خوب بحث رو پیچوندی، دوماً نوکر بابات غلام سیاه !

-اه، تو رو خدا نیلو. بیا دیگه جون من !

پوف کلافه‌ای کشیدم و گفتم:

-باشه بابا، کم اسرار کن.

صدای ذوق زده‌اش او مدد که گفت:

-الهی من قربونت برم سیاه سوخته‌ی لب قونچه‌ای من !

حرصی گفتم:

-سیاه سوخته خودتی بی‌شعور! پوست من سبزه است، نه سیاه .

خندید. گفت:

-باشه گلم. حرص نخور پوست چروک می‌شه، بعد می‌ترشی می‌مونی

روی دستمون !

دونستم با نینا ادامه بدم، اعصابم رو خورد می‌کنه. برای همین سریع ازش خداحافظی کردم.

ای خدايا آخه چرا پوستم رو سبزه آفریدی که این جوری بهم تیکه بندازه؟ نگاهی توی آینه به خودم کردم و با خودم گفتم :

-نه بابا، نیلو ناشکری نکن. در عوض چشم‌هات خیلی خوشگله. چشم‌های کشیده و طوسی داری که به ددی جونت رفتی !

یکی محکم زدم تو سرم. دیوونه شدم رفت. نه، ولی خدایی چشم‌هام خوشگلن. اعتماد به نفسم توی لوزالمعده‌ام. آخ قربون برم مامان، نمیشه تو جای سبزه سفید بودی تا من هم سفید بشم؟ او ف بی خیال بابا. همین هم قشنگه. دروغ نیست شعری برای دخترهای سبزه خوندن. والله!

دست از کاوش خودم برداشتیم و لباس‌هام رو پوشیدم و مقنعه‌ام رو هم سرم کردم. موهم رو کامل داخل مقنعه‌ام کردم؛ چون به نظرم آدمها با بیرون گذاشتن زیبایی‌شون، ارزش و احترام خودشون رو پایین میارن. پس بهتره که زیبایی‌مون رو برای خودمون نگه داریم نه برای دیگران !

پوف باز من رفتم سر ممبر. بابا بی خیال نیلو، راه بیوفت برو دنبال

نینا. نینا دوست صمیمه. آخ قربونش بشم من! به ساعتم نگاه کردم،
وای دیرم شده. تند- تند پله‌ها رو پایین رفتم و از مادرم خدا حافظی
کردم.

و سوار ماشین آلبالویی ام شدم و پیش به سوی خونه نینا و شروع
یک روز هیجانی در دانشگاه که اون هم والله شک دارم هیجان داشته
باشه یا نه.

با گوشی تم تک زنگی به نینا زدم و گفتم پایین بیاد . ده دقیقه گذشت
بعد خانوم سوار شد.

من: نمی‌اوهدی نینا خانوم!

نینا: اگه نراحتی پاشم برم؟

من: باشه بابا، غلط کردم. از توی دیوونه خبر دارم که میری!

خندید و گفت:

- خوبه که می‌شناسیم، عشکم.

نگاهی به چهره‌ی مصومش رفتم. واقعاً اون حق داشت بهم بگه سیاه
سوخته. نینا سفید بود، مثل برف. چشم‌های قهوه‌ای خوشگلی هم داشت.

-هوى خوردى من رو! من صاحب دارم!

من: والله چندان مالى هم نیستى، داشتم زشتى‌های صورتت رو کاوش
می‌کردم. بعد هم صاحبت کيھ که من خبر ندارم؟!

راست ميگى ها. صداش رو نازك کرد و گفت:

-من خواستگارها برام صف مى‌کشن، کجاي کاري!

من بلند زدم زير خنده و گفتم:

-بله، معلومه. يكى همون پسر جعفر قصابه؟

نينا جيع بنفسى کشيد کيف سنگينش رو روی سرم زد و خودش هم با
صدای بلند خنديد. گفت:

-خدا نكشت نيلو!

و يك بار ديگه اين کيف بزرگش رو برداشت که به سرم بزنه که گفتم:

-جون عزيزت ببخش! با اون يك بار رو زدي مغزم رو متلاشى کردي، بذار
يكم مغز برای کلاس امروز بمونه تا بتونم درسم رو خوب ياد بگيرم.

بعد از سخن طولاني که کردم، دیدم مغزم برای بار دوم متلاشى شد.

-آقا باشه، من شكر خوردم. خدايا توبه! بريم دانشگاه که خيلي دير

شده. می‌خوای استاد راهمون نده باز؟

نینا: تا تو باشی اینقدر زر نزنی. وقتی می‌دونی من کار خودم رو می‌کنم و محکم می‌زنم به سرت.

من: آقا باش، حق با تو. من توبه می‌کنم در درگاه خدا که دیگه نینا الاغ را بشناسم.

خواست دوباره بزنه توی سرم که ماشین رو به حرکت در آواردم و پیش به سوی دانشگاه، درس و کل - کل با افراد دانشگاه.

با نینا وارد دانشگاه شدیم. خیلی باوقار و جدی هردو راه می‌رفتیم. دانشگاه ما خیلی بزرگ بود و تقسیم به خیلی دانشکده شده بود. دانشکده‌ی ما سراسر سر سبز و زیبا بود. پر از گل‌های رز سفید و قرمز که باغبون مخصوص دانشگاه هر روز به اون رسیدگی می‌کرد.

دانشکده‌ی ما شامل چند بخش مهم بود و چند کلاس که برای هر درس وارد هر کلاس می‌شدیم. البته درس‌های مهم و اختصاصی همیشه دانشگاه جاهایی برای استراحت رو داشت. مثلاً یک منطقه ازش تمام سر سبز بود که دختران و پسران گروهی کنار هم می‌نشستن. پر از دانشگاه گشت داشت. کسی سیگار می‌کشید، زود اخراجش می‌کرد.

برای همین در همه جاش گشت وجود داشت.

من همیشه توی دانشگاه به جدی و خشک بودن معروف هستم، هیچ پسری شجاعت نزدیک شدن به من رو نداشت. یا اگه داشت، جوری نگاهش می‌کردم که حساب کار دستش می‌آمد و می‌رفت.

خدایی همه‌ی پسرها از من خیلی بدشون می‌آمد، از رفتارشون مشخص بود. به خاطر همین اخلاقم نود درصد پسرهای دانشگاه ازم متنفرن. از کنارشون رد می‌شم طوری نگاهم می‌کنم که دیگه می‌دونم چه خبره.

من خواستگار کم تو دانشگاه نداشتم و حتماً هر دختر باوقار رو که بگیری داره. من و نینا هردو خیلی باوقار بودیم و هر پسری البته هم وضع مالی خودمون، خواستگارمون بودن.

من اصلاً قصد ازدواج ندارم. برای همین وقتی خواستگاری می‌آمد، خیلی محترمانه جواب رد می‌دادم تا نه غرور اون‌ها خورد بشه نه ناراحت بشن.

وارد محوطه‌ی دانشگاه شدیم. چشمم به اکیپ دخترها و پسرهایی خورد که خیلی راحت باهم صحبت می‌کردند. این چیز خیلی طبیعی هست. تا جامعه ما در حالی دین اسلام ما گفته اگه واقعاً دوست دارید شیوه واقعی باشیم، از برخورد با نامحرم خودداری کنیم. که متأسفانه کسی به این

چیزها اهمیت نمیده .

خب بابا به من چه؟! بی خیال. دنیا فقط دوروزه، بخواه حرص اینها رو بخورم پیر میشم؛ ولی خدایی از حق نگذریم دخترها و پسرها هشتاد درصد اونها، فقط دوست اجتماعی هستن.

توی اجتماع ما، آدمها به دو شکل هستن. آدمهای پولدار، آدمهای ندار یا همون بدبخت بی چاره‌ها یا وضع متوسط به بالا.

دخترهای پولدار مثل این رمان‌ها نیستن که ناز و کرشمه بیان یا ناز کنن، اون‌ها اون‌قدر مغرور هستن که با هم سطح خودشون هم چه دخترها چه پسرها توی چشم اون‌ها نمیان. البته پسرهای پولدار هم کمتر از دخترها ندارن، من و نینا از خانواده وضع متوسط هستیم و همیشه خدا رو به خاطر اون چه که داده شکر می‌کنیم.

البته هست دخترهای که راحت به پسرها شماره میدن و پسرها هم از خدا خواسته قبول می‌کنن. من که هیچ مرد با مرامی ندیدم. اصلاً الان به صورتیه که هیچ مرامی پیدا نمیشه.

نینا آهی کشید که گفتم:

-چته؟

نینا: چی می‌شد ما هم پولدار بودیم؟ نیلو وضع مالی ما با این‌که در روال عادی متوسطه؛ اما خوب در برابر این پولدارهای از خود راضی گدا هم حساب نمی‌شیم.

لبخندی به این طرز فکرش زدم و گفتم:

-نینا جان ناکشري نکن؛ چون خيلي‌ها هستن که اون چه ما داريم رو هم ندارن و اين باعث ميشه که خيلي ناراحت بشم؛ اما خوب کاري از من برنمياد. بعد مي‌دوني، روزانه چندتا سؤال فقط از ذهنم مي‌گذرد. مثلاً چرا باید توی جامعه‌ی ما آدمهای بدبخت اين‌قدر زياد باشه؟ چرا ما آدمها جاي اين‌که با اون‌ها همدردي کنيم، بدتر به نوع نادرستی با اون‌ها برخورد داريم؟ واقعاً چه‌قدر بين آدمهای خوب و بد فرق هست! اين‌ها سؤال‌هایي هستن که هيچ وقت جواب براشون پيدا نكردم، پس تو هم غصه‌ی هيچ چيزی رو نخور و زمان حالت رو به چسب.

-ولی خدائي نيلو، ديدى با اكيب خودمون چه‌طور رفتار مي‌کنيم؟ به فکر فرو رفتم. راست هم مي‌گه. ما جلف بازى در نميرييم، يا کارهای ديگه نمي‌کنيم که شخصيت خودمون رو پاين بياريم. من و نینا خيلي باهم راحت بوديم؛ ولی با اكيب که فقط دخترها بودن خيلي با ادبانه و

رسمی صحبت می‌کنیم.

همین باعث شده که همه‌ی ما رو دوست داشته باشند. اون‌ها که نمی‌دونند ما در روال عادی چه قدر با ادبیم؛ ولی من با یک چیزی خیلی مشکل دارم و اصلاً نمی‌تونم که رفعش کنم. مثلاً پسرها و دخترهای دانشگاه بیش از اندازه و خیلی مغرور و خشک هستند. من اصلاً از آدم‌های مغرور خوشم نمی‌ماید! چون جای این که به آدم‌هایی که وضع مالی‌شون خوب نیست کمک کن، بدتر بهشون توهین می‌کنم و شخصیت اون‌ها رو زیر سؤال می‌برم. مگه اون‌ها هم آدم نیستند؟

ما وقتی غرور اون‌ها رو می‌بینیم، مثل خودشون رفتار می‌کنیم تا بدونن هیچی نیستند. متأسفانه توی جامعه‌ی ما همه‌اش این‌جوریه، واقعاً چه قدر بین ما آدم‌ها فرق هست، خدا می‌داند!

اوف، دست از فکر کردن بردارم. به نینا نگاه کردم که چی‌شده، به خاطر فکر کردن طولانی من سرم رو با آسفالت یکی نکرده که دیدم بله، در حال دید زدن پسر مردم هست. یک دونه محکم زدم پس کله‌اش و گفتم:

-خب بابا، پسر مردم رو خوردی چیزی ازش نموند!

نینا خندید و گفت:

-والله نگاه اون پسِر کن، لامصب خیلی خوشگله و جذابه .

بی‌شعور می‌خواست حرص من رو در بیاره. به پسِر نگاه کردم، واقعاً از نظر من قیافه‌ی متوسطی داشت. نینا همه‌ی افراد جهان رو زیبا می‌دید.
البته این‌بار می‌خواهد حرص من رو در بیارا.

-نینا جان به من و تو چه؟ خوش به حال صاحبش. راه بیوفت بریم.

خندید و گفت:

-والله حرف راسته دیگه. بریم سر کلاس تا آقای باقری باز هم بیرونمن نکرد.

هر دو خندیدیم و سر کلاس رفتیم. مثل همیشه توی جلد خشک و جدی بودنم رفتم. وارد کلاس شدیم، روی دو صندلی اول نشستیم. استاد باقری سر کلاس اوmd. نگاهی به ما کرد و گفت:

-چه عجب این بار زود اوmdید سر کلاس!

من و نینا هر دو بهم نگاه کردیم و آروم خندیدیم؛ اما خب خودمون رو کنترل کردیم. استاد هم مردانه خندید و گفت:

-خب، ب瑞م سراغ درس!

و تا پایان کلاس بی وقفه درس داد. واقعاً دیگه جونی برای نوشتن نداشت.

یکی از بچه‌ها گفت:

-استاد به جون بچه‌ی نداشم دستم دیگه جون برای نوشتن نداره!

استاد نگاهی به همه کرد، دید همه دست‌هاشون رو ماساژ میدن.

گفت:

-خب پس پایان کلاس رو اعلام می‌کنم!

یکی از پسرهای کلاس گفت:

-استاد، پنج مین بیشتر به پایان کلاس نمونده. بباید این هم درس بدید!

با حرف دارابی، همه زدن زیر خنده. استاد گفت:

-کاری نکن این پنج مین هم درس بدم دارابی. می‌خواهی بدم؟

دارابی گفت:

-نه استاد، شکر خوردم.

طلب ببخشش کرد و بعد دست‌هاش رو روی سینه‌اش گذاشت و ادای احترام کرد.

با نینا بلند شدیم و به سمت پارکینگ رفتیم. تا این‌که اون پس‌ر که با نینا راجع بهش صحبت می‌کردیم ستمون او مد که نمی‌دونم اسمش چی بود، جلومون سبز شد. چنان با غرور ما رو نگاه کرد که انگار اون توی آسمان‌هاست، ما روی زمین.

من هم مثل خودش با اون نگاه بی‌تفاوتبندی نگاهش کردم. جا خوردنش رو دیدم؛ اما اهمیت ندادم. رو بهش گفتم:

- امری داشتید آقای محترم؟!

اون هم انگار منتظر همین حرف بود؛ چون گفت:

- خانوم‌ها شما سال چندم معماری هستید؟!

اول تعجب کردم. بعد با خودم گفتم:

- این سؤال هیچ ربطی بهش نداشت.

نینا هم سکوت کرده بود. پس برای همین مستقیم به چشم‌هاش نگاه کردم و گفتم:

- فکر نمی‌کنید این سؤال، چه ربطی به شما داره؟

دیدم نگاهش مثل خودم شد. با نگاه بی‌تفاوتی نگاهم کرد و گفت:

- من هیچ علاقه‌ای برای صحبت کردن با شما ندارم! متأسفانه دوست
ضمیمی من به شما علاقه‌مند شده و از من خواست بیام و از طرف اون
بهتون پیشنهاد دوستی بدم. آیا موافقید؟!

به من خیلی برخورد. به نظرم آدم باید شهامت این رو داشته باشه که به
کسی که دوستش داره خودش پیشنهاد دوستی بده، نه دوستش رو
بفرسته. پس خیلی خشک رو بهش گفتم:

- به دوستت بگو اولاً من هیچ شناختی ازش ندارم، اصلاً این به کنار من
حتی ندیدمش اسمش رو هم نمی‌دونم! دوماً بهش بگید حتی اگر هم
می‌شناختمش و بهش علاقه داشتم، با این رفتاری که کردن من اصلاً
بهش اهمیت نمی‌دادم. همون جواب رد رو که به همه دادم به اون هم
می‌دادم. لطفاً بهش بگید شما که حتی جرئت بیان کردن علاقه‌تون رو به
کسی که دوستش داری نداری، پس فردا چه‌طور می‌خوايد در برابر
مشکلات زندگی مقابله کنید؟

بعد دست نینا رو گرفتم و بی‌اهمیت از کنارش گذشتم که یک دفعه

آستین مانتوم رو کشید. با این کارش، اخمهام توی هم رفت. رو بهش با تندی گفتم:

- آقای محترم دفعه‌ی آخرتون باشه که چنین کاری می‌کنید!

اون هم خیلی خشک به من نگاه کرد و گفت:

- خانوم محترم شما یک ساعته که دارین نطق می‌کنید، خب از اول جواب رد می‌دادید دیگه، این همه حرف زدن نمی‌خواست! در ضمن من اگر جای دوستم بودم، هرگز نگاهتون هم نمی‌کردم، چه برسه به این که پیشنهاد دوستی بدم!

با این حرف خیلی عصبانی شدم و گفتم:

- ببین تو خودت رو خیلی دست بالا می‌گیری؛ اما تو هیچی نیستی!
برای این که دیگه جوابی نگیرم، دست نینا رو گرفتم و به سمت پارکینگ رفتیم.

- نینا؟

نینا: جانم؟

- چند وقته گردنبند، حالت‌های عجیبی از خودش نشون میده.

- وا! خدا مرگم بده! چه حالت‌هایی؟ حالت خوبه؟

- به خدا نمی‌دونم، خودم هم گیجم!

- حالا چه حالت‌هایی؟

من: ببین مثلاً وقتی دیشب چند صفحه قرآن خوندم، یک طوری شد. احساس کردم که داغ شده. یا مثلاً اون روز رفتیم روضه‌ی خونه‌ژ خاله صفیه، همین که دعای جوشن کبیر رو خوند احساس کردم که گردنبند همه‌اس ول می‌خوره، انگار که دوست ندارم اون‌جا بمونه! نینا بلند زد زیر خنده و گفت:

- به قرآن دیونه شدی! مگه اون شیء جون داره که بخواه حرکتی از خودش نشون بده؟

خودم هم خنده‌ام گرفته بود. نینا راست می‌گه، نمی‌دونم چرا؛ اما توی این چند سال پیش نیومده که از مامان بپرسم چرا این گردنبند به ارثیه‌ست.

- بی‌خيال اين حرف‌ها. بدوبيا بريم خونه‌ی ما!

نینا سرش به عنوان تأیید حرفم تکون داد. به سمت پارکینگ دانشگاه راه افتادم و ماشینم رو پیدا کردم و توی ماشین نشستیم. ماشین رو به حرکت در آوردم و به خونه‌ی ما راه افتادیم.

خونه‌ی ما در مناطق وسط شهر تهران بود. یک خونه‌ی نقلی زیبا.

خونه‌ی ما در یک آپارتمان شش طبقه بود که ما در طبقه‌ی سومش ساکن بودیم. خونه‌مون دو تا اتاق خواب داشت. یکی‌شون که مخصوص من بود یکی مامان و بابا. سالن پزیرایی کوچیک داشت که حداقل چهار تا فرش می‌خورد و یک آشپز خونه‌ی کوچیک که برای مامانم تنها کافی بود.

توی راه کلی گفتیم و خندیدیم. خیلی خوش گذشت. وقتی رسیدیم خونه که مامان خونه نبود، پس با نینا رفتیم روی مبل‌ها ولو شدیم.

من مقنعه‌ام رو در آوردم که باهاش گردبند هم در اوهد! دیدم نینا روی گردبند زوم کرد. ۵۰.

گفتم:

-چیه؟! انگار اولین باره می‌بینیش!

نینا: الان که به اون توهمات فکر می‌کنم، می‌گم پیش نیومده

یا هیچ وقت برای سؤال نشده این گردبند چیه و چی کار می کنه؟!

وقتی اینها رو گفت به فکر فرو رفتم. حق با اون بود. واقعاً چرا تا به حال راجبع بهش از مامان هیچی نپرسیدم؟ آخه چند ساله که دارمش و همه اش در بعضی مواقع از خودش واکنش نشون میده.

-باشه، شب از مامان می پرسم که این برای چیه .

-باشه پس مشکلی نیست.

من: نینا فردا با من برگرد. باز بیا خونه‌ی ما !

نینا متفکر نگاهم کرد و گفت:

-بابا، فردا شب عروسی آرزو دختر خالمه! به نظرم شب بعد مهمونی میام خونه‌تون، چه طوره؟

-هه! باهوش! ما شالله به این همه هوش! آخه دیوونه، ساعت دو و سه نصف شب تموم میشه، بعد بیای خونه ما چی کار؟

! اوا!! راست میگی ها !

و بعد بلند زیر خنده زد. به خدا این دختر دیوونه است. یکه و یک بشکنی زد.

-چته دیوونه؟ زهره ترک شدم احمق!

نینا: بابا آرزو تو رو هم دعوت کرده!

-چی؟ یعنی چی؟ معلوم هست چی میگی؟ آخ خدا من از دست تو کجا
برم؟ مگه من کسی اونجا میشناسم که همین طوری سر بندازم بیام؟
در ضمن، مهمونی آرزو اینها صد در هزار مخلوطه و من دوست ندارم
توى چنین مهمونی‌هایی شکرت کنم.

نینا :تو غلط میکنی نیای! من حوصله ندارم آرزو سر من غربزنه ها!
آرزو تو رو خیلی دوست داره، توى همون برخورد اول ازت خوشش
اومنه. خواهش‌اً اذیت نکن. تو رو خدا! آرزو گناه داره. بعد میاد دق و
دلیش رو سر من خالی میکنه. بیا دیگه.

بی حوصله نگاهی به نینا کرد. واقعاً برام سخت بود. آخه من چه شناختی
ازشون داشتم تا توى اون مهمونی برم؟

نینا: تازه خانواده‌ی ما هم هستن. تنها نیستی. بیا دیگه اذیت نکن.

من: ببینم چی میشه نینا.

نینا: ببینم چی میشه و هزار چرت و پرت دیگه نداریم! میای دیگه، باشه؟

- اگر نیام مثلاً چی میشه؟!

دیدم کوسن رو برداشت. وقتی کوسن رو دیدم، دو پا داشتم دوتا دیگه هم قرض کردم؛ چون می‌دونستم چی در انتظارمه.

جیغ و دادمون کل خونه رو برداشته بود. دیدم ماما نام در خونه رو باز کرد و با تعجب و خنده نگاهمون می‌کرد.

اما نام: بچه‌ها چتون شده؟! انگار شدید بچه‌های چهار و پنج ساله. واقعاً تأسف داره. ما شالله، هزار ما شالله لنگ دراز کردید! نه این‌که.

این رو به ما گفت و ادامه‌ی صحبتش با رفتن به آشپز خونه قطع شد. مادر من دبیر دبیرستان‌ها بود. پدر هم استاد دانشگاه بود. ما کلّاً وضع دارایی‌مون خوب بود. چون من تک فرزند بودم در حد وضع مالی‌مون می‌رسید که برام ماشین بخرن.

نینا هم مادرش پرستار بود و پدرش هم وکیل بود. اون‌ها هم وضع مالی‌شون مثل ما بود. من تک فرزند بودم و عزیز کردی خانواده؛ اما نینا یک برادر بزرگ‌تر از خودش داشت. دانشجوی روان‌شناسی بود و توی شیراز درس می‌خوند. البته هنوز هم مجرد و اسمش هم نیماست.

من و نینا هر دو خجالت زده توی اتاق من رفتیم. همین که رسیدیم، هر

دو زدیم زیر خنده. وقتی که خنده‌هایمون تموم شد، دیدم نینا گفت:

-نیلو جانم! نیلو عزیزم! نیلو قشنگم! نیلو مهربونم!

خنده‌ام گرفته بود. با خنده گفتم :

-چته؟ چی می‌خوای؟!

گفت:

-فردا بعد آرایشگاه بیا دنبالم تا با هم بریم عروسی. خواهش می‌تونم.
(می‌کنم).

بعد لب و لوجه‌اش رو هم آویزان کرد.

نینا: با اون ماشین خوشگلت بیا دیگه.

-تا دیروز ماشین من لگن بود، چی شد؟

نینا: بدھ از ماشینت تعریف می‌کنم؟

-خب سگ‌خور، میام.

یک جیغ کشید گفت:

-نفسم! عاشقتم!

در حالی که قربونت صدقه‌ام می‌رفت گفت:

-فردا منتظر تم.

و بعد بوسی فرستاد و رفت.

تا رفت، به فکر رفتم. حتماً باید شب راجع به گردنبند صحبت کنم.

تا شب خودم رو با درس‌های مشغول کردم که دیدم ماما نم من رو برای شام صدا می‌کنه. در کتابم رو بستم و به پایین رفتم.

من داخل خونه‌ای از وسط شهر تهران بودم. البته خونه‌ی خودمون نبود، کرايه نشین بودیم.

رفتم پایین که دیدم به- به! شام خورشت تره فرنگی داریم. رفتم پشت میز نشستم و کمی برنج برای خودم کشیدم. در عین حال که می‌ریختم رو به مادرم کردم.

من: ماما.

مامان گفت :

-جانم؟

-مامان این گردنبند چیز خاصی داره که شما به من سپردینش؟

مامان خیلی عادی گفت :

-دخترم این گردنبند، از جدمون به ترتیب به من رسیده و من هم این رو به تو دادم و تو هم انشالله وقتی بچهدار شدی اگه دختر بود، این گردنبند رو بهش میدی؛ اما اگه پسر داشتی به عروست میدی تا همین جوری ادامه داشته باشه.

وقتی مامانم این رو گفت تازه فهمیدم هیچ ارزشی نداره، فقط یک ارث هست. بی حوصله بقیه غذام رو خوردم تشکر کردم. آخه من دنبال هیجانات زیاد بودم. الان که می بینم مامان میگه هیچی نیست و فقط یک ارثیه است، حالم گرفته شد.

با حال گرفته به اتاقم رفتم و به سقف نگاه کردم. پس این گردنبند چیزی نیست. سعی کردم فکرم رو خالی کنم تا برای فردا سرحال باشم که برم آرایشگاه. صبح با صدای زنگ گوشی ام از خواب بلند شدم. رفتم دست و صورتم رو شستم و لباس هام رو عوض کردم. رفتم پایین رو به مامان سلام کردم و پشت میز نشستم صبحانه ام رو خوردم.

-میگم مامان؟

"مامان" رو کشدار گفتم.

مامان: جانم؟

اون خم جانم رو کشدار گفت. خندهام گرفته بود.

-مامان امشب عروسی آرزو عه ها!

باز هم "ها" رو کش دادم.

-می خواستم اگه اجازه بدید برم.

مامان که خندهاش گرفت بود گفت:

-چرا حرفهات رو کشدار میگی حالا؟

گفتم:

-خب اجازه بدی. خبر دارم چه قدر سخت گیری و به راحتی نمی‌ذاری
جایی برم .

مامان خندید و گفت :

-نمی‌فرستادمت؛ اما چون نینا و خانواده‌اش رو خوب می‌شانسم، درونش مشکلی نمی‌بینم؛ ولی حواست باشه. یک، تند رانندگی نمی‌کنی. دو، شب زودتر از همه برمی‌گردی خونه یعنی قبل از دوازده خونه باشی و مورد بعدی، حواست به طرز پوششت باشه.

با ذوق خنديدم و چشم کشداری گفتم و بعد به سمت اتاقم رفتم تا ببینم چی بپوشم. رفتم سراغ کمد لباس‌ها. آخر عاشق اين مرحله‌ام. در کمد رو باز کردم و خودم رو با گشتن لباس‌ها مشغول کردم.

يک ساعت كامل لباس‌ها رو گشتم. اون لباسی که من می‌خواست نیست که نیست. لعنتی! بی‌حال روی زمین نشستم. به ساعت نگاه کردم. نزدیک اذان هست. دنبال کردن لباس رو بی‌خيال شدم تا بعد نمازم بگردم.

اذان داده شد من نمازم رو خوندم و با خدای خودم ستایش کردم. وقتی با خدا صحبت می‌کنم، آرامش عمیق قلبم رو احاطه می‌کنه. من این آرامش رو با هیچی توی دنیا عوض نمی‌کنم. کسانی که نماز نمی‌خونن در واقع از خدا دور شدند. کاش می‌شد به همه بگم این نماز چه آرامشی رو به روح انسان تزریق می‌کنه. طوری که هر لحظه اشتیاق نماز خوندن رو میشه داشت.

تازه وقتی فردا برای اتفاقی پیش بیاد، شرمنده از درگاه خدا نیستیم و راحت می‌تونم با خدای خودم صحبت کنم و ازش طلب کمک کنم. هیچ وقت سعی نکردم نماز رو تنبلی کنم؛ چون نماز باعث آرامش روح و روان آدم میشه. وقتی با خدای خود ستایش می‌کنى، دیگه از مشکلات

زندگی غافل میشی.

پس واقعاً خدا خیلی مها رو دوست داره؛ چون چیزهایی در راه ما قرار داده که باعث میشه بهش نزدیک بشیم و باهاش صحبت کنیم. پس تا میتونیم ما هم کارهایی رو انجام بدیم که باعث خشنودی خدا و امام زمانمون میشه.

آخر برای ظهر امام زمان صلواتی فرستادم. اون یک دونه صلوات وقت زیادی ازم نگرفت؛ اما دل امام زمانم رو شاد کرد. چادر نمازم رو برداشتمن و به سراغ مادرم رفتم. از اون کمک خواستم.

من: اه! مامان شانس من رو نگاه. اصلاً لباس ندارم. هر چی می‌گردم نیست که نیست توی مجلس مانتو هم که نمیشه پوشید.

مامان: گلم می‌خواستی که هر بار تند- تند مانتو می‌خریدی، می‌رفتی یک لباس شب هم می‌خریدی تا توی دردسر نیوفتی.

آخ که مامان راست میگه. آخه من عاشق مانتو بودم. تا بهم پولی می‌رسید، سریع مانتو می‌خریدم.

دیدم مامان به سمت انباری رفت خیلی تعجب کردم. وا! مامان دور از جون خل شده. چرا داره میره سمت انباری؟ مثلًاً من دارم باهаш درد و

دل می‌کنم ها!

بعد یک ده دقیقه مامانم با یک بقچه به دست اومد پیشم .

مامان : دختر قشنگم این یادگار مادرم بوده، ببین چه طوره؟

و یک لباس خیلی قشنگ رو نشونم داد که همین‌طور با چشمای حدقه زده نگاهش کردم توان تکون دادن به جسمم رو نداشتم.

من: مامان این از کجات بوده؟ چه قدر خوشگله! وای- وای خیلی نازه!

مامان: عزیز دلم این یادگاری مامانم بوده، خیلی برام عزیزه. تا می‌تونی مراقبش باش. دوست داشتم این رو وقتی ازدواج می‌کنی بہت بدم که برای روز نامزدیت بپوشیش؛ اما دلم نیومد. چون آبی از تو روی زمین نمی‌چکه، تو ازدواج بکن نیستی همین رو امشب بپوش.

ازش تشکر کردم و رفتم تو اتاقم.

لباس رو دوباره نگاه کردم و از ذوق دور خودم می‌چرخوندمش، لباسی با جنس حریر، ابریشم و ساتن بود. از بالا تا کمرش از جنس ابریشم بود و روی اون رو پر از نگین‌های طلایی و گل‌های صورتی پوشانده بود. دامن اون رو با جنس حریر نازک بهش وصل شد بود که روی اون رو پر

از خامه دوزی بود.

دامن حریر به شکل نیم کلش در او مده بود و دامنش تا سر مج پام می آمد. آستین هاش به طرز ساده درست شد بود و با استفاده از جنس ساتن مشکی روی آستین هایش ربان پاپیون شکل داده شد بود. در عمرم لباس به این زیبایی ندیده بودم .

یک لحظه دلم به حال مامانم سوخت. آخه چه آرزویی داشته. نامردم نیست که اون رو برای یک مهمونی بی ارزش ببرم؟ یک هو یک چیزی یادم افتاد. از خوش حالی یک جیغ زدم و به سمت کمدم یورش بردم. یک لباس شب مشکی داشتم که عموم وقتی برای مسافرت به اروپا رفت برآم آورد.

بالای لباس تا رو سینم همه اش تور بود پشتیش هم تور بود؛ اما تور کرب بود و هیچ جای بدنم معلوم نبود. پایین لباس از جنس عجیب غریبی بود که من نمی دونستم اسمش چی هست. پایین همون جنسه. یک تور بلند تا روی زانوم بود که روش رو همه خامه دوزی زرد و مشکی شده بود. وقت نبود بیشتر از این نگاهش کنم.

لباس مامان رو با یک وسوس خاصی توی کمدم گذاشت. لباس عمو رو

با سویچ ماشینم برداشتمن و پیش به سوی آرایشگاه، دیشب وقت گرفته بودم، برای همین سریع کارم رو راه انداختن.

لباسم رو نشون آرایشگر دادم و گفتم :

-آرایشم تقریباً همنگ لباسم باشه.

آرایشگر محو تماشای لباس شده بود و از من می‌پرسید اون رو از کجا گرفتم. من هم می‌گفتم که عموم اون رو به من کادو داده. اون‌ها لباس رو نگاه می‌کردن و ازش تعریف و تمجید می‌کردن.

بعد از دو ساعت آرایشم تموم شد. خودم رو جلوی آینه دیدم. واقعاً زیبا شده بودم! لباسم رو هم تنم کردم. همه با تحسین نگاهم می‌کردن؛ ولی خدایی اعتماد به نفسم تو لوزالمعده‌ام. قشنگ شده بودم.

حاضر و آماده مانتو سر لباسم کردم و کیف کفشم رو همراه خودم بردم و به دنبال نینا رفتم.

با گوشی موبایلم تکی بهش زدم دیدم با ناز می‌گوید که با برادرش نیما می‌آید. این کارش باعث شد حرصی بشم و هرچی و حرف بلدم بارش کنم که باعث شد این همه راه رو دنبالش برم.

وارد تالار شدم واقعاً با دیدن اون همه جمعیت شوکه شدم.

تمام جمعیت بدون پوشش مناسب بودن. واقعاً با دیدن اون‌ها، حالم به شدت گرفته شد. آخه چه قدر ما از خدا دوریم؟! بر خلاف خواسته خدامون عمل می‌کنیم. واقعاً آخر زمان شده.

همهی زن‌ها لباس‌هاشون کاملاً یقه باز و با طولی تا رون می‌گشتن. بعضی‌ها هم ساپورتی نازک پوشیده و بعضی‌ها حتی اون رو هم نداشتند. من توی اون‌ها غریبه بودم و احساس خوبی نداشتیم.

هزار بار خودم رو لعنت کردم که چرا به حرف نینا گوش کردم؛ ولی خدایی تالار خیلی قشنگ بود. داخل تالار پر از آبازور رنگارنگ بود که اولیش که می‌شد ورودی تالار آبی بود. باغ تالار مستقیم یکی پس از دیگری چراغ‌های بزرگ بودن که سرشون مابین درختان دیده نمی‌شد. حیاط تالار همه‌اش ماشین‌های لوکس و مدل بالا بود. ماشین من در برابرشون خیلی کوچیک به نظر می‌رسید.

با صدای خدمه که صدام می‌کرد به خودم او مدم. بهم گفت که وارد اون اتاق بشم و لباس‌هام رو عوض کنم.

وارد اتاق شدم، اتاق خیلی بزرگی بود. سرتاسر قهوه‌ای سوخته بود.

پرده‌اش همه از رنگ شکلاتی بود و دیوارهای قهوه‌ای سوخته. تخت بزرگ دو نفره‌ای هم روش بود. بسم الله! اینجا مگه تالار نیست؟ پس این اتاق این تخت مال کیه؟

بی‌خیال این حرف‌ها شدم و مانتو رو در آوردم و دوباره با ذوق کودکانه به لباسم نگاه کردم. شالم رو مدل لبنانی کردم و بیرون رفتم که با دیدن نینا و خانواده‌اش به سمت اون‌ها رفتم.

ما با خانواده جعفری که همون فامیلی نینا میشه رابطه‌ب خانوادگی داریم. پس برای من، کنار اون‌ها بودن حسی به من می‌داد که انگار کنار خانواده‌ی خودم هستم.

وقتی یک روز خونه‌ی نینا بودم، با آرزو دوست شدم و به خاطر همون موقع است که من رو برای عروسیش دعوت کرده. به سمتشون رفتم و با خاله نرگس و عمو جواد سلام علیک کردم. تحسین رو توی چشم‌هاشون می‌تونستم بخونم. بعد به سمت نینا رفتم و با او هم سلام کردم. بغلش کردم و در گوشش آروم گفتم:

-نیلو نیستم اگر پدر تو رو در نیارم.

با صدای مردونه‌ای که به شدت می‌خندید شوکه شدم. به سمت راست

نینا رفتم که ای وای! نیما بود و حتماً که صدای من رو شنیده.

با خنده گفت:

-من هم در اون مورد کمکتون می‌کنم.

و دوباره خنديد. از خجالت آب شدم. یک دفعه ديدم با لبخند نگاهم می‌کند و خيلي محترمانه دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت :

-سلام نيلو خانوم. چه طوريد؟ خوبيد؟

با دیدن دستش آرام به نینا نگاه کردم. سعى کردم خيلي باوقارانه و مؤدبانه جواب سلامش رو بدم:

-سلام آقا نیما. خوب هستيد؟ خوشحال شدم دیدمتوon.

دستش رو عقب کشيد و با تعجب نگاهم کرد. از اين که ناراحت شده، متأسف شدم؛ چون حتماً از اعتقادات من خبر نداره.

رو به من گفت:

-آيا نمي‌ريid شالتون رو در بياريد؟

من و نینا توی دانشگاه باهم آشنا شديم و اين طبيعие که نیما خبری از اعتقادات من نداشته باشه. پس خيلي محترمانه رو بهش گفتم:

-نه آقا نیما، این طوری راحتم.

اون هم انگار از من ناراحت شد. آخ خدا خوب چی کار کنم؟ اه! اصلاً^۱ به درک! بی خیال بابا. من همینم که هستم. نمیشه به خاطر چنین چیزی خودم رو ناراحت کنم. والله!

دیدم نینا گفت:

-نیما داداش، یک دقیقه میای؟!

صدashon رو شنیدم که نینا با غر-غر می گفت:

-آخه مگه همه مثل تو بی حیان؟ نیلو رو این مباحث حساسه.
اون محرم و نامحرم حالیشه خل و چل!

دیدم گفت:

-یعنی مثل تو. ...

نینا گفت:

-از من سخت گیرتره!

دیدم به سمت من میان. جوری رفتار کردم که یعنی حرفهاشون رو نشنیدم.

دیدم به سمتم میان صورتم رو اون طرف کردم. دیدم نیما رو به من شروع به حرف زدن کرد.

-من واقعاً از شما معذرت می خوام! بی احترامی من رو ببخشید. آخه نمی دونستم که شما هم مانند نینا اعتقادات خودتون رو دارید. باز هم از تون عذر می خوام.

وقتی دیدم این طور عذرخواهی می کنه، واقعاً خجالت کشیدم. با خجالت و متناسب جواب دادم:

-نه، این حرف رو نزنید. خب طبیعیه که شما شناختی از من نداشته باشید.

آروم گفتم:

-نینا جان میای بریم چرخ بزنیم؟

نینا خندید. جواب داد :

-باشه.

دیدم نیما گفت:

-آهان، برید دیگه اون کار رو سرشن بیارید.

و بعد از این حرفش بلند زد زیر خنده. از خجالت آب شدم. دیدم نینا

گفت:

- نیما می‌خواستی فال گوش واينستی که این حرف نيلو رو بشنوی.

با این حرف نینا، نیما به سرفه افتاد. حالا نوبت من بود بلند بخندم. دیدم

چه طور خجالت می‌کشید. دست نینا رو گرفتم و به اون طرف بردم.

همین که نینا رو بردم، عروس و داماد اومدن. نوع لباس پوشیدنم باعث

تحسین توی چشم‌های خیلیا شده بود.

مهمنوی مخلوط توی ایران کاملاً طبیعیه. من اوایل فکر نمی‌کردم که

این طور باشه؛ اما خب آدم به مرور زمان با همه چی روبرو میشه و

اجتماعی‌تر هم میشه. نینا پیش آرزو رفت. من هم از دور برآشون دست

می‌زدم. پسری خوش تیپ سمت من اوهد. سعی کردم متانت خودم رو

حفظ کنم و خیلی مؤدبانه برخورد داشته باشم.

اون پسر کنار من ایستاد و پرسید:

- شما چه نسبتی با عروس یا داماد دارید؟

من سعی کردم خیلی با ادبانه بگم مسائل شخصی من به شما مربوط

نمیشه؛ اما گفتم:

-بله، من دوست عروس هستم.

اون هم خیلی با ادبانه گفت:

-من هم برادر داماد هستم.

دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

-من رامین ریاحی هستم و شما؟

اما من خیلی جدی و خشک به صورتش نگاه کردم.

-شما همیشه به هر کسی که ده دقیقه آشنا نشدید خودتون رو معرفی می‌کنید؟

جا خوردنش رو کامل دیدم. بعد بی‌اهمیت پهش از کnarش رد شدم.

دیدم یک بچه کوچک داره از کnarم رد میشه. اون قدر ناز بود که دوست داشتم فقط لپهاش رو گاز بگیرم. از خیر اون بچه گذشتم و به سراغ عروس و داماد رفتم.

-سلام بر عروس و داماد عزیز! آرزو تا من رو دید با ذوق بغلم کرد.

-دیوونه فکر کردم نیومدی! این قدر حالم گرفت که نگو! خوش حالم می‌بینمت.

من با مهربونیت رو بهش کردم.

-قربونت برم عزیزم! مگه میشه دعوت کنی و من نیام؟ اون هم خیلی ازم
تشکر کرد که با صدای مردانه‌ی آشنا پشت کردم. دیدم نیما تا من رو
دید، از خجالت سرخ شدم. روبه نیما کردم.

-آقا نیما شما مثلاً پسر خاله‌ی آرزو هستی، چیه کنار دختر خاله‌تون
نیستید؟

اون هم که انگار فهمید که من بحث اون موضوع رو پیچوندم. با
مهربانی نگاهم کرد.

-بله، الان او مدم امیدوارم دختر خاله ناراحت نشده باشه ازم.

نمی‌دونم چرا؛ اما غمی داخل چشم‌های آرزو بود که نفهمیدم. پس
بی‌خيال شدم؛ چون زندگی شخصی خودش بود و به من اصلاً مربوط
نمی‌شد.

یک دفعه چشم خورد به همون بچه که دیدمش. روی صندلی نشسته
بود و هر آن ممکن بود بیوفته. پس سریع از پیش اون‌ها رفتم که این
باعث تعجب آن‌ها شد. پسر بچه داشت می‌افتداد. اگر می‌افتداد
صد در صد مصدوم می‌شد.

پس بدو قبل این که بیوفته گرفتمش. دیدم مادرش با ترس او مد
بچه‌اش رو برد و کلی هم از من تشکر و دعای خیر حواله‌ام کرد.

دیدم نیما و نینا دارن میان پیشم. من هم، هم قدم شدم تا بهشون
برسم. وقتی رسیدم، دیدم هردو با مهربانی نگاهم می‌کنن.

یک دفعه هر دو هم زمان تشکر کردن. تعجب کردم. آخه چرا؟

اون‌ها که تعجبم رو دیدن، گفتن:

-قربونت برم اون خانوم خدا بعد ده سال بهش بچه داده و تو با این
کارت بزرگ‌ترین کار رو در حق همه‌مون کردی. آخه اون خانوم عمه‌ی
من هست!

با این حرف نینا به فکر فرو رفتم، پس خدا رو شکر که نجاتش دادم.
یک‌هو احساس کردم سر سینه‌ام داغ شد. یک داغی سوزناکی که از درد
خم شدم. دستم رفت سمت یقه‌ی لباسم، دیدم گردنبند داغ کرده و داشت
پوست بدنم رو می‌سوزونه. انگار که روی گردنبند تمام آتیش بود. کم-
کم آتیش خوابید و این‌بار به شدت یخ کرد. به شدتی سردیش زیاد بود
که گفتم الانه قلبم رو منجمد کنه. هرچی تلاش می‌کردم اون رو از خودم
دور کنم نمی‌شد. دیدم نینا و نیما نگران هی صدام می‌کنن؛ اما من

صداشون رو نمی‌شنیدم.

یک دفعه گردن بند به حالت اولش برگشت و باعث شد من هم آروم بگیرم.

دیدم نینا سریع او مددستم رو گرفت و گفت:

-وای حالت خوبه نیلو؟ یکه و چت شد؟

نیما هم با نگرانی همین سؤال رو پرسید که آروم گفتم:

-نمی‌دونم نینا؛ ولی وقتی تشکر کردید گردن بند داخل گردنم چنان سوزی زد که داشت جونم رو می‌گرفت و یک دفعه یخ کرد و یخی هم داشت پوست رو برمی‌داشت.

دیدم نینا با گیجی نگاهم می‌کرد. در همین حین نیما. . .

دیدم یه بچه کوچک داره از کنارم رد میشه، انقدر ناز بود که دوست داشتم، فقط لپاش رو گاز بگیرم.

از خیر اون بچه گذشتم و به سراغ عروس داماد رفتم.

من: سلام بر عروس داماد عزیز، ارزو تا منو دید با ذوق بغلم کرد

آرزو: دیونه فکر کردم نیومدی؛ انقدر حالم گرفت که نگو، خوش حالم می‌بینمت، من خیلی باوقار رو بهش کردم

-من: قربونت برم عزیزم، مگه میشه دعوت کنی من نیام اونم خیلی ازم
تشکر کرد که با صدای مردانه آشنا پشت کردم دیدم نیما تا من رو دید از
خجالت سرخ شدم.

روبه نیما کردم

-من: با مهربونیت باهاش برخورد کردم که از خجالتش کم کنم، اقا نیما
شما مثلا پسر خاله آرزو هستی چیه هی سری به دختر حالتون
نمیزندی؟!

اونم که انگار فهمید که من بحث اون موضوع رو پیچوندم

با مهربانی نگاهم کرد
نیما: بله آلان او مدم امیدوار دختر خاله ناراحت نشده باشه ازم.

نمیدونم چرا اما غمی داخل چشمای ارزو بود که نفهمیدم، پس بیخیال
شدم.

یک دفعه چشم خورد به همون بچه که، دیدنش، رو صندلی نشسته بود
و هر آن ممکن بود بیوفته.

پس سریع از پیش او رفتم که این باعث تعجب آنها شد.

پسر بچه داشت میوفتاد اگر میوفتاد صد در صد مصدوم میشد.

پس بدو قبل اینکه بیوفته، گرفتمش، دیدم مادرش با ترس او مد بچش رو برد و کلی هم ازم تشکر کرد.

دیدم نیما و نینا دارن میان پیشم، من هم هم قدم شدم تا بهشون برسم وقتی رسیدم دیدم هردو با مهربانی نگاهم میکنن.

یک دفعه هر دو هم زمان تشکر کردن تعجب کردم آخه چرا؟

اونا که تعجب رو دیدن

نینا: قربونت برم اون خانوم خدا بد ۱۰ سال بهش بچه داده و تو با این کارت بزرگ ترین کار رو در حق هممون کردی، آخه اون خانوم، عمه من هست.

یک دفعه سر سینم داغ شد یه داغی سوزناکی که، از درد خم شدم، دستم رفت سمت یقه لباسم، دیدم گردبند داغ کرده و داشت پوست بدنم رو میسوزند.

من هم وحشت زده دست به گردبند بردم که درش بیارم دیدم که گردبند یخ شد خیلی سرد شد و این دفع از سردیش به خودم پیچیدم.

دیدم نینا و نیما نگران هی صدام میکنن اما من صداشون رو نمی شنیدم

یک دفع گردنی به حالت اولش برگشت، و باعث شد منم آروم بگیرم.

دیدم نینا سریع او مد دستم رو گرفت

نینا: وای حالت خوبه نیلو یه و چت شد نیما هم با نگرانی همین سوال رو

پرسید که آروم من: نمیدونم نینا ولی وقتی تشكر کردید گردنی داخل

گردنم

چنان سوزی زد که داشت جونم رو میبرد و یک دفعه یخ کرد و یخی هم داشت پوست رو برمی داشت.

دیدم نیلو شوکه شده نگاهم می کنه

در همین حین نیما خیلی جدی به ما نگاه کرد.

-ماجرای این گردنی چیه و چرا حال نیلو خانوم بد شد؟

من حوصله‌ی حرف زدن نداشتمن، پس اشاره به نینا کردم. نینا هم سرش رو به عنوان "باشه" بالا پایین کرد.

بی حوصله وارد حیاط بزرگ تالار شدم. رفتم زیر یک درخت نشستم و یقهام رو نگاه کردم. جای گردنی رو که دیدم شوکه شدم. طرح نازکی از

ماه روی پوستم سوخته بود. بعد وقتی اون لحظه یخ شد، باعث شده روی پوستم شکل ماه رو بگیره.

نگاهی به پلاک ماہ کردم. یکم ازش خیلی روشن شده بود، جوری که روشنایی اش سیاهی شب رو هم از تاریکی در می آورد.

سایه فردی رو روبروم دیدم. تنداشتم پا شدم. وقتی که دیدم نینا بود خیالمن راحت شد.

-نینا یه صدایی از خودت در بیاری بد نیست ها!

دیدم نینا متوجه شکل ماہ روی پوستم شده؛ چون شوک شده بهش نگاه می کرد.

-وای! نیلو این چیه روی پوست گردنت؟

سکوت کردم. چی داشتم بگم؟

-نینا بی خیال شو حوصله‌ی حرف زدن ندارم. خودم هم نمی دونم این چیه و چرا این طور شد، پس تو هم کم سؤال کن. به نیما گفتی؟

دیدم صدای مردونه‌ای او مدم که نیما گفت:

-بله. شما نگران این نیستید که ممکنه اتفاقی برآتون بیوفته؟!

-نه، فقط سؤاله برام که چرا شما تشکر کردید گردنده به این حالت شد.

-شاید اگه دوباره بکنیم بشه، هوم؟

-نه، فکر نمی‌کنم مربوط به اون باشه.

بهتره برم تو. این موضوع هم بین ما سه تا می‌مونه. دوست ندارم جایی
درج بشه.

و بعد هر سه‌مون وارد تالار شدیم و به طرف جایگاه عروس و داماد رفتیم.

وارد تالار شدیم. من اصلاً حالم خوب نبود. دوست داشتم هرچه زودتر
این عروسی تموم بشه. پیش آرزو رفتم.

من: عزیز دلم انشالله خوشبخت بشی. من دیگه برم قشنگم.

معلوم بود که ناراحت شد.

آرزو: عزیز زوده فعلًاً، حتی شام رو هم ندادن.

من: آرزو عزیزم، یکم حالم خوش نیست. برم خونه دیگه.

آرزو با ناراحتی قبول کرد و چیزی نگفت. پیش خانواده‌ی جعفری رفتم و
از اون‌ها هم خدا حافظی کردم.

نینا و نیما هم که می‌دونستن حالم خوش نیست پاپیچم نشدند. سویچ

ماشینم رو در آوردم و مستقیم رفتم. خونه حوصله‌ی جواب پس دادن به مامان رو هم نداشتم.

توی خیابون‌ها می‌چرخیدم و به اتفاقات اخیر فکر می‌کردم که نگاهی به ساعت کردم. سرم سوت کشید. ساعت دوازده بود و من اصلاً متوجه گذر زمان نشدم. سریع دور زدم و به خونه رفتم.

وقتی وارد خونه شدم چراغ‌ها خاموش بود. بی‌حوصله وارد اتاقم شدم و رفتم حموم یک دوش گرفتم. او مدم بیرون موهم رو خشک کردم تا سرما خوردگی هم بهم روی نیاورده. رفتم و خزیدم زیر پتو به فکر فردا دانشگاه به خواب رفتم.

صبح با صدای گوشی بلند شدم. نماز رو خوندم و آماده شدم که دانشگاه برم.

وارد کلاس شدم. امروز با استاد باقری کلاس داشتم. استاد او مدم سر کلاس و حضور غیاب کرد و در آخر گفت:

-بچه‌های عزیز، یک دانشجوی جدید داریم که از این به بعد ما رو همراهی می‌کنن. سال آخر هم هستن.

من: استاد این شخص که می‌گید تا حالا کجا بودن که الان که دوماه تا پایان ترم او مده؟

استاد: نه دخترم، ایشون تا سه هفته پیش آلمان ساکن بودن و الان در دانشگاه ثبت نام کردن قول دادن که خودشون رو برسون به درس‌ها. خب پسرم، بیا تو!

با شخصی که او مده تو جا خوردم. این که همون پسر است که او مده پیشنهاد دوستی واسه‌ی دوستش داد. اون هم با یک لبخند مرموزی من رو زیر نظر داشت. نمی‌دونم معنای این خنده‌اش رو به چی تشبیه کنم.

استاد: خب بچه‌ها، ایشون سورن مهبد هستن. سورن جان، میز کنار خانوم محمدی خالی هست. برو اون‌جا!

سورن او مده کنار من نشست. تعجب کردم اون فامیلی من رو از کجا می‌دونست که او مده کنارم نشست.

سورن خیلی توی درس‌ها زرنگ بود. تا استاد سؤال می‌پرسید، جواب می‌داد و این باعث تعجب خیلی از بچه‌ها شد بود.

پایان کلاس رو که استاد اعلام کرد من و نینا هر دو از کلاس خارج شدیم.

نینا: نیلو این همون پسر نبود نداشتم ادامه‌ی حرفش رو بزنه. ...

من: آره، خودش بود.

نینا: من حس می‌کنم.

من: حس چی؟

نینا: خیلی خوشگله.

یعنی خون خونم رو می‌خورد! وقتی این رو گفت دوست داشتم زنده-
زنده توی زمین دفنش کنم. واقعاً قیافه‌ی متوسطی داشت؛ اما
می‌دونستم که نینا می‌خواهد من رو اذیت کنه.

دیدم سورن داره نزدیک ما میشه. نمی‌دونم چرا با نزدیک شدن اون به
من، گردبند شروع به لرزش کرد یک لرزشی که باعث شد انواع حس‌های
منفی بهم هجوم کنه.

سورن: سلام خانوم‌ها، من بابت
رفتار اون روزم ازتون معذرت می‌خوام.

نینا: مشکلی نیست. آقای مهبد ما از این پس باهم همکلاسی هستیم.
خوش حال می‌شم اگه اتفاقی پیش نیاد و مضحک مردم نشیم.

و بعد دستم من رو گرفت و به سمت در دانشگاه حرکت کردیم. فکرم خیلی مشغول بود، خیلی. من نمی‌دونم چرا حس خوبی بهش نداشتم. این پس‌ر خیلی مرموز بود. و این سؤالی که برام پیش اومده اینه چرا وقتی به من نزدیک شد گردنده شروع به لرزیدن کرد چرا؟

بی حوصله رو به نینا گفتم :

-میای بریم خونه‌ی ما؟

نینا: آره، بریم.

باهم سوار ماشین شدیم و رفتیم. توی طول راه فقط به نزدیک سورن و لرزش گردنده فکر می‌کردم. وقتی خونه رفتی، با مامان سلام کردیم و توی اتاق رفایم که دیدم نینا یک بشکن زد.

نینا: آخ یادم اومد، بابام گفت که با عمو محمد حرف بزنه که به خاطر نیما یه سفر شمال بریم. موافقی؟ من که خیلی ذوق کردم.

زیاد مخالف نبودم؛ چون واقعاً سرم نیاز داشت که هوایی بخور. آنقدر فکرهای در هم بر هم کردم که دیوونه شدم.

من: باش، موافقم. جز خانواده‌ی ما، کسی دیگه هم میاد؟

نینا: والله نیما تازگی‌ها دوستی پیدا کرده، صبح تا شب ازش میگه آقا با کمالات، آقا خوشتیپ، آقا خوش اخلاق، آقا دست و دل باز، آقا، نمی‌دونم هزار تا تعریف دیگه. گفت که میگه بهش می‌خوایم که با شما برمی‌شمال، که اون هم تند میگه خواهش می‌کنم که من رو هم ببرید، دلم شمال می‌خواد و از این حرف‌ها.

من: اوکی نانا، شب ببینم بابام چی میگه.

نانا: دِ نانا دیگه چه سیقه‌ایی هست به من هم بگو؟

من: دوست دارم از این به بعد نانا صدات کنم.

بعد حالت طلب کارانه گرفتم.

-مشکلی هست بگو؟

نانا: نه، من غلط بکنم. هرچی دوست داشتی صدام کن عزیزم !

عزیزم رو به حالت مسخره‌ایی گفت که باعث خنده‌ام شد. بعد کلی حرف زدن و شوخی نانا ازم رفتن کرد. بعد این‌که خیلی مسخره بازی در آوردیم نانا بای - بای کرد و رفت.

من هم رفتم توی اتاقم و تا موقع شام که مامان صدام کرد، درس

خواندم.

وقتی دور میز جمع شدیم بابا رو به مامان کرد.

بابا: زهرا من قصد دارم به یک مسافرت بروم. تا اون جایی که می‌دونم نیلو خانوم به لطف دوستش خبر دارد. خواستم از شما هم بپرسم ببینم چی می‌گید. یک سفر سه روزه بروم تا شمال؟

مامان: والله چی بگم آخه؟ من هم بدم نمیاد بادی به کله‌ام بخوره. و روبه من کرد.

-نیلو مادر تو چی میگی؟

من: مامان من هم مخالفتی ندارم. به نظرم بروم.

مامان: کی می‌رسم؟ اگه فردا بعد ظهر باشه بد نیست. من صبح میرم سر کلاس، فردا هم که چهارشنبه هست. پس برای شنبه تنها مرخصی می‌گیرم، نظر شما چیه؟

بابا: من که موافقم. بذار زنگی بزنم به جواد ببینم اون‌ها هم موافقن.

بابا به عمو این‌ها زنگ زد. اون‌ها هم مشکلی نداشتن. پس من رفتم توی اتاقم که وسایلم رو جمع کنم.

وسایل رو که شامل چهارتا مانتو، سه تا روسری و دوتا شال مسوак خمیر دندان و... هست رو جمع کردم و کنار گذاشتم. بعد ساعتم زنگم رو برای ده صبح کوک کردم که یک کلاس بیشتر ندارم دانشگاه برم.

**

با صدای زنگ گوشی ام، بلند شدم. دستشویی رفتم و کارهای لازم رو کردم. پایین رفتم. صبحانه ام رو خوردم و پیش به سوی دانشگاه.

از دانشگاه خسته کوفته برگشتم. خدا رو شکر اون پسرِ مرموز نبودش. یکهو قیافه اش رو توی ذهنم مجسم کردم. موهای خیلی مشکی عین سیاهی شب و خیلی لخت، چشم های آبی روشن که وقتی عصبی میشه به آبی نفتی تبدیل میشه که جذبه‌ی خواصی توش بود که اون من رو می‌ترسونه، دماغی کوچک و خدا دادی که خیلی به صورتش می‌داد و این باعث شد که زیبایی اش رو بیشتر کنه، لب های معمولی هم داشت و پوست گندمی. هیکل هم که حتماً می‌دونید دیگه، مثل همه پسرا سیکس پک داره.

آدم‌ها می‌تونن روی هیکل خودشون کار کنن. یکی چاق، یکی لاغر یکی

گنده و هزارتا کار دیگه. اون رو من نمی‌تونم چیزی بگم؛ چون ممکنه خوش تیپ باشه، ممکنه خوب نباشه.

بی‌خیال فکرهای بی‌هوده شدم. تو اتاقم رفتم نمازم رو بخونم و یکم استراحت کنم. بعد راهی بشیم دیگه.

ساعتم رو برای ساعتی دیگه کوک کردم و خوابیدم.

از خواب بیدار شدم. دیدم سر و صدا از پایین میاد. کنجکاو پایین رو نگاه کردم که دیدم، بله! مامان خانوم در حال جمع کردن وسایل هست و داره من رو صدا می‌کنه.

من: مامان خانوم، بیدارم. الان آماده میشم بروم. دیگه چند بار می‌خوای من رو صدا کنی؟!

مامان: خب عین خرس قطبی همه‌اش می‌خوابی. پاشو الان ببابات زنگ زد به جواد، این‌ها نزدیک‌ها هستن که بیان.

من: اوکی من آماده‌ام، فقط برم مانتو شلوارم رو بپوشم، حله.

توی اتاق رفتم. یک مانتوی کرمی و شلوار مشکی شال مشکی هم سرم کردم کیف رو هم برداشتمن و پایین رفتم که با پایین رفتن من، هم

زمان زنگ خونه هم، به صدا در اومد.

بابا رفت در خونه رو باز کرد و عمو اینها داخل اومدن و مراحل ماچ بوسه به راه افتاد. دیدم نیما نیومده بود. با تعجب ویش نینا رفتم و پرسیدم:

-نیما کو؟

نانا: بابا اون با دوستش میاد. دیگه باور کن آنقدر کنجکاو که این آقای با فرهنگ با کمالات، من چه میدونم دیگه چی، اون رو ببینم که نگو و نپرس!

حق با نانا بود، من هم خیلی کنجکاو شدم که اون کیه که نیما آنقدر ازش تعریف میکنه.

من: نانا پاشو کمک کن این ساک مسافرتی رو بیارم پایین. بدو، پاشو دختر خوب!

نانا: با غر - غر بلند شد:

-همه اش میدونم من رو واسه‌ی نوکری میخواه . خب عین خرس خودت میآوردیش دیگه! آه!

ریز - ریز میخندیدم وقتی غر - غرهای نانا رو گوش میکنم .

من: آهای! احترام خودت نگهدارها! من خرم یا تو؟ بدو- بدو زیاد بہت رو دادم. ساکم رو بیار پایین .

نانا: آخ خدا لالت کنه که یه ملت از دستت راحت! شن دختر پرروی از خود راضی.

-کم زر- زر کن بابا سرم رو بردى! اصلاً نخواستم. بدو از جی چشم هام گمشو.

آن قدر جدی و خشک، این کارها رو کردم، نانا باورش شده بود. ایول به خودم! چه قدر توی نقشم فرو رفتم.

نانا: خواهری ناراحت شدی؟ آجی جونم ناراحت نشو خب. قربونت برم!
نینا پیش مرگت بشه آخه! غلط کردم. الان میرم ساکت رو میارم، دیگه ازم ناراحت نباشه آجی جونم!

من: برو اون ور نینا! ولم کن. می خوای ساکی هم بیاری، همه اش منت سرم می ذاری. دیوونه ام کردی!

این وسط خنده ام گرفته بود. تا اون باشه روی حرف من حرف نزن. نانا با بعض توی صداش بود، رو به من کرد.

-آجی جونم ببخشم دیگه، نمی‌تونم تحمل کنم تو با من قهر باشی.

دیگه نتونستم ناراحتی‌اش رو تحمل کنم، پس برا همین با صدای بلند شروع به خنده‌یدن کردم.

من: نانا جونم، خوب گولت زدم!

و های-های خنده‌یدم. وای از خنده مردم!

نانا: چی میگی تو؟ یعنی... یعنی... تو.... بی‌شعور! عوضی!

و ادامه‌ی حرفش رو سانسور کرد.

-یک ساعته من رو بازی دادی؟! بی‌شعور!

بعد با دمپایی جلوی پاش دنبالم افتاد. صدای جیغمون کل خونه رو برداشته بود. مامان این‌ها با تأسف نگاه‌مون می‌کردن. بعضی اوقات هم می‌خنده‌یدن. من همه‌اش ازشون کمک می‌خواستم که من رو از دست این دیوونه نجات بدن؛ اما کو گوش شنوا؟ می‌گفتن تقصیر خودت هست، پس خودت جمع‌عش کن.

یک دفع ما بین دو و دنبال - دنبال کردن هم، زنگ خونه به صدا در آمد.

من: نانا ایست کن ببینم کیه، بعد بیا من رو با آسفالت یکی کن. باشه

نانا: باشه، فقط سریع؛ چون خیلی دوست دارم خفهات کنم!

در لحظه‌ی آخر که رفتم در آپارتمان رو باز کنم، زبونی برا نانا در آوردم
که ای کاش در نمی‌آواردم!

همین که زبونم رو در آواردم، دمپایی رو مستقیم زد که من جای خالی
دادم و صدای آخ یک نفر بلند شد. من رو کردم به شخص بی‌چاره‌ی
مصدوم شده که کسی نبود جز نیما!

نیما: آخ خدا مردم! این چی پرت کردید سمتم؟ دخترهای دیوونه! آی!
شما جنگ دارید، چرا سر من خالیش می‌کنید؟ آی!

من: خب آقا نیما می‌خواستی جا خالی بدید، دیگه تقصیر من چیه؟
والله! بعد هم دمپایی بود ها! بہت تبر که نزدیم.

و یک پشت چشمی هم برash نازک کردم که این‌بار صدای بلند خنده‌ی
مردونه‌ای هم شنیدیم.

ناشناس: خب نیما حقته! تا تو باشی دیگه جا خالی بدی.

نیما: آی! سروش واقعاً متأسفم که خبر نداشتم دوتا دیوونه در حال دعوا

هستن تا من هم آمادگیش رو پیدا کنم جا خالی بدم. واقعاً من معذرت می‌خوام.

چنان با حرص گفت واقعاً که خنده‌ام گرفته بود.

من: باید هم معذرت بخوای! اصلاً می‌دونی چیه؟

نیما: چیه؟

من: دست نینا درد نکنه، حقت بود.

بی‌اهمیت بهش کنار رفتم که دیدم نینا مثلًا برای چاپلوسی جلو رفت.
اصلاً ضایع بود که الکی میره.

نینا: ای بمیرم داداش گلم! خوبی؟ جایت درد نمی‌کنه؟
سلامتی؟ مطمئنی خوبی؟ آخ نیلو پیش مرگت شه! خوبی داداش جونم؟
بین تقصیر نیلو بود ها!

نیما: آخه خواهر قشنگم، حداقل کمی بازیگر باش! وقتی
می‌خوای چاپلوسی کسی بری، اول اون نیش لامصبت رو بردار، بعد بیا
چاب لوسی!

این‌بار هم، همون سروش نام شروع به خنديدين کرد. تازه عين اين آدم

گیج‌ها دونستیم یکی دیگه هم هست که ما همه‌اش زر-زر می‌کردیم.
چشمم به یک پسر قد بلند خورد. با سؤال به نیما نگاه کردم.

نیما: آن قدر عین دیوونه‌ها به هم می‌پرید که اصلاً یادم رفت سروش رو
معرفی کنم. ایشون دوست عزیز من سروش هستن. این خانوم کنارم هم
که می‌بینید، نینا خواهر من هستن و ایشون هم البته. ...
به من اشاره کرد.

-نیلو هستن، دوست صمیمی نینا و رابطه‌ی دوستی این‌دو، باعث آشنایی
خانواده‌ی ما، با خانواده‌ی نیلو شد.

نمی‌دونم چرا؛ اما با دیدن سروش، همون حس‌های منفی که به سورن
داشتم سراغم اوmd. آه! یک جا هم آرامش ندارم. نمی‌دونم چرا؛ اما اون
نگاه سورش رو توی نگاه سورن هم دیدم. بی‌خيال شدم. آخر نمی‌دونم
چم شده. نسبت به همه حس منفی دارم. بدون دیوونه شدم دیگه. اوF!
بی‌خيال شدم و سروش رو دعوت به نشستن کردم. پدر بلند شد و رو به
همه گفت:

-بلند شید همه بریم دیگه، تا واسه شب بریم یک جای برای خواب پیدا
کنیم.

دیدم سروش رو به پدر کرد.

سروش : آقای محمدی، من یه ویلا توی شمال دارم. نیازی به خونه نیست، می‌ریم ویلای ما.

بابا که توی چشم‌هاش رضایت رو می‌شد دید، از سروش تشکر کرد. و همین شد شروع سفر ما توی شمال و اتفاقاتی که من ازشون بی‌خبر بودم.

من و بابا مامان، توی ماشین خودمون نشستیم. خانواده‌ی جعفری هم به غیر از نیما و سروش توی ماشین خودشون بودن. نیما و سروش هم با ماشین نیما اومدن.

توی راه بودیم که نیما ماشین رو کنار زد. خیلی تعجب کردم که چرا ماشین رو کنار زد. دیدم سروش پیاده شد. خیلی معذرت خواهی کرد .

سروش: متأسفم که باعث شدم معطل بشید. من دوستم الان زنگ زد گفت من هم می‌ام، برای همین لطفاً یک ربع منتظر بمونید تا بیاد.

بابا: پسرم اما ما تقریباً نزدیک هستیم، این دوست تو چه‌طوری می‌خواهد یک ربع برسه؟

سروش: راستش اون این اطراف هستش، داشتیم چت می‌کردیم که من بهش گفتم داریم می‌ریم شمال که اون هم از خدا خواسته گفت همین اطراف هست و میاد با ما. البته با اجازه‌ی شما!

بابا: خواهش می‌کنم، خوش اومند.

در حالی که احساس می‌کردم بابا راضی نیست، بهش حق می‌دادم. دو تا پسر مجرد که هیچ شناختی ازشون نداریم باید باهمون هم سفر بشن.
خب سخته والله!

آی خدا از دست نیما کجا برم؟ معلوم بود عمو جواد هم زیاد راضی نبود.
بی‌حوصله رفتم و کنار نینا وایسادم.

من: نانا این رفیق داداشت این بود، بابا این یک خورده مشکوک نمی‌زننه؟ آخه انگاری... اه نمی‌دونم؛ اما حس‌های منفی زیادی بهش دارم. دست خودم نیست.

نانا: دیوونه‌ای دیگه بہت سخت نمی‌گیرم. آخه چی کار داری به پسر مردم؟ حس منفی دیگه چیه؟ خدا بیشتر از این عاقلت کنه!

نمی‌دونستم. خودم هم احساس می‌کردم که دیوونه شدم. آخه چرا من باید به یک آدم ندیده‌ی ناشناس، حس منفی داشته باشم؟ نگاهی به

جاده کردم، جاده وسط کوه و دره بود.

سمت راست جاده تمام کوه بود که بلندیش به سیصد متر شاید هم بیشتر می‌رسید. اون طرف جاده که می‌شد سمت چپ، دره‌ی بزرگی بود که عمق دره به شاید بیشتر هزار و پانصد کیلومتر می‌رسید. واقعاً خیلی عمق دره وحشتناک بود. سعی کردم به چیزهای اضافه فکر نکنم، پس منتظر دوست آقا سروش شدم.

یک ربع گذشت که دیدم یک ماشین مدل بالا به سمتmons میاد. سروش رو به ما کرد.

سروش: اون دوستم هست، او مد.

آروم ماشینش رو کنار ماشین نیما پارک کرد و از ماشین پیاده شد. همین که برگشت، با شخصی که دیدم، دهنم اندازه‌ی غار علی‌صدر باز شد.

پوزخند عمیقی روی لبهاش بود و آروم عینکش رو برداشت و به ما نگاه کرد. نگاهی به نینا کردم که حالش دست کمی از من نداشت. اون هم خیلی متعجب شده بود. با حرف نیما، تازه به خودمون او مدیم.

نیما: هی این دوتا رو! فکتون رو بیندید. آدم ندیدید؟

من تازه فهمیدم با این حالت ما، نیما و بقیه چه فکرهايی که راجع به ما نکردن برای همين به خودم مسلط شدم و آروم به سمت نیما کردم و انگشت اشاره‌ام رو به سمت مهبد بردم.

من: من و آقای سورن مهبد با هم هم دانشگاهی هستیم، برای همين من و نینا هردو متعجب شدیم! خب آقای مهبد، شما کجا اینجا کجا؟!
"کجا" روکش دادم.

سورن: به- به! خانوم محمدی! من فکر نمی‌کردم که با شما قراره مسافرت برم.

من: من همین طور آقای محترم!
چشمای مهبد آروم- آروم به سمت یقه‌ام کشیده شد. با تعجب نگاهش کردم و نگاهش رو دنبال کردم که به گردنبند رسیدم. اخوهام توی هم رفت. چرا این‌طوری نگاه می‌کنه؟!

با اخم، به شکلی ضایع نباشه شالم رو روی گردنبند گذاشتم تا مشخص نباشه؛ اما گردنبند، آروم- آروم شروع به لرزش کرد. یک لرزش عجیب شبیه شب مهمونی نبود، خیلی لرزش شدید شد. بار به بار لرزش گردنبند بیشتر می‌شد و داغی بدن من هم بیشتر. به شدتی لرزش زیاد شد که از

درد قفسه‌ی سینه‌ام روی زانوهام خم شدم. دردش به شدتی هربار بیشتر می‌شد که صدای دور اطراف رو نمی‌شنیدم. نگاه سنگین همه رو روی خودم احساس می‌کردم؛ اما نمی‌تونستم واکنشی نشون بدم. دیدم بعد از چند دقیقه درد کشیدن، گردنبند آروم شد. دیگه بهم فشار وارد نمی‌کرد.

آروم سرم رو بالا بردم که با پوزخند عمیق سورن روبه‌رو شدم. یعنی چی؟ چرا پوزخند می‌زنی؟ چرا حال من عین خیالش نبود؟ با شک و تردید، نگاهش کردم و دونستم بی‌ربط به این موضوع نیست. سروش هم با پوزخند نگاهم می‌کرد که این باعث عصبانیت بیش از اندازه‌ام می‌شد.

مامان: دخترم یک‌هو چت شد؟ چرا جواب ما رو نمی‌دادی؟ حالت خوبه؟ هر کی یک سؤال می‌پرسید و حالم رو جویا می‌شدند. من هم با صبوری جواب سؤل‌هاشون رو دادم. نگاهی دیگه به سورن کردم و سری از روی تأسف برash تکون دادم و به سمت ماشین بابا حرکت کردم که با صدا زدن‌های نیما ایستادم.

نیما: نیلو خانوم وایسید.

من: چی کار دارید آقا نیما؟

نیما: ببینید، ما ماشین زیاد داریم. اگه می خوايد، شما با ماشین من
برید. منظورم تو و نینا هست. ما هم با ماشین سورن می ریم دیگه!.

فکر بدی هم نبود، پس با کله موافقتم رو اعلام کردم و با سر اشاره کردم
که سویچ رو بده. بی اهمیت به سورن، سوار ماشین شدم و منتظر نینا
موندم. نینا در جلو رو باز کرد و نشست.

نینا: آخیش! راحت شدیم ها! کی حوصله داشت با این میان سال‌ها
مسافرت بره؟ خدا خیرت بده نیما!

به غر- غرهای نینا خندیم و ماشین رو به حرکت در آوردم و جلوتر از
همه راه افتادم.

نینا اصلاً از پسرها بدش نمی‌آید. همیشه اعتقاد داره که شاید مشکلی
پیش او مده که باعث شد، اون شخص خیانت کنه؛ اما من واقعاً متأسفم.
هیچ خوشم نمی‌آید از این طرز فکرش. نینا خیلی احساساتی و خیلی
مهربونه. کمتر شیطنت می‌کنه؛ اما وقتی با من هست، نوچ! اون هم
شیطون می‌شده. بیشتر موقع آروم هست. زیاد اجتماعی نیست و خیلی
خجالتی هست. من نینا رو با همین اخلاقیات هست که دوستش دارم.

حالا که گفتم بی احساس هستم؛ اما آن چنان هم نیستم. تنها خانواده‌ام و نینا رو دوست دارم. دیگه همه برام خنثی هستم.

خب آنقدر توی خیالاتم گم بودم که اصلاً احساس نکردم کی رسیدیم. بعد این که رسیدیم، من فکر شیطونی توی ذهنم اومند. خب تقصیر کودک درونمه دیگه که به قول نانا میگه می‌ترسم کودک درونت آنقدر زیاد بشه که مغزت رو غیر فعال کنه.

چایی که سرد شده بود، نه. پس میام چای داغ رو صورتش می‌ریزم. چایی که سرد شد بود رو سرشن خالی کردم. البته وقتی داخل حیاط ویلا شدیم. همین که ریختمش، چنان عین جت نشست سر جایش و گیج به این‌ور- اون‌ور نگاه می‌کرد. وقتی من رو خندون دید، تازه سلول‌های مغزش فعال شد. چنان جیغ بنفسی زد. بعد بدو دنبال من بیوفته. بدو از ماشین پیاده شدم. الفرار! رفتم پشت عمو قایم شدم؛ چون می‌دونستم برم پیش بابا من رو فروخته. برای همین رفتم پشت عمو.

نینا با جیغ- جیغ فحش می‌داد و حرف می‌زد. من هم از اون‌ور فقط می‌خندیدم. توی چشم اون دوتا خدای غرور هم خنده رو می‌دیدم؛ اما به روی خودشون نمی‌آوردن. باز هم این سروش بهتر بود! اما این سورن، ای

خفه‌اش کنم کمه! مغوروِ از خود راضی پررو!

بی‌چاره نیما اون دور وايساده بود که دوباره آسيب نبينه؛ اما من از فرصت حواس پرتی نانا استفاده کردم و به سمت نیما که يک دیوار بود فرار کردم که نینا دید من رو کفشهش رو محکم به سمت من پرت کرد که باز من، جای خالی دادم که باز صدای آخ نیما بلند شد.

تند چشم‌هام رو بستم و آروم- آروم به سمت نیما برگشتم که دیدم بی‌چاره سرش برای بار دوم متلاشی شده. همه‌اش غر می‌زد و من نینا رو فخش می‌داد. واقعاً حق داشت بی‌چاره. نانا که از خنده سرخ شده بود و به زور جلوی خودش رو می‌گرفت نترکه، به سمت ويلا حرکت کرد. خدا رو شکر دیگه بی‌خيال شد. وارد ويلا شدیم. اوه ماي گاد! واقعاً نمی‌دونم چی بگم. هرچی از زیبایی‌اش بگم کم گفتم. سعی کردم ضایع بازی در نیارم؛ ولی محشر بود .

حياط حدود دو هزار متر بود. پر از درخت و سبزه. آن‌قدر زیبا بود که اصلاً قابل گفتار نبود. پر از گل رز قرمز و زرد. انواع و اقسام نوع گل‌ها و بوته‌ها بودن. اصلاً نگم. زیبایی ويلا رویایی بود اصلاً. سمت راست حیاطش درخت‌ها به صورت شاخه‌ای به هم چسبیده بودن و زیر درخت‌ها صندلی‌هایی برای نشستن بود که دور صندلی‌ها رو گل‌های آبی

و زرد پوشانده بود. سمت چپ ویلا یک تاب بزرگ بود که جون می‌داد برای بازی کردن و تقریباً ده متر اونورتر از تاب، گل‌های رز قرمز، زرد، آبی و ...

حیاطش برام مثل رویا بود. آقا اصلاً در ورودی اش رو نگم. سرتاسر طلایی. پر از نگین‌های ریز بود که کنار گل‌ها، شاخه‌های طلایی سفید بود که روش برگ بود. درش این‌جوریه، خدا به داد خونه برسه. فکر کنم قصر باشه. یکی باید می‌اوmd در دهان نانا رو می‌بست. چنان باز بود. به خدا همه‌اش خنده بود، دیدم سورن داره با تمسخر نگاه می‌کنه. این نگاهش باعث شد خیلی عصبی بشم. یک‌دونه محکم به نانا زدم. بعد اشاره کردم دهنش رو ببنده. تازه به خودش اوmd چی‌کار کرده. از خجالت سرخ شد که باعث خنده‌ی نیما و سروش شد؛ اما سورن همین جوری خشک روی من زوم کرده بود. من هم با به نگاهی خالی از احساس و سرد نگاهش کردم که دیدم نگاهش یک‌جوری شد. نمی‌دونم توی نگاهش چی بود؛ ولی یک حس‌های بهم می‌داد که اصلاً باهاشون آشنا نبودم. یک حس غریب. نمی‌دونم چرا گردبند شروع کرد به فشار آوردن به قلبم. وحشت کردم. آخه من قلبم مشکل داشت، اصلاً فشار براش خوب نبود. گردبند جوری بود که آدم رو وسوسه به نگه داریش می‌کرد.

نمی‌دونم چرا؛ اما تند گردن بند رو از قلیم فاصله دادم؛ چون باعث می‌شد کارم به بیمارستان بکشه. پوف! این هم شانس من هست دیگه! همیشه خودم رو به بی‌خیالی می‌زدم؛ اما واقعاً دردش ازم دور نمی‌شه هیچوقت به مامان این‌ها نگفتم، فقط با این درد ساختم. حتی باور کنید دکتر هم نرفتم. از نظر خودم چیزی عادی هست، پس بی‌خیالش می‌شدم.

این درد از زمانی که گردن بند رو مامان بهم داده سراغم او مده. واقعاً دیگه دارم گیج می‌شم. همه چی برام مثل بازی مار و پله شده. دیگه نمی‌دونم چی کار کنم. همین که در بار شد، یکی باید می‌اوهد در دهن من رو می‌بست. تالاری برای خودش بود. آنقدر زیبا بود که اصلاً قابل توصیف نیست. واقعاً نمی‌دونم چه طور بگم. سرتاسر سالن رو کاشی‌هایی به رنگ سفید و یکی در میان شیشه‌ای می‌شد. لوستر هایی داشت که فقط گل و قلب بود که از سقف آویزون شده بود تا پایین پله‌هایی از سنگ مرمر داشت. چنان زیبایی بهش داده بود که نگو! مبل‌های سالن همنگ کاشی‌ها بود. آنقدر زیبا بود که اصلاً قابل گفتن نیست. فقط با دهن باز نگاه می‌کردم.

دیدم سورن باز با پوزخند داره نگاهم می‌کنه. این‌بار رو بهش حق دادم، آخه خیلی ضایع بازی در آواردم. خلاصه بگذریم. سروش جلو افتاد و

اتاق تای پایین رو به بزرگ‌ترها داد و ما هم از پله‌ها بالا رفتیم.

اصلاً باید یکی بیاد جلوی دهن من رو می‌گرفت. دوباره توی جلد خشک و مغورو بودنم رفتم. دیدم سروش به ترتیب اتاق‌ها رو گفت. اتاق اول مال نیما، دومی مال نانا، سومی مال خودش، چهارمی مال سورن و کناریش مال من بود. وای نه! من اتاقم کنار اتاق این عجوبه باشه؟ آخ نه! پوف! از سروش پرسیدم:

- این ویلا مال شما هست؟

سروش: نه. نصف من، نصف سورن هست.

نمی‌دونم چرا نگاهشون یک‌جوری بود. یک نگاه کلافه. واقعاً نمی‌دونستم چرا نگاهشون این‌جوریه!

آروم در گوشش نینا پچ-پچوار گفتم:

- میگم نینا، نمی‌دونم چرا؛ ولی پیش او مده گردنبند یا اصلاً نمی‌دونم؛ ولی وقتی به اون دوتا نگاه می‌کنم حس منفی بهم میده.

- عجب!

- زن رجب!

-شادی ها !

-چیه دوست داری غمگین باشم؟

-نه کور باشد آن چشمی که نتواند خوشی دوستش را ببیند .

خنده‌ام به این طرز حرف زدن نینا گرفته بود. بیت رو کامل براش گفتم. دیدم گفت :

-حالا هرچی، بیخی.

خندیدم و یک "دیوونه" نثارش کردم.

وارد اتاق شدم. خود به خود با دیدن اتاق لبخند روی لبم اومد. اتاقی با دکوراسیون آبی آسمونی. پنجره‌ی بزرگی داشت که رو به دریا بود. آن قدر خسته بودم که زود خودم رو تخت انداختم و خوابیدم.

با صدای نانا که صدام می‌کرد، بیدار شدم. نگاهش کردم که یعنی "بنال".
اون هم "اوهوم- اوهم" کرد.

نانا: بیبی جونم، داریم می‌ریم دریا. نمیای؟

بی‌خیال گفتم:

-برو، خودم بیست دقیقه‌ی دیگه میام.

اون خم دیگه چیزی نگفت و رفت. بعد نیم ساعت بلند شدم و رفتم دست صورتم رو شستم. پایین رفتم، یک دفعه احساس کردم سایه‌ای پشت سرم هست. من هیچ ترسی نداشتم، فقط بی‌خیال به اون سایه نگاه کردم. دیدم یک‌هو رفت. نمی‌دونم چرا؛ اما گردنبند حالت داغی گرفت. یک حالت مثل آتیش داشت دوباره من رو می‌سوزوند. با وحشت چنگ زدم و گردنبند رو از پوست فاصله دادم؛ اما نه گردنبند فاصله داده نمی‌شد. هرچی می‌کردم، دیدم یک جیغ خیلی وحشتناک اوهد. یک جیغ شیطانی که برام آشنا بود. ترس تمام وجودم رو گرفت. دیگه نمی‌تونستم انکار کنم نترسیدم.

یک دفعه صدای وحشت زده‌ی سورن اوهد که با صدای بلند صدام می‌کرد؛ اما من داشتم دیوونه می‌شدم. داشت چی سرم می‌اوهد؟ داشت چه اتفاق‌هایی می‌افتد؟ سورن با وحشت داد می‌زد و می‌گفت:

سورن: دختر! خانوم محمدی جواب بد! اون رو از خودت دور کن.

از گرما داشتم ذوب می‌شدم؛ اما نمی‌تونستم از خودم دورش کنم. یک اراده‌ی خیلی قوی اجازه‌ی چنین کاری رو به من نمی‌داد. حس کردم

یکی در گوشم حرف می‌زد.

شخص: تو می‌تونی بشی طرفدار من.

بعد با صدای وحشتناکی خندهید. دیگه داشتم مردن رو با چشم‌های خودم می‌دیدم؛ اما کاری ازم بر نمی‌اوmd. آخرین دفعه که دیگه داغی گردنبند داشت بیشتر می‌شد که آخرین بار احساس کردم توی بغل یک نفر رفتم و بعد صدای خیلی آشنایی و دیگه چیزی نفهمیدم.

نمی‌دونم چند ساعت بود یا چند روز بود، همین که بیدار شدم چهره‌ی نگران همه رو می‌دیدم؛ اما فکرم پیش گردنبند رفت. یک دفعه دست خودم نبود، سریع چنگ زدم به سینه‌ام دیدم گردنبند هست. خیالم راحت شد. (دوستان عزیز، در اینجا شاید بگید چرا شبیه ارباب حلقه‌ها شد؛ ولی این‌طوری پیش نمیره. رمان رو ادامه بدید که قراره اتفاقات زیبا و هیجانی زیادی پیش بیاد).

با این حرکت من، قیافه‌ی سورن و سروش پر از تعجب شد. فقط نگاه‌هم می‌کردن، چیزی نمی‌گفتن. دیدم نینا با گریه گفت:

-چت شد عزیز دلم؟ آخ می‌دونی چند روز هست بی‌هوشی؟ ها؟ اصلاً می‌دونی با چه بدختی مامان این‌ها رو گول زدیم که برن تهران تو رو ول

کن شمال؟ اصلاً می‌دونی همه‌ی ما رو سکته دادی؟

اما من اهمیت به حرف‌های نینا ندادم، فقط روی سورن زوم کردم. انگار اون هم دونست ازش چی می‌خواه؛ چون کلافه چنگی به موهاش زد.
سروش هم که از حالت‌های ما فهمیده بود دردمون چیه !

سروش: می‌گم نینا خانوم، می‌اید بریم بیرون کمی قدم بزنیم؟
نینا: آقای محترم، احترام خودتون رو نگه دارید. من پیش دوستم هستم.

سروش که منظور نینا رو از آقای محترم فهمیده بود، کلافه چنگی به موهاش زد.

سروش یک دفع داد زد :

-خانوم محترم من مگه با شما کاری دارم؟ ها؟ بریم بیرون با نیما تا این دوتا حرف بزنن.

نانا فقط شوکه شده نگاه می‌کرد. وقتی نگاه زوم من رو روی سورن دید، دیگه چیزی نگفت. آروم با نیما و سروش بیرون رفت؛ اما من با یک دنیا سؤال، به سورن نگاه کردم .

سورن: این جوری نگاهم نکن! من هیچی رو بهت نمی‌گم. فقط یک

چی، اون هم اینه سعی کن گردنبند رو از خودت دور کنی. فهمیدی؟ "فهمیدی" رو خیلی عصبی گفت.

نمیدونستم چی بگم؛ اما با تمام توانم گفتم :

-من این گردنبند رو از خودم دور نمیکنم!

سورن: چرا؟ ها؟

"چرا" رو با داد گفت.

من با صدای آروم گفتم:

-نمیدونم، نمیشه. هرچی تلاش میکنم ازم دور نمیشه، یعنی نمیتونم.
یک وابستگی شدید بهش پیدا کردم.

دیدم سورن با اخمهای درهم بیرون رفت. بعد چند دقیقه نینا تو اومد،
 فقط نگاهم میکرد.

من: نینا؟ توی اون ویلا چه اتفاقی افتاد؟

نینا دوباره بغض کرد و با دستمال دستش فین-فین کرد که حالم به هم
 خورد.

نینا: لب دریا بودیم که گوشی سورن زنگ خورد. یکهو وحشت زده تند به

سمت ویلا دوید. وقتی او مدیم، دیدیم توی بغل سورن از هوش رفتی. سورن سریع تو رو به سمت اتاق‌های بالا برد و بعد از چند دقیقه کلافه او مد پایین و گفت تا مدتی امکان داره به هوش نیای. برای همین با هزار بدبختی و خیلی چیز-میز سر هم کرد و مامان بابات رو راضی کرد. من هم با نیما خواستم برم؛ اما خیلی دل نگرونت بودم. برای همین نتونستم و به مامان بابا اصرار کردم که بذارن بمونم. اون‌ها هم با کلی مخالفت قبول کردن؛ اما به شرطی که نیما هم باهم بمونه. دیگه مامان این‌ها رفتن و ما موندیم و توی بی‌هوش. بعد از نه روز تو به هوش او مدی و اتفاقات بعدش.

بعد از حرف‌های نینا، به فکر فرو رفتم که دیدم سروش به همراه سورن او مدن داخل و یکم باهم پچ-پچ کردن.

فقط یک کلام از حرف‌هاشون فهمیدم که این هم این بود که سروش به سورن گفت:
-وقته.

وقت چی؟ خدا یا این‌جا داره چه اتفاقاتی می‌وفته؟

سروش: نیلو خانوم، چرا نمی‌توانید گردنبند رو از خودتون جدا کنید؟

من: نمی‌دونم؛ اما یک حس قوی اجازه‌ی دور کردن رو بهم نمیده.

سروش سرش تکون داد و با سورن بیرون رفتن. من هم به فکر رفتم. آخه
چرا این جوری می‌کن؟ عین آدم خوب بیان به من هم بگن. آه!

دیگه کلافه شده بودم. بی‌اهمیت به همه‌شون به جنگل رفتم.
همین‌جوری داشتم راه می‌رفتم که انگار جنگل دورم داشت آتیش
می‌گرفت. شوکه شده به اطراف نگاه می‌کردم؛ اما نمی‌دونم چرا گرمم
نبود و آتیش باهام برخورد نداشت. دیدم مابین آتیش یک فرد سیاه‌پوش
بیرون اومد.

مرد: به- به! می‌دونی چند روز منتظر این روز بودم؟

تعجب کردم. منتظر این‌که من بیام؟ سؤالی نگاهش کردم.
که بلند خندید و گفت:

- اوه! یادم نبود تو چیزی نمی‌دونی. به وقتی می‌ایام سراغت!

عین دیوونه‌ها با صدای بلند خندید.

من: چه می‌گی؟ من نمی‌خوام با تو بیام! برو گمشو! دست از سرم بردار
احمق!

دیدم دوباره خنده‌ید. گفت:

-تو انتخاب شده‌ی ...

من فقط شوکه نگاهش کردم. نمی‌تونستم حرف بزنم و فقط خیره‌اش بودم. به لکت افتاده بودم. تنها چیزی که تونستم بگم این بود:

-چرا من؟

مرد: چون اون گردبند به تو رسیده، مال تو هست و توهمند انتخاب شده‌ی مای.

بعد سرش رو بالا برد. از قیافه‌اش روبه سکته بودم. یک چشم داشت و تمام صورتش به سوختگی می‌زد. لب‌هاش به حالت کریه من رو نگاه می‌کرد. یک دفعه دیدم خودش رو شبیه یک پسر سی ساله ب خیلی زیبا کرد. من فقط با بہت نگاهش کردم. چیزی برای گفتن نداشتیم، فقط گفتم:

-نمی‌خوام دیگه هیچ وقت بینمت! هیچ وقت!

دیدم خنده‌ید و رو به من کرد و گفت:

-من دیگه مثل سایه دنبالتم. تو دیگه هیچ وقت نمی‌تونی از گروه ما

خارج بشی. از این بگذریم تو انتخاب شده‌ی... بزرگ هستی !

من با داد گفتم:

-حالم ازتون بهم می‌خوره! من دینم شیعه است. به خدا اعتقاد دارم.
 عوضی برو گمشو !

دیدم ریلکس نگاهم کرد و آخرین کلمه‌اش این بود:

-به زودی میام و آموزش‌های جدید رو یادت میدم.

بعد دوباره با صدای بلند خندهید و رفت. من هم تمام صورتم خیس اشک بود. حالم داغون - داغون بود. نمی‌تونستم حرف بزنم. زبونم چوب خشک شده بود. دیدم خبری از آتیش نیست. با حال داغونی سمت اون کلبه‌ای که وسط جنگل بود رفتم.

همین‌که از اون‌جا دور شدم، دوباره اشک‌ها ریختن. من نمی‌خواستم. من دوست نداشتم دشمن خدام بشم و دوست اون و یاور اون. . .

اصلًا نمی‌تونستم باور کنم که چیزی نبود. اصلًا وایسا ببینم، من خوابم. آره، من خوابم. اصلًا امکان ندارد. اون مرد سیاه‌پوش هم خواب بود. آره، خواب بود! اما با دیدن کلبه، دنیا روی سرم خراب شد و دوباره اشک‌ها

جاری شد.

همین که نزدیک‌های کلبه شدم، صدای بلند بچه‌ها رو می‌شنیدم که من رو صدا می‌کردن. نزدیکشون رفتم. با دیدن من، همه به سمتم هجوم آواردن. سورن خواست سرم داد بزنه که وقتی حال من رو دیدن، فقط با بہت نگاهم می‌کردن و چیزی نگفتن. دیدم اولین نفری که به حرف اومد سورن بود.

سورن: کجا بودی؟ چت شده؟ چرا سر و وضعت این جوریه؟
هیچی نمی‌گفتم. مگه می‌تونستم چیزی بگم؟ از شوکی که بهم وارد شده بود لال شده بودم.

سورن داد زد :

-میگم بگو کدوم گوری بودی!

با داد سورن دوباره اشک‌هام ریخت. دیگه غروری برام نمونده بود. مگه آدم بدبخت‌تر از من وجود داره؟ همین که یاد حرف‌هاش می‌وافتم، دوباره اشک‌هام جاری می‌شون.

نینا سرش داد زد :

-مگه نمی‌بینی حالش رو؟ هان؟!

سورن کلافه دست توی موهاش کرد و رو بهم کرد.

سورن: دیدیش؟

نمی‌دونم چی می‌گفت، فقط دوست داشتم اون از هیچی خبر نداشته باشه. فقط تونستم همین رو بگم:

-تو می‌دونی؟

دیدم سکوت کرد. نه، من سکوت نمی‌خواستم، جواب می‌خواستم.

داد زدم:

-د لعنتی بگو! تو و اون دوست عوضیت می‌دونستید؟ ها؟!

یک دفعه عین این دیوونه‌ها بهش حمله کردم و با دست‌های بی‌جونم محکم توی سینه‌اش می‌زدم. با داد گفتم:

-تو می‌دونستی من انتخاب شده‌ی. ...

گفتم:

-تو می‌دونستی! آره؟ چرا بهم نگفتین از خودم دورش کنم؟

با هق- هق جمله‌ام رو تکرار می‌کردم. داشتم دیوونه می‌شدم. تحمل هر

چیزی رو که داشته باشم، این از عهدهام خارجه!

دیدم سورن خشکش زده بود و همین طور نگاهم می‌کنه و از روی آستین‌های مانtom دور مج دستم رو گرفت.

سورن با بهت گفت:

-امکان نداره دیوونه! چی داری می‌گی؟!

اما من فقط گریه می‌کدم. دست‌هایم رو ول کرد. با حال زار روی زمین نشستم. دست از سرم گرفتم، فقط گریه می‌کدم. من دوست نداشتیم. نمی‌خواستم دسته‌ی اون بشم. فقط اشک می‌ریختم، چیزی نمی‌گفتم. دیدم سورن کنارم نشست. آروم گفت:

-گریه نکن.

اما من همه‌اش گریه می‌کدم.

دیدم این جوری داد زد و گفت:

-گریه نکن!

که از ترس به سکسکه افتادم.

سورن کلافه رو به سروش کرد.

سورن: دیر رسیدیم. باید یک کاری بکنیم.

من: زودتر می‌گید اینجا چه خبره یا نه؟ ها؟

سورن: سروش! وقتشه.

سروش: من می‌سپارم به تو.

و رو به نینا کرد:

-بریم.

اما نانا لج کرد.

نانا: نمیام. من دوستم رو تنها نمی‌ذارم. زود به من هم بگید چی شده؟

هان؟ چی رو می‌خوايد از من مخفی کنید؟

نمی‌دونم چی شد؛ اما دیگه صداحا را نمی‌شنیدم. دیدم همون یارو در

گوشم آروم گفت:

-بهتره دوستت ندونه؛ چون اون هم وارد بازی میشه و وقتی وارد بازی بشه، به خودت که میای می‌بینی اه! ای دل غافل چه کار کردی! دوستت آن سینه‌ی قبرستونه و تو می‌مونی یک سنگ سرد که اسم دوستت رو یدک می‌کشه!

با حالت تشنجی، دستم رو روی گوش‌هام گذاشتم و می‌لرزیم.

من: تو، تو غلط می‌کنی تو... حق...نداری... به دوست من... آسیب بزنی!
برو... گمشو... نمی‌خوام... صدات رو... بشنوم.

به زور و لکنت زبان می‌تونستم حرف بزنم. هیچ کاری از من بر نمی‌اوید..

مرد: چه بخوای، چه نخوای باید صدام رو بشنوی! چون به زودی سفرات
زیادی رو با هم خواهیم داشت.

بعد عین روانی‌ها خندهید. دیگه صدا ازش نیومد. حالا صدای اطرافیان رو
می‌شنیدم.

نینا تند- تند تکون می‌داد و باهام حرف می‌زد. من رو محکم توی بغلش
گرفت و همه‌اش می‌گفت آروم باشم؛ اما چه آرومی مگه می‌تونم آروم
باشم؟ دوباره اشک‌هام ریختن. چی می‌گفتم؟! سورن با تمسخر نگاهی
بهم کرد.

سورن: بی‌چاره همین یک خصوصیت دیوانگی رو نداشت، اون هم به لطف
الهی پیداش کرد.

نینا عصبی می‌گفت:

-باید به من هم تمام ماجرا رو بگید. من از جام جم نمیخورم. حالا
ببینید کی گفتم!

دیدم سروش رو به سورن کرد.

سروش: بهش بگیم؛ چون این دست بردار نیست.

یکمهو داد زدم:

-نه!

هرسه عین سکته‌ای‌ها نگاهم می‌کردن.

سورن: چته دیوونه؟ سکته‌مون دادی! بگو ببینم چی نه احمق؟!

من: نانا نباید بفهمه اصلاً!

دیدم صدای نیما از اون ور اوmd. جا خوردم. نیما تا حالا کجا بوده؟

نیما: چی رو نینا نباید بدونه؟

عصبی شده بودم. دیدم سؤال همه بود.

عصبی گفتم:

-نباید نینا بفهمه، بفهمید؟!

سورن: ببین دخترِ احمق! بگو چه مرگته؟ چرا نباید نینا بفهمه؟

من: اول نینا نه و نینا خانوم! دوماً. ...

کلافه با پرههای شال زرد رنگم بازی کردم.

سورن: میگی یا. ...

من: یا چی؟ بگو! جرأت داری حرف بزن!

بعد عصبی با داد گفتم:

-بابا اون دیوونه اوMD در گوشم گفت.

عين حرفهاش رو بهشون گفتم. ترس رو توی چشم‌های نانا دیدم.

سورن: چه قدر ساده هستید! داره دروغ میگه . مگه چنین چیزی ممکنه؟

اصلًا اثبات کن حرفی رو که می‌زنی. برو سر یکی دیگه شیره بمال!

اما نانا فقط نگاهم می‌کرد. با پلک‌های بهش فهموندم.

نانا: نه، وايسيد. نيلو راست ميگه.

سروش: اون وقت می‌تونم بپرسم چه طور نيلو خانوم راست ميگه؟ !

حالت حرف زدنش کاملاً تمسخر توی صداش رو نشون می‌داد.

نانا: چون نیلو در حد مرگ از دروغ متنفره .

سورن با تمسخر یک نگاه بهم کرد. خواست باز چرت و پرت بگه که دستم رو به معنای خفه شو بالا بردم. خدا رو شکر اون هم خفه شد. آروم پا شدم. تا صبح هم بشینم اینجا گریه کنم هیچ غلطی نمی‌کرم، پس دوباره رفتم توی جلد همون نیلو قبلی‌ام. این‌طوری بهتره بود.

اول قبل این‌که برم، بذار یک درس خوب به این سورن پررو بدم.
من: هی آقای یا جناب سورن مهبد، ببین. ...
مکثی کرم.

-ببین اولاً دروغگو خودتی بی‌ادب! اول برو ادب رو یاد بگیر، بعد برای من ادای آدم‌های خوب رو در بیار. دوماً دیوونه خودتی روانی زنجیره‌ای!
سوماً آخه تو این لب‌هات جر نمی‌خوره همواره در حال پوزخند زدنی،
من توی کار خلقت خدا موندم. قیافه‌ای هم نداری که حداقل پوزخند
زیبایی داشته باشی.

بعد خیلی ریلکس، بی‌اهمیت به چشم‌های گردشون راه افتادم که یادم افتادم جواب نیما رو هم بدم.

من: آقا نیما؟

"آقا" رو به عمد کشدار گفتم.

-از صبح که رفتم توی جنگل تا حالا، کجا بودید که خبری ازتون نبود؟

دیدم رنگش پرید. به من - من کردن افتاد. به حالت تأسف نگاهش کردم و راه خودم رو ادامه دادم. دیدم یکی دستم رو محکم از پشت گرفت.

سورن رو دیدم که با قیافه‌ی عصبی نگاهم می‌کرد.

من: چته انگار ارث بابات رو ازم می‌خوای؟

سورن: خوب حرفهات رو زدی، چیزی نگفتم؛ اما من هیچ دوست ندارم با یک آدم دیوانه که با خودش حرف می‌زنه صحبت کنم؛ اما مجبورم، چون باید یک سری حرفها رو بهت بگم.

من رو باید می‌دید. اینقدر عصبی بودم، اصلاً حواسم به این نبود که این موجود اضافه دستم رو گرفته. وقتی به خودم او مدم که تند دستم رو از دستش بیرون کشیدم.

من: بین آقا سورن، فقط بار آخرت باشه، فقط بار آخرت باشه که دستم رو می‌گیری. مگر اون چه که دیدی، ندیدی! مفهومه؟!

سورن: هه! من رو از چی می‌ترسونی بچه جون؟ بعد هم در ثانی، چرا من یکبار می‌شم سورن یک‌بار یک آقا می‌چسبونی قدش، یک‌بار هم با فامیلیم صدام می‌کنی؟

این حرف رو بهش حق دادم، پس پیچوندم و گفتم:

-خب زود باش برام بگو که موضوع از چه قراره. سریع بگو!

سورن پوزخند زد که دونستم برای چیه؛ ولی خودم رو به بی‌خيالی زدم.
انگار نه انگار. والله!

رفتم روی سنگی نشستم گفتم:

-بگو دیگه، منتظرم !

سورن هم کنارم نشست و توی فکر رفت.

سورن: تو در گیر یک‌سری مشکلات شدی. ببین، بذار واضح‌تر بهت بگم. من سورن پورمنش هستم. نجات دهنده‌ی تو و این گردنبند. به من دستور داده شده که بیام و این مأموریت رو به اتمام برسونم. قبل من خیلی‌ها تمام سعی‌شون رو کرده بودن که این گردنبند رو از زمین نابود کنن؛ اما متأسفانه خودشون این‌قدر بهش وابستگی پیدا کردن که نمی‌تونستن گردنبند رو از خودشون دور کن و همین وابستگی، باعث

شده که به دست اون‌ها برن و خدا می‌دونه چه آخر عاقبتی پیدا کردن! ببین گردنبند چهار تا مرحله داره. گردنبند که تو یکیش رو رد کردی. مراحلش رو کامل داشته باشی. تو دیگه دسته‌ی اون‌ها هستی و هیچ بنی بشری دیگه نمی‌تونه کاری برات بکنه و ما هم تا دیر نشده، باید این گردنبند به هر صورتی شده از تو جداش کنیم. نکته‌ی دوم نام مراحل متأسفانه اولین مرحله، وابستگی بیش از اندازه به گردنبند هست که تو بهش مبتلا شدی. این وابستگی به شکلی هست که خیلی وابسته میشی و نمی‌تونی از خودت دورش کنی. خوشبختانه تو به مرحله‌های بعد نرفتی و این که بتونیم گردنبند رو داخل آتش‌فشن رهان بندازیم، خیلیه! خب آتش‌فشن رهان چیه؟ آتش‌فشنی که می‌تونه گردنبند رو از بین ببره. این رهان هست؛ ولی متأسفانه داخل کشور خودمون نیست، بلکه تو اروپا هست.

با حرف‌هاش من بار به بار شوکه‌تر می‌شدم و توان حرف زدن نداشتم. سورن ادامه داد:

- این آتش‌فشن مکان اصلیه که مأمورهای زیادی دور و برش هستن. پس تو به راحتی نمی‌تونی که این گردنبند رو از خودت دور کنی. فعلاً ما همه به غیر از نیما، مجبوریم بریم ویلای من توی فرانسه

بریم که با کمک اون نجات دهنده که پدرم میشه، راههای درست رو به ما میگه. ما وقت زیادی نداریم. باید هرچه زودتر راه بیوفتیم تا زودتر برسیم فرانسه. سروش برامون چهار تا بلیط گرفته. ما چون از اتفاقات اخیر تقریباً با خبر بودیم، برای همین پاسپورت رو از بابات گرفتم و کارهای ویزا رو هم سروش انجام داده. فقط یک مورد، بین، تأکید میکنم چیزی به نیما نگو! باشه؟

من: اما چرا نینا باید بیاد؟ اون هم میتونه همراه نیما بره؟

سورن: چون معلوم نیست خطر اون رو هم تهدید میکنه یا نه. اوکی؟ آروم سرم رو به عنوان مؤافقت تکون دادم. به سمت اونها رفتیم. من تکلم رو از دست دادم. نمیتونستم یک کلام حرف بزنم. باورم نمیشد من چه طوری دوری خانواده‌ام رو تحمل بکنم؟

سورن رفت با نیما حرف زد. نیما هم بدون چون و چرا به سوی تهران رفت. من موندم و اون سه تا. گوشی نانا زنگ خورد. نانا گوشی زو به سمت من گرفت. دونستم مامانه. رفتم باهاش خیلی حرف زدم و خیلی هم دروغ گفتم. من هیچوقت دروغ به مامان این‌ها نمی‌گفتم؛ اما الآن... .

نگاهی به دریا انداختم. به سمتی رفتم و کنار ساحل نشستم. غروب زیبای شمال دیدنی بود! اما من همه‌ی ذهنم پیش عاقبتی که قرار دچارش بشیم بود. پوف کلافه‌ای کشیدم و روی شن‌های ساحل خودم رو رها کردم. آنقدر درون خیالاتم گمشده بودم که اصلاً حواسم نبود شب شده و باید بریم فرانسه. بدو- بدو رفتم تا وسایلیم رو جمع کنم؛ اما نینا جمع کرده بود.

رفتم گونه‌اش رو بوسیدم و با بی‌حالی چمدون رو برداشتم که دیدم سروش هم چمدون من رو آوارد. ازشون ممنون بودم که اینقدر به فکر من هستن. به سمت فرودگاه مازندران رفتیم. بعد از تقریباً مدت طولانی سوار هواپیما شدیم. جای این که کنار دوستم باشم، من کنار این روانی بودم. دتر از این نمی‌شد! پوف!

اونقدر خسته بودم که چشم‌هایم روی هم افتاد به خواب عمیق فرو رفتم؛
اما ای کاش نمی‌خوابیدم!

مرد سیاه‌پوش دستم رو گرفت و با خودش برد. داد زدم سرش که دستم رو ول کنه؛ اما اون ولش نمی‌کرد. من رو بین آدم‌های عجیب و غریب برد. یک دعاها وحشت ناکی می‌خوندن که لرزه به وجودم انداخت.

یک دفعه به یک جای خیلی بزرگ پرت شدم که زیر من انبوهی از مواد مذاب بود. دیدم سورن داد می‌زد گردنبند رو بنداز؛ اما من نتونستم و بدو راه برگشتم رو گرفتم. یک دفعه چنان تند از خواب بیدار شدم که سورن دیدم مدام تکونم می‌داد.

من: هان؟ چیه؟ دستم رو شکوندی. کم تکون بده!

سورن: خوبی بلهت نیومده! داشتی خواب بد می‌دیدی بیدارت کردم بی‌چاره! حالا خواب چی دیدی؟

نمی‌دونستم چرت؛ اما همه رو براش گفتم البته به جز مرد سیاهپوش. اون رو مخفی کردم. نمی‌دونم چرا! که دیدم متفکر نگاهم کرد.

-بین احتمالاً اون بلندی کوه آتش‌فشن رهان باشه. خب و این که فکر کنم به خاطر وابستگی‌ای که به گردنبند داشتی، نتونستی دورش بندازی.

دیدم آروم با خودش این رو تکرار می‌کرد. خدا به دادمون برسه. بعد دو ساعت به فرانسه رسیدیم و از خاک خودم خدا حافظی کردم. دیدم تمام زن‌ها شال روسی‌هاشون رو برداشتند. متأسف شدم. سورن ماشین رو گرفت و پیش به سوی زندگی پر دردسر من!

رسیدیم توی یک ویلای بزرگ. این از اون قشنگ‌تر؛ ولی اینقدر بی‌حال بودم که حوصله‌ی خوب نگاه کردن ویلا رو نداشتم. رو به سورن کردم.

-اتاق من رو بگو، حال ندارم.

دیدم داد زد:

-سحر! سحر!

دیدم یک دختر بیست ساله اوهد.

-بله آقا؟

-اتاق خانومها رو نشون بدھ.

خیلی بدم اوهد. این چه طرز رفتار با اون خدمتکار بی‌چاره بود؟

آروم و سر به زیر گفت:

-خانوم بفرمایید تا اتاق‌هاتون رو نشون بدم. بعد میام چمدون‌هاتون رو هم میارم.

خیلی ناراحت شدم. این دختر مگه چند سالش بود که این‌جوری باید سر خم کنه؟

با مهربونی صورتش رو بالا گرفتم.

من: تو چه قدر خوشگلی عزیزم!

لبخند زیبایی زد که گفتم:

-ما آدمها چه قدر مگه نامرد هستیم که با آدم ضعیفتر از خودمون اینقدر بد برخورد میکنیم. واقعاً چه قدر این خدمهها با یک تعریف ساده چه قدر خوشحال میشن؛ اما ماها فقط بلدیم غرور اونها رو خورد کنیم. واقعاً ما چه قدر از خدا دوریم.

با تأسف نگاهی به سورن کردم. و روبه سحر گفتم:

-عزیز دلم خودمون چمدون هامون رو میاریم. تو اتاق ما رو نشون بده.

نینا که عادت داشت با خدمهها چه طور رفتار کنه گفت :

-جیگر من بدو اتاق هامون رو نشون بده که مسافرت با دوتا از دماغ فیل افتاده خیلی خسته مون کرد.

از خنده روده بر شدم. فقط می خنديدم. اون دوتا هم عين ميرغضب نگاهمون می کردن. از رفتار محترمانه‌ی ما با خدمه خیلی تعجب کردن.

بی اهمیت بهشون گفتم:

-حتی ارزش این رو ندارید بهتون چیزی بگم.

بعد ساکم رو گرفتم. دیدم سحر هی اصرار می کنه بیارتش. من هم رو بهش کردم.

-عزیزم من مثل بعضی ها چlag که نیستم، خودم میارم. تو فقط اتاقمون رو نشون بد.

اما سورن برای این که حرص من رو در بیاره گفت :

-هی سحر، زود چمدون های من و سیاوش رو ببر تو اتاق.

نینا: الهی خوشگل من چمدون های اون چlagها رو ببر که نکنه دستشون آخ بشه.

من هم فقط به رفتارهای نانا خنديدم. واقعاً با اون حال خرابی که داشتم با اين شوخی ها يكم روحیه گرفتم. دیگه داشتم پر-پر می شدم. دست از اذیت کردن هم برداشتیم و توی اتاق ها رفتیم. اتاق هاش زیاد نبود پس برای همین من و نانا توی یک اتاق بودیم؛ ولی اون دو تا اتاق های خودشون رو داشتن.

خیلی خسته بودم، پس برای همین روی تخت رفتم. خودم رو انداختم

که به بشمار سه نرسیده خوابم برد.

با صدا نانا که برای نهار بیدارم می‌کنه، از خواب بلند شدم. بعد کارهای ضروری پایین رفتم که دیدم میز نهار چیدن. چهار نوع غذا بود. آخه این اصراف چی بود؟ بعد این بی‌چاره چه‌طور تنها‌یی می‌رسه به این خونه‌ی بزرگ؟ پوف! فقط دوست دارم سورن رو از زمین محو کنم.

با اخم نشستم پشت میز کمی غذا برای خودم ریختم و شروع به خوردن. همین که یک لقمه می‌خوردم این سحر بی‌چاره هی میاد و می‌رفت. عصبی رو به سورن کردم.

من: یک خدمه برای تمام کارهای این خونه به نظرت زیاد نیست؟ ها؟
سورن: فکر نمی‌کنم به تو مربوط باشه.

خیلی عصبی شدم. قاشق رو کوبوندم روی میز بلند شدم. سورن به این خیال که نمی‌خورم، پس بی‌خیال به غذا خوردنش ادامه داد؛ اما من اشاره به نانا کردم اون هم منظورم رو گرفت. بالا سر سورن رفتیم. تمام غذاهای جلوی دستش رو برداشتیم. دیدم با تعجب نگاه می‌کنه.

سورن: چی کار می‌کنی دیوونه؟

من: اولاً دیوونه خودتی، دوماً تا تو باشی پررو بازی در نیاری.

غذاها رو کامل برداشتیم و خیلی بی‌خیال توی اتاق رفتیم و کلی به کاری که کردیم خنده‌دیدیم. پایین رفتیم. دیدم صدای بالا اومدن کسی اومد. تعجب کردم، رفتم دیدم سحر داره بالا میاره.

با تعجب گفتم:

-چته سحر؟ خوبی؟

سحر که دستپاچه شده بود، گفت:

-آره خانوم، خوبم.

آخه چرا بالا میاره؟ شاید مسموم شده یا شاید کار زیادی باعث شده این حالت بهش دست بده یا شاید هم با دلیل سوم. . .

مغزم هنگ کرد. برای همین سریع ازش پرسیدم:

من: سحر تو حامله‌ای؟

با سکوتی که کرد، احساس خوبی پیدا نکردم؛ چون فکر من به جاهای دیگه رفت. انتظار این رفتار رو از سحر نداشتیم. یعنی چی؟ من مردی اینجا نمی‌بینم.

سحر سرش رو پایین انداخت و شروع به گریه کردن کرد.

سحر: تو رو خدا خانوم به آقا نگید. اخراجم می‌کنه.

چشم‌هام از این گرددتر نمی‌شد. خدایا انتظار هرچی از این دختر آروم و سر به زیر رو داشتم؛ اما این یک مورد نه.

خیلی خشک به سحر گفت:

-چه‌طور حامله شدی؟ تو خجالت نمی‌کشی؟ شوهر نکرده حامله‌ای!

سحر با تعجب نگاهم کرد. بعد خجالت زده گفت:

-نه خانوم، من شوهر دارم. باغبون این‌جا میره کارگری، چند روز یک‌بار هم میاد خونه. لب‌خند روی لبم نشست. خیال‌م راحت شد. رو بهش کردم.

من: هی عزیزم! فدات شم. مبارک باشه.

سحر با گریه گفت:

-خانوم، آقا شرت گذاشته اگه بچه‌دار بشیم اخراج‌مون کنه.

خیلی عصبی شدم. چه حرف بی‌ربطی!

من: چه مزخرف! یعنی چی؟ اگه حامله بشید اخراج می‌شید. این سورن هم دیگه شورش رو در آوارده. به نظرم بری بگی بهش بهتره. تو این چند

وقته من سورن رو خوب شناختم. از مخفی کاری متنفره. برو بهش بگو،
اگه اخراجت کرد باقیش با من. باشه؟

اما سحر گریه می‌کرد.

سحر: نه خانوم، آقا اخراجم می‌کنه.

من: تو برو بگو، باقیش با من. برو دیگه.

صدای داد سورن با گریه‌ی سحر یکی شد. سحر با گریه پایین او مد.

سحر: خانوم آقا اخراجمون کرد. حالا چه خاکی توی سر خودم و نریمان
بزنم؟

خیلی تعجب کردم. چرا آخه سورن این‌طوری می‌کنه؟ چون که حامله
شده باید اخراجشون کنه؟ بدی کاری صبح تا شب برash حمالی می‌کنه?
من: بذارش پای من.

عصبی بالا رفتم و در رو محکم باز کردم؛ اما برای من مهم نبود که بدون
در زدن داخل شدم. در رو با پام محکم بستم و جلو رفتم. جا خوردنش رو
دیدم

من: تو خجالت نمی‌کشی؟ ها؟ چون زن بی‌چاره حامله شده می‌خوای

اخرجش کنی؟ تو دیگه کی هستی؟ برو توی آینه خودت رو نگاه ببین مردی؟ من که مرد بودن توی تو نمی‌بینم. می‌خوای آواره‌شون کنی چون زن بی‌چاره ناخواسته حامله شده؟ هان؟

سورن خیلی عصبی شده بود. توی چشم‌ها مزد.

سورن: به تو هیچ مربوط نیست! فهمیدی؟ هیچ مربوط نیست!

"نیست" رو با داد گفت.

من: من نیلو نیستم اگه بذارم این‌ها از این‌جا برن!

خیلی عصبانی بودم. اصلاً نمی‌دونستم دارم چی برقرار می‌کنم.

-اگه برن... .

سورن: اگه برن مثلًاً چه غلطی می‌خوای بکنی؟

از تک- تک کلاماتش تمسخر می‌بارید. معلوم که خیلی مسخره‌اش به این حرف من می‌میرد.

من: «من از این‌جا میرم.

جا خوردن سورن رو دیدم. خشکش زده بود. با بہت گفت:

-یعنی تو می‌خوای به خاطر یک خدمه بشی دستیارش؟ هان؟

-بی‌شعور! اون خدمه اسم داره اسمش هم سحره! آره، اگه اخراج بشه
میرم. من با هیچکس هم شوخی ندارم!
خنده‌ی پر تمسخری کرد.

سورن: برو.

من همیشه حرفی می‌زدم پاش می‌موندم و خودم رو به خدا می‌سپردم.
من خیلی جدی رو بهش کردم.
من: خدا حافظ آقای پور منش!

بعد یک پوزخند پر تمسخر زدم و رفتم. از اتاقش بیرون او مدم. در رو هم
محکم بستم که با دهن باز سحر، سروش و نانا رو به رو شدم.

نانا: نیلو واقعاً می‌خوای بری؟

من: نینا تا حالا چندبار زدم زیر حرفم؟ هان؟

نانا: اما این فرق می‌کنه. نیلو حواست هست؟ فرق می‌کنه!

بی‌اهمیت به همه‌شون توی اتاق رفتم و تمام وسایل‌هام رو جمع کردم.

من: سحر!

سحر با بغض گفت:

-خانوم من رو ببخش. به خاطر من.

رو بهش کردم.

-نه عزیزم. این آدم باید ادب بشه. حالا چمدونم رو ببر پایین. زود.

اصلاً یادم نبود سحر حاملهست و من بهش گفتم چمدونم به اون سنگینی رو پایین ببره. سحر چمدون رو پایین برد. خودم هم پایین رفتم.

نینا: میلو تو رو قرآن دست از لجبازی بردار!

اصلاً به حرفهاشون اهمیت ندادم. چمدونم رو کشیدم و بیرون رفتم از خونه. داخل حیاط بودم که سورن رو بالای بالکن داشت نگاهم می کرد. شاید باور نمی کرد که می خوام برم؛ اما من میرم. چون جایی که عدالت توش نباشه، جای من نیست. پوزخندی بهش زدم و از در بیرون رفتم. همین که از در که بیرون زدم که ای کاش بیرون نمی رفتم، مرد سیاهپوش رو روبروم دیدم که با یک پوزخند با همون شنل مشکی

منتظر من رو نگاه می‌کرد.

مرد سیاه: به- به! مشتاق دیدار! دوباره آخی قهر کردی زدی بیرون؟

من: خفه شو! باز هم تو پیدات شد؟!

مرد: من هم چندان مشتاق دیدار تو نیستم. دستور داده شده تو رو ببرم.

من: غلط می‌کنی! من با تو هیچ جا نمی‌ایم!

مرد: می‌ای! در ضمن، نترس دوباره بر می‌گردی این‌جا. نترس چون قراره سفر طولانی رو باهم داشته باشیم که نه خواب داری، نه خوراک، نه نیازی به WC پیدا می‌کنی، نه حمام.

با تمسخر گفت:

-مگه میشه چنین چیزی؟

نگاهی بهم کرد و گفت:

-خواهیم دید.

بعد پاش رو محکم به زمین کوبوند. همین که خواستم فرار کنم، حباب طلایی رنگی جلوم رو گرفت. حباب بزرگی بود که من و مرد سیاه توش بودیم.

من: ولم کن دیوونه! ولم کن!

مرد: تو با من میای چون تو انتخاب شده‌ی شیطان بزرگی! این رو فراموش نکن!

من: نمی‌خوام بیام! ولم کن!

دیگه داشت اشکم در می‌اوهد. معلوم نبود چی در انتظارم هست.

مرد: آخی نازی! گریه نکن. بر می‌گردی.

بعد با چوب دستش حباب رو تکون داد که حباب کامل محو شد و من هم رفتم با چیزهایی که توی سرنوشت هست روبه‌رو بشم.

دانای کل

سورن در حال استراحت بود که در اتاقش محکم باز شد. او اصلاً باور مداشت که کسی که این‌گونه در را باز می‌کند سحر باشد؛ اما با فرد روبه‌روی خود جا خورد. نیلو این‌جا توی اتاق من، با این سر وضع من چه می‌کند؟

وقتی رفتار ریلکس شد را دید، جا خورد. آخه هیچ لباسی تن او نبود جز

شلوار. با اخمهای در هم نگاهش کرد. وقتی این حرفها رو زد، برای سورن مغورو گران تمام شد. برای همین وقتی نیلو گفت می خواهد برود، اول جا خورد که به خاطر خدمه‌ای، می خواهد برود. پس با خود گفت:
-نه بابا، از این جرأت‌ها نداره.

اما داشت. او در را پشت سرش بست. جر بحث او را با سروش و نینا می شنید؛ اما باز باور نمی کرد برود تا با حرف نینا که گفت:
-واقعاً می خوای بربی؟

نیلو: من تا حالا چندبار زدم زیر حرفم؟
واقعاً جا خورد. انگار جدی می خواهد برود. وقتی چمدان به دست از داخل حیاط گذشت، ایستاد. فکر کرد که پشیمان شده است؛ اما نه، فقط یک پوزخند زد و رفت.

باور نداشت که برود. نمی دانست چه کند، نینا را دید که با گریه می گوی نرود؛ اما رفت و بعد صدای مهیبی که ما رو از جای نیلو با خبر کرد و این باعث از حال رفتن نینا و شوکه شدن سورن شد.

سورن باور نداشت که او این گونه کند. با ناباوری صدا دوباره توی

گوشش تکرار شد:

- نیلو دگر یکی از اعضای باند فراماسون ما هست. دنبالش نگردید؛ چون او با ماست. ما او را بردیم، پس بی خود دنبال او نگردید.

باز خواهد آمد؛ اما به یک شکل دیگر.

و این حرف آخر باعث از حال رفتن نینا شد و شوکه شدن سورن شد.

واقعاً چه خواهد شد؟ چه چیزی قرار است نیلو را عوض کند؟ اصلاً نیلو عوض می شود یا نه؟

نیلو

من وقتی توی اون سرزمین رفتم جا خوردم. همه جا تاریک بود. پر سنگ بود. سنگ‌های سیاه- سیاه و پر از آتش. من فقط با بهت به رو به روم نگاه کردم. نگاهی به لباسم کردم. نه!

لباس مشکی تنم بود که روش عکس چشم بود که تشخیصش کار سختی نبود. چشم شیطان. یک چشم او.

با وحشت به آدمهایی نگاه می کردم که چه گونه انواع اقسام دعاها را می خوانند و رفتارهای عجیب از خود نشان می دادند (دوستان اینجا یک

نکته رو باید بهتون بگم شاید شما این مطلب بالایی رو بخونید فکر کنید که چرا نوشته آدم باید بنویسه موجودات عجیب غریب ولی در اصل در اینجا همه آدم هستن و واقعا هم همین‌طوره، اگه کلیپ‌های از خوانندگان این دین دیده باشید، می‌بینید رفتارشون مثل ادمای سالم نیست برای همین من به همون جهت اینطور نوشتم).

مرد گفت :

- تو از این به بعد باید دینت را تغییر بدی و وارد دین ما بشی. دین بزرگ ما یعنی دین. . .

شوکه شدم. نه من نمی‌خوام باور دین اوون‌ها بشم. من نمی‌خوام.

گفتم تو کی هستی؟ اسمت چیه؟ اصلاً چی کار می‌کنی؟

من فرانک هستم. دست چپ شیطان که مرا مأمور برای آواردن تو کرده که با دین ایلومینانی‌ها اشنا بشی.

با گیجی نگاهش کردم.

- یعنی چی اینی که گفتی؟

فرانک: یعنی دین فراماسون یا همون دین شیطان.

شوکه شدم. پس بگو این رفتارهاشون این دعاهاي عجیب آنها مال دین فراماسون هست. من درباره‌ی این دین چیزهایی شنیده بودم؛ اما باور نمی‌کردم یک روز این بلا سرم بیاد.

فرانک: در ضمن فکر این‌که اون گردنبد رو بندازی توی آتش‌فشن رو بی‌خیال شو؛ چون تو فقط با بوسه‌ی عشق می‌تونی این رو از خودت دور کنی. تکرار می‌کنم بوسه‌ی عشق! که تو اصلاً احساس نداری که بخوای عاشق بشی، پس تا آخر عمر پیشت هستم و ولت نخواهم کرد. در ضمن ما الان روح هستیم که با افرادمون آشنا بشی ما اون‌ها رو می‌بینم؛ اما اون‌ها نه.

*دین شیطان یا همون فراماسون دین واقعی هست که در ادامه رمان با او آشنا خواهید شد.

وارد یک دنیای تمام سیاه شدیم. همه‌اش سیاهی بود. طوری بود که چشم‌هام نمی‌دید. آروم راه می‌رفتم. با صدای قدم زدن فرانک، می‌دونستم چه جایی هست و من هم دنبالش می‌رفتم. بعد از چند دقیقه انگار از تونلی بزرگ رد شدیم. به روشنایی رسیدیم. بعد از اون نور شدید به چشم‌هام خورد که باعث شد قرنیه‌ی چشم‌هام واکنش نشون

بدن و سریع بسته بشن. با حرص گفتم :

-این چه وضعش؟ کور شدم.

فرانک: حالا می‌تونی چشم‌هات رو باز کنی.

آروم چشم‌هام رو باز کردم و با تعجب به دور و اطرافم نگاه کردم. انگار داخل اینترنت بودم. همه جا خطهایی بلند به رنگ‌های قرمز و آبی بود. به سمت راستم نگاه کردم که با یک جستجوگر بزرگ رو به رو شدم. در عمرم چنین چیزی ندیدم. تمام فضایی که تو ش بودم آبی بود. البته قسمتی هم ازش مشکی بود. خیلی جالب بود. با کنجکاوی به جستجوگر نگاه کردم. دیدم که روی یک نقطه زد. دین بعد رو ش زدم و بالا او مد. یک‌ها یک صدای بلند و گوش‌خراشی او مد و بعد از اون صدای زشت شروع به صحبت کرد.

-در دین ما به راحتی می‌تونی هر کاری که دوست داری انجام بدی. فقط سعی کن ما رو قبول کنی. با قبول کردن ما، نامه‌ی خوشبختی خودت رو امضا کردی و... .

اون همه‌اش زر می‌زد و من اصلاً این دنیا نبودم. فکرم عکس مشغول بود که روزی می‌شه مثل آدم زندگی کنم و دیگه استرسی چیزی نداشته

باشم و به راحتی کنارم مامانم بابام نینا باشم. به دانشگاه برم و با خیال راحت زندگی کنم. یعنی میشه دیگه نه پگاه، نه سورن رو ببینم و راحت بشم؟ خدایا این دردها تا کی ادامه داره؟ تا کی قرار همه‌اش حسرت روزهایی که برای عادی بود رو بخورم؟ آخه تا کی؟

ولی مطمئنم به این سادگی تموم نمیشه و همین‌طور ادامه داره و تا وقتی موهم رو سفید کنه فایده نداره. آخه این هم شد شانس؟ یعنی باید تا کی همین‌طور این فرانک مزخرف رو تحمل کنم؟ تا کی؟ اصلاً تا کی قیافه‌ی این سورن رو تحمل کنم؟

با صدای زشت و آزار دهنده‌ی اون وسیله به خودم او مدم. اون می‌گفت اگر وارد دین ما بشی خوشبختی و آینده خودت رو ساختی، فقط کافیه قبول کنی. من کاری می‌کنم که دست چپ فرانک باشی و از کنار اون بودن لذت ببری، فقط خوب فکر من رو قبول کن. من فرانک رو مسئول می‌کنم که تو رو سالم

فرانک با یک کنترل کوچیک دستش دستگاه رو قطع کرد و رو بهم گفت:

-بین تو باید یک سری مطالب بدونی که دوباره میام پیشت. فقط آماده

باش.

-آخه عوضی من نخوام بدونم باید کسی رو ببینم؟

فرانک: چه بخوای چه نخوای انتخاب شده‌ای، پس باید همه چیز رو بدونی. بار بعد میام و شروع دین عزیزم را برایت بازگو خواهم کرد. فعلاً بای تا بعد.

یک دفعه اون حباب طلایی اوید و من رو تنها برد در ویلا گذاشت. حباب ترکید و من دقیق کنار در ویلا افتادم.

همین که کنار ویلا افتادم، اون لباس منفور کننده از تنم در اویده بود. حالم هیچ خوب نبود. رنگ به رخ نداشتم. اصلاً یادم رفت بپرسم چند وقت طول کشید. فکر کنم بیشتر از دوماه که گفت شده. آروم زنگ در ویلا رو زدم که صدای خسته‌ی نینا رو شنیدم. تعجب کدم. چرا صداش این جوریه؟ به خودم نگاه کدم. وا این چه سر وضعیه که من دارم خیلی لاغر شده بودم. شالم شول و ول روی سرم بود. صورت همه خاکی بود. زیر چشم‌هام گود افتاده بود.

دوباره در رو زدم تا یکی بیاد در رو باز کنه؛ اما دوباره صدای خسته‌ی نینا گفت:

-کیه؟

باز هم سکوت کردم تا یکی بیاد در رو باز کنه که ماشین سورن رو از دور دیدم.

بعد خودم رو قایم کردم. آخه بگو الاغ چرا خودت قایم کردی؟ آروم نگاهی انداختم. دیدم ماشین رو داخل برد و در حیاط رو سروش بست. وقتی رفت تو، صدای نینا رو شنیدم که می‌گفت:

-نمی‌دونم کی بود. دوبار زنگ در زد رفت.

سورن: نینا ببینم کی بوده، هر کی بود دوباره زنگ در رو می‌زنه.

دوبار رفتم و زنگ در رو زدم که سورن در باز کرد. روش اونور بود.

داشت به نینا می‌گفت:

-حالا ببینم کیه.

خواست حرف دیگه‌ای بزنه که با نگاه خالی از احساسم و سردم نگاهش کردم؛ چون باعث و بانی این حال من اون شده. چون باعث دوری من از نانا اون شده. اصلاً حتی نمی‌خوام ببینمش. شوکه شده فقط به صورتم نگاه کرد. با صدای یخ زده‌تی بگفت:

-بار آخرت باشه اسم دوست من رو بدون خانوم میگی!

بعد بدون این که نگاهی اضافه بهش بکنم، تنهای بهش زدم و از کنارش رد شدم. سورن کامل خشکش زده بود و یک کلام حرف نمیزد. صدای سیاوش اومد.

سیا: سورن جان کی بود؟

که با دیدنیم با بہت گفت:

-تو... تو... ...

فقط نگاهم میکرد. هیچی نمیگفت. بیچاره لکنت زبان گرفته بود.

من: آقا سروش خودمم.

سیاوش هم خشکش زده بود. نمیتونست حرف بزن، فقط با بہت نگاهم میکرد.

من: چند وقتی که نیستم؟

سروش باز با بہت و دهانی که اندازهی غار باز شده بود نگاهم میکرد که باز سؤالم رو تکرار کردم.

آروم گفت:

-پنج ماه و دو هفته .

پس همین جوری بود که حدس می‌زدم. از دوماه بیشتر شده. سه ماه و دوهفته شد.

آروم گفتم:

-وای به حالتون اگه یک تار مو از سر نانا کم شده باشه!

سحر: آقا، آقا! خانوم گفتن کی بود.

نگاهی بهش کردم. لبخند روی لبم او مد. شکمش بزرگ شده بود. چاغ هم شده یک نگاه که از هفت تا فحش بدتر بود بهش انداختم.

-چی شد آقا سورن؟ سحر رو اخراج نکردی. می‌کردی؟

الآن هم او مده بودم دوستم رو ببرم که سحر رو دیدم خیالم راحت شد. هیچ احساسی توی چشم‌های این خودخواه مغرور نبود. نه پشیمونی، نه ناراحتی، فقط تعجب بود؛ اما توی نگاه سروش ناراحتی، پشیمونی موج می‌زد. آخه چرا اون پشیمون هست؟ اون که کاری نکرده. همه‌اش تقصیر این پسره‌ی ...

لا اله الا الله! خودت کنترل کن نیلو. اون کیه که به خاطرش عصبانی

بشي؟ بخيال!

سحر او، خدايا! اصلاً حواسم به اون نبود. ديدم با بهت نگاهم می‌کنه و اشک‌هاش جاريه. با لبخند رفتم پييش و محکم بغلش کردم.

من: واي جيگرم! خوبى؟ بچهات دختره يا پسر؟ حال خودت چه طوره؟ سحر: خانوم چرا اين جوري شدین؟ چه قدر لاگر شدین! چى به سرتون او مده؟

من: قشنگم تو نمي خواه چيزى بدونى. برأت خوب نىست. فقط بدون خيلى سختى كشيدم. همین.

بعد سحر رو کنار زدم. رفتم عزيزترینم رو ببینم. بهترین دوستم. الان مى دونم چه قدر دل تنگشم. خودش او مد. جلوى در ويلا وايساده بود و سرش پايين بود.

ديدم گفت:

-سروش کى بو. ...

كه با دیدن من خشکش زد. من هم با دیدنم دوستم خشکم زد. چه قدر لاگر و رنگ پريده شده بود. با ناباورى نگاهش مى‌کردم. اون نينا زيباى

من نبود. هیچی ازش نمونده بود. اشک توی چشم‌های جمع شده.

دیدم اشک‌هاش شروع به ریختن کردن. آروم گفت:

-نیلو!

بعد سمتم اوامد. من از جام تکون نخوردم، فقط به دویدن بهترین دوستم نگاه می‌کردم. اشک‌های توی چشم‌های جمع شده بود؛ اما اجازه‌ی ریختن بهشون نمی‌دادم. اللخصوص جلوی اون کوه غرور! دیدم خودش رو توی بغلم انداخت و با صدا بلند گریه می‌کرد.

نینا: کجا بودی؟ هان؟ نمی‌دونی توی این پنج ماه چی کشیدم! اصلاً می‌دونی چه حالی داشتم؟ جواب ماما و بابات رو چی می‌دادم؟ ها؟ "ها" رو کشیده گفت.

من: اولاً پنج ماه و دو هفته. دوماً از کی تا حالا آقا سیاوش شده سیاوش؟ سوماً اون جایی که بودم چندان برای من خوش‌آیند نبود که بگم برات. چهارماً این چه سر وضعیه برای خودت درست کردی دیوونه؟

خجالت نینا رو دیدم، چنان زیر خنده زدم. محکم‌تر بغلش کردم. آروم گفتم:

-دلم برات یک ذره شده بود!

نینا: نمی‌دونی توی دوریت دیوونه شدم. چه حالی داشتم.

بله، از سروش-سورش گفتن معلوم بود!

-تازه پنج ماه و دو هفته نماز افتاده گردند. حالا کی می‌خواهد این‌ها

بخونه؟

دیدم نینا خندید گفت:

-دلم برات تنگ شده بود!

من: آه! برو اونور فین- فین‌هات رو بکن حالم به هم خورد! در ضمن من

اصلًا تنگ نشده بود!

حرصی نگاهم کرد و لنگه کفشهش رو در آوارد که تا آخرش رو خوندم.

خندید. دنبالم افتاد. من هم با حرص دور ویلا می‌دویدیم.

من: بی‌شعور ولم کن! آبرو برام نذاشتی!

نینا: که من فین- فین می‌کنم؟ الان یک فین- فین رو نشونت بدم! تازه

یادم هم نکردم. من خودم رو کشتم برات!

من: آی! ولم کن جون جدت! حال به جون ندارم.
نینا وايساد.

نینا: واى راست ميگى آجي جونم! بيا برييم قربونت برم!
با نینا توی رفتيم. ويلا من مستقيم رفتم يك دوش گرفتم. بiron اومدم.
لباس هام برام گشاد شده بودن. پايين رفتم. غذاهای روی میز رو دیدم.
پوف! باز هم كه چند نوع غذا هست!

با غضب به سورن نگاه كردم كه ديدم بي خيال داره غذاش رو می خوره.
نینا: آجي جونم اونجا چه طور بود كه نتونستي نماز بخونی?
من: آجي فقط اين رو بدون نه غذا خوردم، نه آب، نه حمام رفتم و نه
خواب داشتم. فقط از يكجا می رفتيم يك جاي ديگه. باور کن برای
من اين پنج ماه به اندازه شايد ساعت دو تا سه ساعت گذشته.
سورن پوز خندی زد.

سورن: هه! مگه ممکنه اين طور چيزی؟!

ديدم هیچ کدوم باور نکردن. حق هم داشتن.

خيلى بي خيال گفتمن:

-می خواید باور کنید، می خواهید نکنید. برای من مهم نیست .

خیلی بی خیال به ادامه‌ی غذا خوردنم پرداختم. آروم گفتم:

-من هیچ دروغی ندارم که بهتون بگم. در ثانی، شما می دونید من چه جایی بودم و با چه چیزهایی روبه‌رو شدم؟ من با تمام دین‌ها روبه‌رو شدم. معایب همه‌ی دین‌ها رو دیدم. الان می دونم هیچ دینی به دین خودمون نمی‌شه. در ضمن من می خوام همه چی رو به مامان و بابا بگم. دیگه تحمل این همه دروغ گفتن بهشون رو ندارم.

سورن: ببین چرا بی خودی می خوای خانواده‌ات رو نگران کنی؟ در ضمن نگو چون بدون من چیزی می دونم که به صلاح من و تو اصلاً نیست.

من: هه! مثلًاً چی می دونی؟ بگو ما هم بدونیم.

از کلمه - کلمه‌ی حرف‌های تمسخر می‌بارید.

سورن بی خیال نگاهی کرد.

سورن: خود دانی! برای من فرقی نمی‌کنه؛ اما... –
مکثی کرد.

-شاید تو بدت نیاد. هوم؟ هر کی هم باشه با یک پسر خوشگل بدش نمیاد. مگه نه؟

من کامل از حرفهاش گیج شده بودم. دیوونه‌ای برای خودش بود.
عصبی بهش گفتم:

-تو دیوونه‌ای! دیوونه‌ی به تمام معنا!

پوزخندش بیشتر روی مخم رژه می‌رفت. آخه این پوزخند چیه که همه‌ی ما هیچی بلد نباشیم این یکی رو خوب بلدیم؟ سعی کردم بی‌اهمیت باشم. برای همین از کنارش رد شدم و به سمت اتاقم رفتم که به مامان و بابا زنگ بزنم.

همین که تماس برقرار شد، صدای بعض آلود مامان رو شنديم. تصویری بالپتاب بود.

مامان: دختر قشنگم کجا بودی؟ چی به سرت او مده؟ چرا این‌قدر لاغر شدی مادر؟ چرا؟ بگو!

-مادر، پدر هم هست؟

واقعاً نمی‌تونستم بعض مادرم رو ببینم. تحمل دردش رو نداشتم. برای همین بحث رو سریع عوض کردم. شاید بی‌احترامی به مامان هم شده؛ اما

خب واقعاً نمی‌تونستم غمش رو ببینم.

مامان: آره دختر قشنگم. برای چی؟

من: مامان می‌خوام یک موضوع رو برآتون مطرح کنم. می‌خوام بابا هم باشه.

مامان: چه مطلبی؟

من: شما بگید به بابا، بهتون می‌گم.

مامان: باشه دخترم.

بابا و مامان منتظر به من چشم دوخته بودن. نمی‌دونستم از کجا شروع کنم، پس اول از دیدار اولم با سورن گفتم. تمام اتفاق‌هایی افتاده بود رو گفتم از گردنبند از سورن نجات دهنده‌ام. از پررو بودنش هم از مسافرت این پنج ماه هم که کجا بودم و چی توی طول این مدت سرم اوmd. مامان فقط گریه می‌کرد و بابا با ریلکس نگاهم می‌کرد به جز اتفاقاتی که توی سفر برآم افتاد. اون باعث شد خیلی متعجب بشه. اتفاقاتی که برآم افتاد قابل درک نبود. هیچ نمی‌شد درکشون کرد. من کم بلا سرم نیومده.

مامان: آخه خدا بگم چی کارم کنه! چرا این گردنبند رو به تو دادم؟ آخه

خدا چرا؟!

من: مامان قشنگم لطفاً ازتون خواهش می‌کنم. اصلاً به هیچ وجه خودتون رو ناراحت نکنید. بابا این دیوونه هست دیگه!

بابا: دیوونه همون سورن نجات دهندهات هست دیگه بابا؟ آخه اون بد کرده او مده نجات بد که تو این لقب رو بهش دادی؟! دخترم حالا نوبت من هست یک واقعیت رو بهت بگم. من تمام ماجرا رو می‌دونستم؛ چون همین دیوشه که میگی، او مده به من گفت. من به مادرت نگفتم، فقط تو یک سری مسائل رو گفتی که من نمی‌دونستم. مثل ارتباط تو و سورن، یا این مسافت. خب من یک پیشنهاد به سورن دادم، به تو هم میدم. دخترم تو می‌دونی توی هیچی من به تو سخت نگرفتم؛ اما از من نخواه تو این یک مورد سخت نگیرم.

من: بابا یعنی من یک ساعته حرف می‌زنم، بعد تازه شما او مدید می‌گید می‌دونستید؟

بابا: خواستم مطمئن بشم این پسر راست میگه، که دیدم بله.

من: بابا حالا چی می‌خوای بگی که حتماً باید قبول کنم؟

بابا: عزیزم بگو سورن هم بیاد تا بگم بهتون.

من: بابا به اون دیوونه چی کار داری؟

بابا: دخترم تو که اینقدر بیادب نبودی! اینقدر هم توی حرف من حرف
نزن. برو بگو سورن!

من: چشم!

لب و لوچهام آویزون شده بود. آخه چی می خواهد بگه؟ پوف!

بابا: دخترم لب و لوچهات رو آویزون نکن. برو بگو به سورن!

من: پوف باشه بابا.

رفتم که سورن رو صدا کنم.

من: سورن؟ سورن؟

سورن: چه خبرته بابا؟ یکبار با اون صدای نکرهات صدام کنی می شنوم!
حالا بگو چته؟ آه!

من: هوی صدای خودت خوبه بیادب! اولاً با یک خانوم محترم درست
صحت کن. دوماً همنشین با بدان در من هم اثر کرده!

این رو که گفتم، قیافه اش از عصبانیت شبیه لبو شد. ای حال کردم
عصبیش کردم. آخ قربون خودم بشم من!

سورن: بنال دیگه! چی کار داشتی؟ حوصله ب حرف زدن با آدمهای زبون نفهم رو ندارم.

من هم که کلاً فراموش کردم مامان و بابا پشت لپتاب هستن و دارن جر و بحث مارو می شنون و نگاه می کنن.

من: هوی یابو! به من نگو بنال. ببینم احمق! در ثانی زبون نفهم رو به تو میگن که گاوی، نه به من!

سورن: ببین نیلو، یکبار دیگه زر بزنی من می دونم با تو!

من: مثلًا می خوای چه غلطی کنی؟

خواستم ادامه بدم که صدای داد ببابام اوmd که گفت:

-نیلو بسته دیگه! مگه من نگفتم بری سورن رو بیاری؟ چرا دارید سه ساعته جر و بحث می کنید؟

از خجالت، سرخ شده سرم رو پایین انداختم. آخ خدایا مرگم بده. مامان اینها تا به حال این لحن حرف زدن من رو ندیده بودن. آخه حق هم دارن. دختر آروم و مؤدب سر به زیرشون کجا، این نیلوی زبون دراز بی ادبشون کجا؟!

دیدم سورن او مرد بالا گفت:

-چی شد موش شدی؟ ترسیدی؟ بگو!

با دهن همه‌اش اشاره می‌کردم بابا؛ اما اون خنگ‌تر از این حرف‌ها بود.

سورن: چی میگی؟ عین آدم حرف بزن! چرا ایما اشاره می‌کنی؟ دیوونه بودی، دیونه‌تر هم شدی؟

بابا: آقا سورن نیلو داره به من اشاره می‌کنه که پشت خطم و دارم کامل می‌بینم‌تون.

سورن با بہت نگاهی به لپتاب کرد و من رو هم دید که از خجالت سرخ شدم.

من: سه ساعت جر و بحث‌مون بود، کلاً حواسم نبود بابام پشت خطه. بابام گفت بیام صدات کنم.

سورن با خجالت سرش رو پایین انداخت که با حرف آخر من سرش رو بالا آوارد و با شیطنت نگاهم می‌کرد. من که گیج شده بودم، گفتم:

-چته؟ چرا این جوری نگاهم می‌کنی؟ راحت باش بگو ببینم دوباره چی کار کردی؟!

دیدم بابام با صدا خنده‌ید.

بابا: بیا الان تو هم می‌فهمی که چرا این جوری نگاهت کرد.

بعد آروم گفت:

-از دست شما جوون‌ها!

من و سورن که تازه دوباره حواس‌مون پرت شد، متوجه بابا نشدیم.

پوف!

بابا: خوب باید بشینید روی مبل.

من و سورن رفتیم نشستیم؛ اما بیست متر از هم با فاصله نشستیم.

بابام خنده‌ید و گفت:

-این که نصفی از هر دو تون رو می‌بینم! باید بشینید کنار هم ببینم!

من و سورن با انزعجار نگاهی به هم کردیم و کنار هم نشستیم.

بابا خیلی بهمون خنده‌ید. وقتی اون نگاهی که به هم کردیم، بابا هیچ، مامان هم از خنده روده‌بر شد. خدایا می‌بینی چه طور دلچک این‌ها شدیم؟

بابا: خب پس این آقای دیوونه که هر ثانیه بهش می‌گفتی ایشون هستن؟

من: بابا!

سورنبا غصب نگاهم کرد و گفت:

-نیلو خانوم به من لطف داره!

من: خب چیه؟ واقعیته دیگه. مگه غیر اینه؟

خواستیم دوباره ادامه بدیم که بابام با عصبانیت گفت:

-اینجوری بهم می‌پرید خدا به داد وقتی برسه که من این رو بگم!

دیدم سورن با برق شیطنت توی چشم‌هاش نگاهم کرد.

من: بابا این وقتی این‌طور نگاهم می‌کنه یعنی اتفاق باب میل من نیست

و باب میل سورنه ها!

بابام سری به تأسف تکون داد و جدی شد.

-خب ببین دخترم، آقا سورن از این موضوع با خبر هست. اون هم اول بیش از اندازه مخالف کرد؛ اما به احترام من پذیرفت. حالا نوبت تو هست.

من: بابا دارید نگرانم می‌کنید. اتفاقی افتاده؟

بابا: نه عزیزم، نگران نباش. فقط دخترم لطفاً یک کلام تا پایان حرفهای من صحبت نکن!

یعنی بابا می‌خواهد چی رو بهم بگه؟ نمی‌دونم چرا؛ اما دلشوره گرفتم.
خدایا پناه بر تو!

بابا: ببین دخترم، آقا سورن باید توی این راه کمکت کنه و شما به هم نامحرم هستید. فکر نکن که این تصمیم برای من راحت بود. با این رفتار شماها رو که دیدم، دونستم که یک ثانیه هم نمی‌تونید هم رو تحمل کنید و این که شما به هم نامحرم هستید. پس...

من: آه! بابا زودتر بگو دیگه! چرا مقدمه می‌چینی؟

بابا: خب حرفی که می‌خواهم بگم مقدمه هم می‌خواهد.

بعد بابام یک نگاه به من کرد و یک نگاه به سورن کرد و گفت:
- دخترم شما نامحرمید.

دوست داشتم اون‌چه که توی ذهن من باشه غیر ممکن باشه. یعنی هست؟ مگه ممکنه؟

من: بابا منظورت رو واضح بگو!

بابا: دخترم تو منظورم رو خوب فهمیدی! تو و سورن باید. ...
این جا مکثی کرد.

-به هم محرم بشید. یک صیغه‌ی چهار ساله بینتون می‌خونم.
من فقط با بہت بابا رو نگاه می‌کردم. هیچی برای گفتن نداشتم، فقط با
بہت با انگشتی اشاره به خودم و سورن کردم. گفتم:
صیغه؟

بعد عین دیوونه‌ها خندیدم. خنده‌ای با حرص! نگاهی به بابا کردم.
من: هیچ وقت! به هیچ وج! من این رو به اجبار تحمل می‌کنم، بعد بیا؟
هه! باشه، حتماً!

بعد با عصبانیت خواستم پاشم که با داد بابا سر جام نشستم.
بابا: ببین نیلو! من هم چندان راضی نیستم که دخترم با یک غریبه صیغه
بشه. این رو بفهم؛ ولی من با برخور迪 که با سورن داشتم، می‌دونم
دخترم جاش امنه و هیچ خطری تو رو تهدید نمی‌کنه.
دونستم منظورش چیه.

من: بابا چی می‌گید؟ من آینده‌ام رو خراب می‌کنم!

بابا: هه! فکر نمی‌کنی من نمی‌دونم ها! تو چه قدر از تمام مردهای اطرافت متنفر هستی؛ چون همه رو خیانتکار می‌بینی. هان؟ فکر می‌کنی نمی‌دونم که تا آخر عمرت ازدواج نمی‌کنی؟ بعد اینجا برای من شاخ و شونه می‌کشی؟ در ضمن، سورن هم حتی راضی نیست یک ثانیه هم تحملت کنه؛ چون می‌دونم چه رفتاری باهاش داری؛ چون دیدم چه رفتاری با همه‌ی پسرها داری.

سورن رو دیدم با تعجب به جر و بحث ما گوش می‌کرد. من هم سرم رو زیر انداختم؛ چون همه‌ی حرفه‌های بابام راست بود.

من: بابا اما من. ...

بابا: بسته دیگه! ادامه نده. همین که گفتم!

من: اما بابا چرا! نینا و سروش هم باهم نامحرم هستن. چرا اون‌ها نه؟ هان؟ تازه چرا مدت صیغه آنقدر طولانیه؟

بابا: اولاً ما که صاحب اختیار نینا نیستیم. بخوان خانواده‌اش برash تصمیم می‌گیرن. دوماً. ...

سوکتی کرد و بعد ادامه داد:

- بین نینا و سروش هم این موضوع رو می‌دونن و قراره به زودی به

تهران برگردن و اینجا تو می‌مونی و آقا سورن. و راجع به صیغه دخترم، امکان داره حتی این صفر مرگوار طولانی‌تر تم بشه. برای همین طولانی می‌خونیم. اگه که زودتر تموم شد، بینتون فسق میشه.

با شوک به بابا و سورن نگاه کردم. امکان نداشت. نه، من بدون نینا کنار این میر غصب بمونم. نه! فکرم رو به زبون آواردم که دیدم بابا با اخم گفت:

-احترامت رو نگهدار دخترا! برای همین من با صیغه‌تون مؤافق هستم.
من: چرا بابا؟ نینا نه !

بابا پوف کلافه‌تی کشید. جواب داد:
-ببینم عزیزم، جون تو هیچ، جون نینا هم در خطر هست. امکان داره به خاطر این که تو دینشون رو قبول نکنی، با از دست دادن عزیزانت روبه‌رو بشی. هیچ وقت بهشون نشون نده که کیا رو دوست داری، از کیا بدت میاد. دوماً عزیزم، تو اولین جنس مذکری که تا حالا دیدم باهاش جر و بحث می‌کنی و صحبت‌هاتون طولانی شده سورن هست.

سکوت کردم. راست می‌گفت. دیدم بابا ادامه داد:

-دخترم تو حتی پسرها رو لیاقت سلام کردن باهاشون نمی‌بینی، تا برسه

این که باهاشون جر و بحث کنی. دخترم امیدوارم اون چه که خیر هست سر راهت قرار بگیره. همین. الان هم حاج آقا او مده که شما رو به هم محروم کنه. یک موضوع که باید بگم اینه که شما هیچ بهم خواهر و بردار نمی‌شید. خب چون این یک چیز مزخرف هست، شما بعد این صیغه محروم هم هستید. راجع به این موضوع هم بابای سورن می‌دونه، پس جای نگرانی نیست.

دیدم صدای زنگ او مده. صدای سلام علیک حاج آقا با بابا رو شنیدم. غمگین به روبه‌روم نگاه می‌کردم. سورن هم با عصبانیت پاش رو تکون می‌داد. بهش حق می‌دادم. براش سخته.

حاج آقا گفت:

- عروس خانوم و کیلم؟

اصلًاً توی این دنیا نبودم. انگار داشتن جونم رو می‌گرفتن. سخت‌ترین کار ممکن بود. برای منی که... .

با سلجمه‌ای که بهم خورد، به خودم او مدم و آروم گفتم:
- بله.

سورن هم بله رو گفت. تا تموم شد، بدون خدا حافظی با مامان و بابا

اون جا رو ترک کردم؛ چون نفس کشیدن اون جا برام سخت‌ترین چیز بود.
دیدم سورن با اخم سمتم اوmd.

سورن: من هم مثل تو از این موضوع چندان خوشحال نیستم؛ اما توی
این موضوع تو حق نداشتی مادر و پدرت رو ناراحت کنی و بدون
خداحافظی اون جا رو ترک کنی!

وقتی سکوت من رو دید، کلافه چنگی زد به موهاش زد و رفت.

من خودم دونستم رفتارم درست نبود؛ اما چی کار کنم؟ غیر قابل تحمل
بود. من، نیلویی که اعتنا به هیچ پسری نمی‌ذاشت، الان صیغه‌ی یک پسر
مغورو و از خود راضی شدم، که حتی راضی به دیدنش هم نیستم.
نینا پیشم اوmd.

نینا: عزیز دلم خودت رو ناراحت نکن. بابات حق داشت. من از این که با
اون همه گب- کبه که می‌گفتی هیچ وقت ازدواج نمی‌کنی، الان شدی
صیغه‌ی سورن درکت می‌کنم قشنگم.

بی‌حوصله بلند شدم و رو به نانا کردم و گفتم:

-هیچکس، یعنی هیچکس نمی‌تونه من رو درک کنه.

و بدو وارد حیاط ویلا شدم. هوای ویلا برام خفه کننده بود. با این که هوای آسمون هم مثل دل من بارونی بود، وقتی همیشه میخواست بارون بیاد هوا تاریک میشه و باد ملایم یا شدیدی میوزید؛ اما الان باد به شدت ملایم و آروم بود که شالم رو با خودش میبرد و میآورد. نیاز داشتم برم بیرون و هوا بخورم. دیدم سورن داشت بیرون میرفت.

من: سورن وایسا من بیام.

سورن سرشن رو به معنای "باشه" تکون داد.

من: الان زود حاضر میشم میام. دیگه هوای خونه داشت خفهام میکرد.

دانای کل

سورن وقتی این دختر لجیاز رو اذیت میکرد، خیلی خوشش میآمد. نمیدانست این چه احساسیست که گریبان‌گیرش شده و حس و حالش را عوض کرده. واقعاً متعجب بود از اخلاق جدیدش؛ ولی او تا به اکنون فکر میکرد به علت مغروف بودنش هست که به هیچ پسری پا نمیدهد و با همه خیلی سرد برخورد میکرد؛ اما با رفتارهای امروز نشون داده بود که او کلاً از پسرها فراری است و از با آنها مشکل دارد. واقعاً

شوکه شد از این رفتار این دختر که آنقدر سرد و خشک هست.

خودش هم چندان میلی به کنار آمدن با این دختر مغور را نداشت.

البته این حرف ذهنی بود؛ اما قلبش چیزی دیگری را بیان می‌کرد. باز با خود تکرار کرد، به خاطر پدر نیلو و پدرش این صیغه را قبول کرده است.

واقعاً وقتی حال و اخلاق‌های نیلو را دید، دانست که حرف‌های پدرش کاملاً حقیقت دارد و حرف آخرش که گفت "هیچکس نمی‌تواند درکش کند" برایش جالب بود. اون نیز در توان ماندن در ویلا را نداشت. او از نیلو فراری نبود. با خود اندیشید نیلو باید با یک روانشناس قهار صحبت کند، شاید تأثیری گذاشت. او پی به آن برد که نیلو از غرورش نیست که از پسران متنفر است. او حدس می‌زند که نیلو دچار دوگانگی شده، دوگانگی بین زن و مرد. او شاید ناعدالتی بین زن و مرد باعث تنفر بیشتر از اندازه‌اش نسبت به مردان شده است. اون چنین فکر می‌کند. با خود می‌گوید شاید عم مشکلی برای او پیش آمده؛ ولی به هر حال رفتاران او صحیح نیست و نیاز به یک روانشناس عالی دارد. پس سورن به همین دلیل بی‌چون و چرا قبول کرد که نیلو با او همراه شود.

نیلو با یک مانتوی کاملاً پوشیده و بلند، با روسربلندتر که تمام موهایش رو بپوشاند. موهایی که بلندتر شده بود. در حدی که به زیر

باستن او می‌رسیدن.

سورن با دیدن وقار دختر روبه‌رویش، به وجه آمد. او به هیچ وجه فکر نمی‌کرد که او آنقدر با وقار باشد. از زیبایی آن دختر قلبش به شدت تنده می‌زد و خود دلیل آن را نمی‌دانست.

نیلو

بی حوصله، مانتو قهوه‌ای رنگم رو با روسربی قهوه‌ای رو پوشیدم و پایین رفتم. سورن رو دیدم که پایین پله‌ها وايساده و عمیق توی فکر هست. برای اولین بار خوب کاوش کردم. قیافه‌ی متوسط؛ اما خوشتیپ بود.

اون هم نگاهی به من کرد. تحسین رو توی چشم‌هاش می‌دیم. برام جالب بود. سورن مغور و تحسین نگاه کردن، یکم برام غریب بود.

آروم گفتم:

-بریم.

سورن سری تکون داد و هردو سوار ماشین شدیم. آهنگ بی‌کلام زیبایی گذاشت و ماشین رو حرکت داد. داشتم از پنجره به مردمی نگاه می‌کردم که هر کدام از آن‌ها مشغله‌ی کاری خودشون رو داشتن.

حدوداً نمی‌دونم چند دقیقه هست؛ اما می‌دونم بیشتر از یک ساعت هست که توی خیابان‌ها می‌چرخیدیم. دیدم سورن دور زد. فکر کنم دیگه داشتیم خونه می‌رفتیم. نگاهی گذرا بهش کردم. اصلاً دیگه حوصله‌ی خودم رو نداشتیم. وقتی به در ویلا رسیدیم، فرد روبه‌روم رو که دیدم شوکه شدم.

نه! بلا از این بدتر؟ فرانک پشت در بود. دیدم سورن با تعجب به نگاه می‌کنه.

سورن: چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

با ترس چنگی به دستش زدم.

من: سورن تو رو خدا ندار من رو ببره!

سورن با بہت نگاهم کرد. گفت:

-چی میگی تو؟ کی تو رو ببره؟!

من: سورن خیلی اذیتم کرد. ندار من رو ببره! تو رو خدا ندار!

عین افراد جنون گرفته‌ها رفتار می‌کردم. نمی‌تونستم روی رفتارم کنترل داشته باشم. با این‌که سفر برای جالب بود؛ اما فشارهای روانی و عصبی

زیادی بهم وارد شد. دوباره محکم دستش رو گرفتم. اینقدر حالم بد بود که اصلاً حواسم نبود که دست سورن رو گرفتم.

سورن: آروم باش دختر! آروم باش. بگو کی می خواهد ببرت؟ تو که بیست و چهار ساعت هم نیست او مدی، چه طوری می خواهد بری؟ بگو ببینم کی او مدی؟

آروم رو بهش کردم. گفت: فرانک.

سورن با بہت گفت:

-چی؟ فرانک دیگه کیه؟

-همون مرد سیاه پوش. همون دیوونه که پنج ماه من رو دور کرد برد که مثلاً دینش رو نشونم بده. همون. . .

بعد بی قرار دوباره دستش رو گرفتم. سورن تو رو خدا نذار من رو ببره! تو رو خدا!

سورن با نگرانی نگاعم می کرد. آروم گفت :

-آروم باش. خب؟ من اون رو نمی بینم خب؟ ولی برمی پایین، تو بهش

بگو که نمی‌خوای بیای. باشه؟

من: اما اون لجباذه. اصلاً هیچی حاليش نیست. به هیچوجه حرفم رو
گوش نمی‌کنه!

سورن: آروم باش دختر خوب! آروم باش. اتفاقی نمی‌وفته.

پشت دستم رو آروم نوازش کرد و با محبت دوستانه گفت:

-هیچ اتفاقی نمی‌وفته . باشه؟

آروم شدم. حرفهاش آروم کرد. برای همین با آرامشی که داشتم، آروم سرم رو تکون دادم. اون هم با مهربونی دستم رو فشد و گفت:
-پیداه شو.

تازه فهمیدم چه گندی زدم. ای خدا! آخه بگو بی‌شعور چرا دستش رو گرفتی؟ آه!

با دیدن دوباره‌ی فرانک، خجالت یادم رفت. رفتم جلو و گفتم:

-چته باز پیدات شد؟ چی از جونم می‌خوای؟

فرانک: عزیزم! خوب استراحت کردی، حالا نوبت سفر دومت هست.

من داد زدم:

-نمیام باهات! حالیته؟ نمیام! بی ظعور من دینتون رو نمی خوام! چرا
نمی فهمی عوضی؟

اما فرانک خنديد و گفت:

-دیگه حوصله جر و بحث با تو رو ندارم. با اون آقا پسر بای- بای کن؛
چون دوست ندارم وقتی می برمت بدون بای- بای ببرمت.
-من نمیام باهات.

سورن تند دور شونه ام رو گرفت.

سورن: چت شد؟ بگو چی میگه؟

آروم گفتم:

-می خواد ببرتم. سورن نذار! سورن دیوونه میشم. اونها خیلی
وحشتناکن. دعاهاشون، رفتارشون، راحت آدم رو به قتل می رسونن!

سورن آروم گفت:

-آروم باش. تو هیچ جا نمیری .

لبخند غمگینی زدم و گفتم:

-تو اون‌ها رو نمی‌شناسی. به چیزی که بخوان می‌رسن. حتی به قیمت گُشتَن هر کسی که جلوشون رو بگیره. به امید دیدار! اگه زنده برگردم که هیچ؛ اما اگه دیدی دیر شده، نینا و سروش رو بفرست، براشون خطرناک نباشه. مراقب سحر هم باش. حقوقشون رو زیاد بده. اون بچه نیاز به تغذیه داره.

سورن محکم من رو گرفت و گفت:

-نمی‌ذارم! تو امانتی دستم. کجا می‌خوای بربی؟
من: من خودم نمی‌خوام؛ اما به زور می‌برتم. آروم خدا حافظی کردم. دیدم همون حباب دورم رو گرفته؛ ولی به رنگ خیلی بدی. به رنگ سیاه که روش رو تمام خاکستر گرفته بود.

سورن من رو می‌دید؛ اما حباب رو نه. یکهو حباب غیب شد و من رو هم با خودش برد که این‌بار ببینم قراره چی به سرم بیاد.

دانال کل

سورن با حال داغونی وارد ویلا شد که نینا بدو پایین او مدد و گفت:

-پس نیلو کجاست؟ چرا نیستش؟

سورن به حالت سوکت به نانا نگاه می‌کرد. نمی‌دانست به او چه بگوید. نمی‌دانست چه طور رفتن دوباره دوستش را به او بازگو کند.

نینا با خشم گفت:

-دوستم رو چی کار کردی؟ هان؟ باز چه طوری عصبانیش کردی؟! هان؟
نیلو کجاست؟!

سورن: نینا خانوم، نیلو رو برد.

نینا: چی داری برای خودت بلغور می‌کنی؟ کی بردتش؟ هان؟ جواب بدہ! کی بردتش؟ برد نشد جواب من. زود باش بگو!

سورن: فرانک، اون فرانک عوضی بردش. الان نمی‌دونم کجاست!

نینا: فرانک دیگه کیه؟ عین آدم حرف بزن! زود باش.

سورن: فرانک همون مرد سیاهپوش هست، همون عوضی که نیلو رو پنج ماه از ما دور کرد. همون. لعنت به من! ازم خواهش می‌کرد نذارم ببرتش؛ اما من فرانک رو نمی‌دیدم. نتونستم کمکش کنم.

نینا بی‌حال دست خود رو روی ستون کنار در ورودی باغ گذاشت که

پخش زمین نشه.

سورن ادامه داد:

-من هیچ... نمی‌دیدمش... اصلاً... نمی‌دونم... یک‌ها ... چی‌شد فقط...
دیدم... نیلو لبخند... غمگین زد... و یک سایه او مد... روش و غیب شد .

سورن چندبار با خود زمزمه کرد:

-لعنـتـی! لـعـنـتـی!

سورن: این‌ها آدم‌های خطرناکی هستن. سریع‌تر تو و سروش باید
برید. همین.

نیلوفر

فرانک من رو توی یک معبد برد. سؤالی نگاهش کردم.

-اين‌جا کجاست؟

فرانک: این‌جا معبد سلیمان هست و این‌جا که دین ما تشکیل می‌شده.

خشکم زد. توی معبد سلیمان آخه چرا؟ دیدم هفت نفر وارد معبد
شدن. بیشتر شبیه به دزد بودن. دیدم کتابی رو از معبد دزدیدن.

-وا! چرا کتاب رو دزدین؟ چهقدر مزخرف!

فرانک: فعلاً مونده. ببین.

با هرچی که می‌دیدم شوکه شدم و باورم نمی‌شد. مسیح‌ها با حال داغون
دبال چیزی می‌گشتن.

دیدم یکی‌شون گفت:

-بدبخت شدیم! اون کتاب نباید دزدیده بشه. اون کتاب تمام احضار روح
و جن‌گیری، همه‌ی مباحث توش هست. خداها احضار روح هم گناه
بزرگی هست. چه خاکی توی سرمون کنیم؟ باید اون هفت نفر رو پیدا
کنیم. آره، حتماً باید پیدا کنیم.

من: فرانک این‌ها از کجا دونستن هفت تا هستن؟!

فرانک: از زود می‌دونستن.

من: آها.

دیدم یکی‌شون گفت:

-اون کتاب سلیمان هست. بد میشه برامون. حتماً باید پیداشون کنیم.
و اون‌جا بود اون‌ها شروع کردن به جست‌وجو و اون هفت نفر رو پیدا

کردن. نه! لعنتی نه! پشتم رو کردم که نبینم؛ اما اون فرانک عوضی نداشت. اون‌ها تمام شش نفر رو به طرز وحشت ناکی کشتن؛ اما اون هفتمیه که زنده موند.

من: خدا رو شکر که اون زنده موند.

فرانک: اون، یعنی بی‌خیال. خودت نگاه کن ببینم باز هم اسم خودت رو به زبونت میاری؟ البته برای من شادی داره؛ اما تو رو نمی‌دونم. شاید برای تو داشته باشه.

"شادی" رو به حالت مسخره‌ای گفت که با عصبانیت خواستم جوابش بدم که کشدار گفت:

-هیس!

و به روبروی اشاره کرد. با اخمهای درهم نگاه کردم. نه! باورم نمیشه! نه! امکان نداره! کاش اون یک نفر عوضی هم می‌مرد! اون کتاب رو توسعه داد و دین فراموسن رو به وجود آورد. اصلاً باور نمیشه اون چنین غلطی کرد. دیدم فرانک با پوزخند نگاهم می‌کنه.

اون قدر حالم بد بود که نمی‌تونستم جواب اون پوزخندش رو بدم. من جلوی خودم کشتن اون آدمها رو دیدم. نشون داد که برج ایفل نماد

پرستش شیطان هست. شوکه شدم. بالای برج یک مثلت بود یا ستاره‌ایی که داخلش یک پنج ضلعی باشد.

یا زمانی که حضرت ابراهیم با سنگ توی چشم شیطون زد که اسم اون چشم هم-DEGAL) دجال (هست. اصلاً باورم نمیشه تمام این‌ها واقعی باشد؛ اما متاسفانه واقعیه.

*از نفرهایی که وارد معبد سلیمان دقیق مطمئن نیستم؛ اما انگار همون هفت نفر هستن. دوم تمام مطالب واقعی هستن. سوم به این دلیل معبد سلیمان یا کشن افراد رو توصیف نکردم! چون معذرت می‌خواه اون‌جا نبودم ببینم. بزنید روی گوگل شاید آوارد.

فرانک: حالا نوبت این هست بریم سراغ جنگ جهانی دوم. هیتلر.

من: من هیتلر می‌خواه چی کار؟

فرانک: نمی‌دونم.

می‌دونستم می‌دونه؛ اما نمی‌خواه بگه. بچه‌ای رو دیدم که پدرش همه‌اش اذیتش می‌کنه، کتکش می‌زنه. مامانش رو اذیت می‌کنه. این‌قدر دلم برآش سوخت. بی‌چاره‌ها! چه بابای بدی!

اوه! بابا مرد. چه قدر مادر و پسره خوشحال هستن. جلل خالق! دیگه هر

چه قدرم بد باشه، باباش بوده. پسِ بزرگ شد و وارد ارتش آلمانی‌ها شد، و این‌قدر ادامه داد که تبدیل به یک آدم موفق شد و شد هیتلر ریس آلمان.

اون به تمام شهرها و کشورها حمله می‌کرد و یهودی‌های بی‌چاره رو به اسارت خودشون در می‌آوردند و پشت دیوار بزرگی می‌ذاشتندشون تا از گشنگی به هم حمله بکنن و همه بکشن و بخورن با چیزهایی که دیدم فقط با شوک نگاه می‌کردم. باورم نمی‌شد این هم این‌قدر عوضی آشغال باشه. دیدم ده تا دکتر مخصوص داشت که یکی از اون یکی نامردتر بود.

اسم اون دکتر بی‌شعرور (ژوصف منگل) هست که می‌اوهد بچه‌های دو قلو یهودی رو می‌آورد. نصف بدن‌هاشون رو به هم می‌چسبوند تا ببینم چه اتفاقی می‌وقته. یا می‌وتمد این آدم‌ها رو جمع می‌کرد. جمجمه‌شون رو باز می‌کرد و انواع کارها و بلاها سرشون می‌آورد. وقتی به هوش می‌اومن، می‌بینی قطع نخاع شده بودن یا عقب مانده‌شون کرده بود یا نصف بدن‌شون ناقص شده بود. خیل شدن چشم‌ها و باقی اعضای بدن، یا هزاران بلایی دیگه که از گفتنشون وحشت دارم یا یک افرادی دیگه‌اش فقط آدم می‌کشت، فقط آدم.

یک فیلم رو بهتون معرفی می‌کنم، حتماً ببینید؛ چون با خیلی چیزها از

زمان هیتلر با خبر می‌شید. (اسکار شیندلر)

مثلاً اگه می‌گفت "حمام من رو بشور" طرف دیرتر می‌شست با تفنگ می‌کشتش یا همه‌اش باید کار می‌کردن. اگه موقع کار اون‌ها استراحت می‌کردن، از بالکن ویلاش با گلوله‌ی تفنگ می‌کشتش.

هنوز برای خیلی‌ها سؤاله که هیتلر چه کینه‌ای به یهودی‌ها داشته. خیلی شایعه هست؛ اما فعلاً نمی‌دونم کدوم مورد تأیید هست.

واقعاً با دیدن اون‌ها همه خشک شده بودم. نمی‌دونستم چی بگم.

حالم خیلی بد بود. نمی‌دونستم که چی کار کنم. فرار کنم؟ از این همه کشتن کجا برم؟ دیوونه شدم. هیچ کدوم اندازه‌ی اتاقک گاز اذیتم نمی‌کرد.

يهودی‌های بی‌چاره رو وارد اتاقک گاز می‌کردند و اون‌ها رو با گاز می‌کشتد. اون‌ها از درد وحشتناکی که توی وجودشون بود خودشون رو به در و دیوار اتاقک می‌کوبیدند.

یکی‌شون با افتخار تمام می‌گفت:

-من به همه‌شون داروی بی‌هوشی دادم و وارد اتاقک کارشون کردم. من

اون قدرها هم که فکر می‌کنید ظالم نیستم.
و قهقهه‌ی بلندی زد. همین آدم به ظاهر مهربون، نزدیک به هزاران هزار
افراد بی‌گناه رو به قتل می‌رسونه. دیگه داشتم دیونه می‌شدم که فرانک
رو دیدم.

فرانک: یک ماه هست این‌جایی. موافقی بریم با الیزابت باتری که به عنوان
آدم خون‌خوار شناخته شده بحث کنیم؟

با وحشت گفتم:

-نه! تو رو خدا من رو ببر خونه!

دیدم فرانک گفت:

-خوبه. تا این‌جا کافیه. نوبت هست برگردی. فقط بدون آخرین داستان
الیزابت باتری رو هم خواهی شنید. به امید دیدار!

من:

-نمی‌خوام دیگه هیچ وقت - هیچ وقت ببینم.

دیدم گفت:

-آهان! یک چی یادم رفت بہت بگم. بذار.

با چیزی که دیدم، چنان ضعفی کرد. داشتم می‌مردم. باور نداشتم.

-سورن... داره با یک... فرا... ماسون... قرارداد می... بنده؟

نمی‌تونستم جمله‌ام رو کامل بگم، فقط شوکه شده نگاه می‌کردم. باورم

نمی‌شد دیدم فرانک گفت:

-وقت رفته. به امید دیدار !

با حال داغون، دوباره داخل حباب شدم و دوباره من رو در ویلا پیاده کرد.

با غم به ویلا نگاه می‌کردم. اصلاً باورم نمی‌شد که سورن هم. . .

پوف. هه! بین نجات دهنده‌ی من کیه! دسته‌ی خود فراماسون. دیدم در ویلا باز هست. وارد ویلا شدم. چه قدر خلوت. فقط صدای گریه‌ی بچه‌ای اوmd که بعد از این مدت باعث شد لبخند روی لبم بیاد. بچه‌ی سحر بود.

آروم داخل ویلا رفتم. دیدم سحر گرفته بغلش و داره براش لالایی می‌خونه. بعض کردم. دلم برای مامانم تنگ شده. همون لالایی که مامان برام می‌خوند رو برای بچه‌اش می‌خوند. آروم همراهیش کردم که دیدم سحر با بہت نگاهم می‌کنه. بدرو اوmd بغلم کرد. دیگه همه به این غیب شدن‌های پیاپی من عادت کرده بودن.

سحر: خانوم کجا بودید؟ چه سرتون او مده؟ چرا این قدر لاغر شدی؟

با سر صدای سحر سورن پایین او مده. با بہت نگاهم کرد. آروم او مده جلو. نگاهم کرد. نگاهش پر ترحم بود. من از ترحم متنفرم! با نگاهی یخی نگاهش کردم.

من: به- به! آقای نجات دهنده- حالت چه طوره؟

بعد با عصبانیت ادامه‌ی جمله‌ام رو گفتم :

-بار آخرت باشه با ترحم نگاهم می‌کنی!

سورن: چرا این جوری می‌گی؟ مگه من تونستم فرانک رو ببینم که نجات بدم؟ بی‌خود از من دلگیر نباش!

من: از همه‌تون، از تمام جنس مذکرها متنفرم! از تون بدم میاد! جز خیانت هیچی ندارید. هیچی! خوب شد فرانک بهم گفت تا خوب بشناسمت. بابام چه طور به تو اعتماد کرده؟ تو یک بی‌شعور بیشتر نیستی!
عوضی!

سورن و سحر با بہت به منی که از عصبانیت نفس- نفس می‌زدم نگاه کردن. آخه حق هم دارن. از راه نرسیده داد و بی‌داد راه انداختم.

سورن: ببین، دیگه داری خیلی پررو میشی! چه مرگت شده؟ فرانک چی گفته؟ ها؟

من پوزخندی زدم و گفتم:

-هه! گوش‌های من مخملیه. برو خودت رو سیاه کن آقا! برو، من رو سیاه نکن. من احمق بودم بہت اعتماد کردم. البته اعتماد که نه، همون که من رو نجات بدی اعتماد کردم. برو. نمی‌خوام دیگه ببینم!

با اعصاب داغون وارد اتاق شدم. به اتفاقات اخیر فکر کردم.

روی تختم نشسته بودم که دیدم سورن بدون در زدن تو او مد.

من: هوی احمق! از این به بعد یاد بگیر چه‌طور در اتاق یک خانوم رو باز کنی بی‌شعور!

سورن: ببین احترام خودت رو نگهدار! در ضمن، اون حرف‌ها چی بود زدی؟ هان؟ منظورت چی بود عین ادم بگو.

بلند شدم و رفتم رو به روش وايسادم.

-آهان. باشه. این من بودم رفتم با فراماسون‌ها قرارداد بستم. این من بودم؟ هان؟

سورن محکم دو طرف شونهام رو گرفت و گفت:

-عین آدم حرف بزن! عصبانیم نکن! بگو چی دیدی.

-نمی خواستی چی ببینم؟ واقعیت رو دیدم! دیدم که چه طور با اون عوضی‌ها دست دادی و قرارداد بستی! برو، نمی خوام ببینم. دیگه هیچ وقت.

سورن کلافه ولم کرد و دست توی موهاش کرد و گفت:

-راجع بهم قضاوت نکن. هیچ وقت؛ چون من یک چیزهایی رو مجبورم ازت پنهان کنم.

من: عه؟ باشه. چون تو گفتی! مگه من خرم که دوباره بہت اعتماد کنم؟ هان؟

سورن با خشم دو طرف بازوم رو گرفت.

سورن: ببین، احترام خودت رو نگهدار! بابات از این موضوع با خبره. من مجبور شدم. من دستشون نیستم. بفهم! من مجبور شدم و تا پایان این معامله باید بهم اعتماد کنی!

همین که اسم بابام او مدد، آروم شدم. هرچی بابام بگه، مورد قبول من

هست. وقتی دید آرومم ولم کرد.

-لطفاً دیگه هرچی گفتن باور نکن. به من اعتماد نداری، به بابات که
داری.

سرم رو تکون دادم.

سورن: در ضمن، از این به بعد کم غذا بخوری با من طرفی! هیچی ازت
باقی نمونده.

و این رو گفت و بیرون رفت.

من موندم و کابوس‌هایی که می‌خوان سراغم بیان.

رفتم پایین شامم رو خوردم. این قدر خسته بودم. رفتم توی اتاقم و دراز
کشیدم. خوابم برد.

-نه عوضی‌ها! نکشین این بدبخت‌ها رو! ولشون کنین!

جیغ می‌زدم و ادامه می‌دادم که با تکون‌های یکی از اون‌جا دور شدم که
با قیافه‌ی نگران سورن رو به رو شدم.

سورن: دختر خوبی؟ چت شده؟ خواب دیدی. عیب نداره، هیچی نیست.

عين دیوونه‌ها به بازوی سورن چنگ زدم. می‌گفتم:

-تو رو خدا نذار اون‌ها رو به قتل برسون! گناه دارن مردم بی‌چاره.

سورن فقط با بہت نگاهم می‌کرد. بی‌چاره از این رفتارهای غیر طبیعی من هنگ کرده بود.

سورن: چت شده دختر؟ نذارم کیا رو به قتل برسون؟

من: اون یهودی‌های بی‌چاره رو که دار و دسته‌ی هیتلر اون‌ها رو به قتل می‌رسوند.

دانای کل

سورن که درباره‌ی جنگ جهانی دوم چیزهایی می‌دونست، شوکه شد بود. هضمش برایش سخت بود. یعنی این‌ها رو نشونش دادن؟ عجب بی‌شرف‌هایی بودن! همه‌ی این‌ها چه ربطی به نیلو داشت؟ این بی‌چاره چه گناهی کرده بود؟ شاید. با خوش گفت:

-وای! حدسش کار سختی نیست. آن‌ها قصد بازی کردن با روانش رو دارن تا او زودتر کوتاه بیاید و دین رو قبول کند.

نگاهی به صورت رنگ پریده‌اش کرد. دید که او به شدت می‌لرزد.

خواسته‌ی قلبش به او می‌گوید که او را در آغوش بگیرد. عقلش مانع می‌شود. آخری قلب بر عقل پیروز شد و او نیلو را محکم در آغوش خود کشید. قلبش به سرعت می‌تپید و خود در عجب بود که این چه حالی است که دارد! چرا حالت این‌گونه است؟ این سؤلاتی بود که ذهنش را بدجور مشغول خود کرده بود. شاید بیماری‌ای چیزی دارد؛ اما باز خودش گفت:

-یعنی چه؟

خود دکتر قلب بود و می‌دانست که بیماری قلبی ندارد. به بدن بی‌قرار نیلو نگاه کرد که چه‌گونه به پیراهنش چنگ می‌زند و از او در خواست می‌کند که آن‌ها را نجات بدهد. برای اولین بار از ته دلش می‌خواست که ای کاش بتوانست برای آرام کردن نیلو آن‌کار را انجام بدهد؛ اما زمان را نمی‌توان به گذشته برگرداند. تنها او باید او را آرام می‌کرد. شاید این تنها کاری بود که در آن موقعیت از او برمی‌آمد.

به صورت خیس از اشک دخترک نگاه کرد و با خود زمزمه کرد:

-آن دختر مغدور کجا و این دخترک معصوم که چون گنجشکی می‌لرزد و اشک می‌ریزد کجا!

سورن آرام نجوا گونه در گوش نیلو صحبت می کرد که شاید بتواند این دخترک بال شکسته را آرام کند.

سورن: آروم باش! آروم باش! هیچی نیست عزیزم. هیچی نیست. فقط خواب بود. اونها واقعی نبودن، فقط خواستن که تو رو اذیت کنن.

نیلو با گریه به سینه‌ی سورن زد.

-چرا دروغ میگی؟ هان؟ من درباره‌ی جنگ جهانی دوم چیزهایی خونده بودم؛ اما با چشم خودم ندید بودم. سورن این طفل معصومها رو با تفنگ می‌کشن با زیر دست و پا له می‌شدن یا اونها رو از خانواده‌شون جدا می‌کردن. ندیدی ببینی؛ اما من دیدم.

سورن آرام می‌گفت:

-دختر تو که قوی بودی، یکه‌و چت شد؟

نیلو با داد گفت:

-قوی بودن تا چه حد؟ هان؟ در چه حد؟ در حد یک جنازه، دو جنازه،
نه اصلاً سه جنازه. نه هزاران- هزار جنازه!

سورن دیگه نمی‌دانست چه کند. واقعاً دخترک درون آغوشش ناآرام بود.

او واقعاً صحنه‌های وحشتناکی دیده است و برای اون در این سن و سال پایین واقعاً دشوار است. او به قول خودش هر چه قدر هم قوی باشد، دیگر در برابر این یک مورد نمی‌تواند. می‌دانست که روحیه‌ی او به حتم داغون شده است و حتماً پس از این‌که این بازی مسخره به اتمام برسد، او باید کامل تحت درمان قرار بگیرد. شاید حال روحی خوبی پیدا کند. سورن دوباره او را در آغوش خود گرفت و در گوشش به شدت آرام نجواگرانه در گوش نیلوفر صحبت می‌کرد که شاید اندکی تاثیر گذار باشد. نجواهای آرام سورن، کارساز بود و باعث آرام شدن قلب و روح و جان نیلو شد.

اما چند دقیقه از آن آرامش نگذشته بود که قلبش به شدت به درد آمد. پس از آن‌همه جیغ و گریه، کاملاً این حالت طبیعی بود. او سعی در آرام کردن خود داشت که سورن از حال خراب او با خبر نشود. و تقریباً موفق هم شد.

نیلو

نفس عمیقی کشیدم که آرامش خودم رو حفظ کنم؛ اما به شدت قلبه درد می‌کرد. چند تا نفس عمیق دیگه کشیده که بوی عطر آشنایی دماغم

رو نوازش کرد.

تازه به خودم اومدم کجام. آروم از بغلش بیرون اومدم و سرم رو پایین انداختم و خیلی آروم ازش تشكر کردم که باعث شد آروم بشم. سورن آروم مثل خودم بهم گفت کاری نکردم و ازم خواست که مراقب خودم باشم. سورن بعد از یک شب به خیر بیرون رفت و من موندم این اتاق تاریک که با رفتن سورن هم سرد شده.

جرأت نکردم دوباره بخوابم. برای همین نشستم نماز خوندم. با خدای خودم مناجات کردم که اون تنها کسیه که من رو آروم می‌کنه. دیگه ترسی از دنیا ندارم.

-خدای خوبم. من خودم رو به تو می‌سپارم. دیگه خودت هرچی شد برام رقم بزن؛ ولی من رو دسته شیطان قرار نده. خدا جونم، من تو رو خیلی دوست دارم. حواست به من باشه. می‌دونم هست؛ اما خوب باشه، کاملاً حواست باشه. من رو از دست فرانک نجات بده. من برای اولین بار به یه پسر اعتماد کردم. خدا یا اعتمادم مورد سوء استفاده قرار نگیره.

همین که با خدا صحبت کردم، آروم شدم. خیلی آروم. همیشه همین جوری بود. همیشه آروم می‌شدم. خوشحالم که خدا رو توی این

تنهایی دارم. توی این شهر غریب.

بعد این که نماز صبح رو خوندم، بلند شدم که چادرم رو بردارم. دیدم که سورن توی چهار چوب در وايساده، من رو نگاه می کنه. با تعجب نگاهش کردم که این اینجا چی کار می کنه؟

سورن: همیشه این جوری نماز می خونی با خدات حرف می زنی؟

من: اولاً آره، همیشه بهم آرامش میده. نماز خیلی خوبه، خیلی. دوماً توی اتاقم چی کار می کنی؟ در ثانی خدات نه خدای، همه مون.

سورن: او مدم بہت بگم که هفته‌ی دیگه به سمت آتشفسان رهان راه می‌وفتیم.

با تعجب گفتم:

-چیه نخوابیدی؟

گفت:

-یک دیوونه خواب رو واسه‌ام حرام کرد.

از خجالت سرم رو پایین انداختم. خدایا هیچ کدوم از سؤلاتم رو جواب نداد، آد او مد این سؤالم رو جواب داد. سورن آروم- آروم نزدیکم شد و

دقیقاً روبه‌روم ایستاده.

و خیلی آروم دستش رو زیر چونه‌ام برد و سرم رو بالا داد و توی چشم‌هایم زل زد. خجالت هیچ وقت بهت نمی‌آید. سکوت کردم. من دختر تحسی بودم؛ اما خجالتی هم بود که بروز نمی‌دادم؛ اما این دیگه فرق می‌کنه. جدی ازش خجالت کشیدم. آروم نگاهی به چشم‌های آبیش کردم. نمی‌دونم چی‌شد؛ اما محو چشم‌هاش شدم. اون هم همین‌طوری شده بود و چشم از چشم‌های طوسیم بر نمی‌داشت.

آروم گفت:

-رنگ چشم‌های خیلی قشنگه و یک نگاه کوتاه دیگه به صورتم انداخت و بعدش ولم کرد و بیرون رفت.

من هم از خجالت گرفتم. خوب شد بابام گفت محرم بشیم ها! پوف. یکبار که توی بغل پسر مردم زار- زار می‌کنم. یکبار زوم می‌کنم توی چشم‌هاش. جلل خالق. چه قدر بی‌حیا شدم. خدایا من همون دختری نبودم که اجازه نمی‌دادم هیچ پسری به من نزدیک بشه؟ آن چه راحت توی بغل پسر کردم زار- می‌زنم و بعدش زل می‌زنم به

چشمهاش. نیلو به خودت بیا، چت شده؟ بیخیال. سعی کردم فکر و ذهنم رو خالی کنم. برای همین سرم روی بالشت گذاشتم و به خواب عمیق رفتم.

سورن

اعصابم از دست خودم خورد بود. چه دلیل داشت که اون حرف رو بهش بزنم؟ من چم شده؟ ولی خب دختر زیبایی بود. به خصوص رنگ چشمهاش. تا حالا رنگ طوسی ندیده بودم. تو چت شده سورن؟ آخه به تو چه؟ خوش به حالت که قشنگه! تو چرا فکرش رو می‌کنی؟ اما وقتی صدای آروم حرف زدنش اوامد، گفتم برم ببینم با کی حرف می‌زنه که وقتی دیدمش داخل اون چادر عین فرشته‌ها شده بود، اصلاً باور نمی‌کردم که اون دختر تحس این‌طور نماز بخونه و به یاد خدا باشه. وقتی دیدمش نمی‌دونم چم شد؛ اما مجدور چشمهاش شدم. تعجب بر اینه اون چش شده بود. تصمیم گرفتم که دوباره باهاش مثل قبل با سردی رفتار کنم تا دیگه این‌قدر ذهنم رو مشغول نکنه. آه! دارم دیوونه می‌شم از دست اخلاقیات جدیدم.

نیلو

آروم پایین رفتم که دیدم سحر با بچه‌ی بغل داره کارهای خونه رو
می‌کنه اعصابم خورد شد. باید راجع به این موضوع با سورن حرف بزنم.
اون بی‌چاره با یک بچه‌ی کوچیک نمی‌تونه به کارهای خونه به این بزرگی
برسه.

من: سحر عزیزم.

سحر: بله خانوم جان؟ صبح به خیر.

من: صبح تو هم به خیر عزیزم. سحر تو با این بچه اذیت نمی‌شی تمام
کارها رو بکنی؟

سحر گفت:

-چرا خانوم! اما وظیفه‌ام رو انجام میدم.

اخم‌هام آنی توی هم رفت.

من: عزیزم بگو چه کارهایی مونده تا برات انجام بدم.

سحر: نه خانوم، خواهش می‌کنم. نمی‌خواهد زحمت بکشید. خودم کارها
رو انجام میدم.

با اخم گفتم:

-سحر بگو چه کارهایی مونده؟

سحر با خجالت گفت:

-خانوم غذا، تمیز کاری خونه مونده.

« تمیز کاری بر عهده می‌گیرم.

سحر: اما خانوم به خدا زیاده.

من: مهم نیست. تا با اون میرغضب حرف بزنم ببینم خدمتکار میاره یا نه.

سحر: باشه خانوم، ممنونم.

من: خب عزیزم، جارو برقی کجاست؟

رفتم توی اتاقم. خوبی محرومیت این بود، راحت می‌تونستم هر لباسی باشه بپوشم. برای همین یک بلیز آواردم که مال ببابام بود. گشاد بود. عالی بود تا روی زانوم بود.

دو دست لباس از ببابام آواردم که اگه یادش کردم، عطر تنیش رو بو کنم.

برای همین اون رو پوشیدم. با یک شلوار گشاد دارم. اون هم پوشیدم. موهم رو توی لباسم کردم. وقتی موهم رو می‌پوشند، انگار که

کوتاه و پسرونه بودن. برای همین خوب بود البته اگه به خاطر بابام نبود،
الآن همه رو از ریشه می‌زدم.

رفتم پایین که سحر با دیدنم خندید. من هم باهاش با صدای
بلند خندیدم. بعد از این‌که یک دل سیر خندیدم، شروع به تمیز کاری
کردیم. خونه رو جارو می‌کشیدم. خلاصه آخرهای کار بود که سحر
پرسید:

-خانوم این لباس مردونه رو از کجا آواردید؟ از آقا آواردید؟

من: نه عزیزم، این لباس مردونه مال تنها مرد زندگیم هست که با عطر
تنش دل تنگیم رفع می‌شده. همه‌تش دو دست ازش آواردم. دزدکی آوردم
خودش نفهمه. اگر می‌دونست این‌قدر دل تنگشم، نمی‌ذاشت بمونم
شمال و باقی مسافرت‌ها.

سورن: به- به! ادامه بدید خانوم. خوب داشتید می‌گفتید از تنها مرد
زندگیت.

خیلی بی‌خيال نگاش کردم. آخه به این چه ربطی داره؟ کلیه داغ‌تر از
آش می‌شے!

-آره مال تنها مرد زندگیمه. تو رو سنه نه؟

سورن: ببین دختر!

او مد جلو. دستم رو محکم گرفت و بعد رو به سحر با داد گفت بره. سحر نگاهی به من کرد که دوباره با داد سورن روبه‌رو شد.

- دِ میگم برو دیگه! چرا به این دختر نگاه می‌کنی؟

با سر اشاره کردم بره که سورن دق و دلیش رو سر اون خالی نکنه.

سورن: ببین، من نه ازت خوشم میاد، نه دوست دارم ببینمت. تحملت هم برای سخته. پس این حرف رو می‌زنم فکرهای صورتی نکن با خودت.

خیلی بی‌خیال و با نگاهی خالی از احساس نگاهش کردم. فکر می‌کنه این حرفهاش برای من مهمه. حالا حرفهاش چی هست؟

- من اصلاً راجع به تو فکر نمی‌کنم تا بخوام فکرهای صورتی بکنم.

جمله‌ی آخرم رو با تمسخر گفتم که خیلی بهش برخورد و عصبی‌تر شد.

سورن: ببین، تو الان زن منی! محرم منی! حق نداری به مردهای دیگه فکر کنی. این لباس کوفتی که هم تننه کار ندارم؛ اما تا زن منی! حق نداری فکر به اون فرد توی ذهن‌ت کنی. تو یک. ...

خیلی حرفهاش برام گرون تموم شد.

پس بیاراده دستم بالا رفت و روی صورتش فرود اومد. خشکش زد و همین طور بدون حرف نگاهم کرد. حق هم داشت که خشکش بزنه؛ چون کی تا حالا جرأت کرده به سورن مهبد، پسر به ظاهر زیبا، خوشتیپ و مغورو دانشگاه سیلی بزنه؟ اما اون به هیچ وقت حق نداشت که بهم توهین کنه و به من بگه ل***ی. من هم نتونستم. برای همین با تمام نفرتی که وجودم رو گرفته بود، به چشمهاش نگاه کردم. میدونستم الان چشمهام طوسی تیره شده و میدونستم رنگ نفرت توی چشمهام بدرجور توی ذوق میزنه.

- چیه برای خودت آیه‌ی یس میخونی برام؟ هان؟ تو چی فکر کردی؟ فقط با یک صیغه همه چیز منی؟ تو غلط میکنی به من تهمت میزنی عوضی!

از خشم زیادی که تموم بدنم رو به لرزه آورده بود نفس - نفس میزدم.

- عوضی این مال تنها مرد زندگیم، یعنی بابامه! بی‌شعور ازت متنفرم!
متنفر! حتی دیگه دوست ندارم یک دقیقه هم ببینم!

بد - بد توی اتفاقم رفتم. از عصبانیت زیاد باز این کوفتی درد

گرفت. دستم رو روی قلبم گذاشتم. نفس عمیق کشیدم تا نفسم بالا بیاد؛ اما نمی‌اوmd. هرچی تلاش برای نفس کشیدن می‌کردم فایده نداشت. تمام تلاشم رو می‌کردم که فقط یکم اکسیژن وارد بدنم کنم؛ اما نمی‌شد. با تمام توانی که داشتم، شونه‌ی روی تختم رو به سمت آینه‌ی کنسول پرتاب کردم که صدای شیشه با ضرب شکست. بعد از چند ثانیه که شاید عمری برای من گذشت، ساره اوmd و وحشت زده من رو نگاه کرد که برای یک تیکه اکسیژن تلاش می‌کنم. دیگه جسمم داشت بی‌حال می‌شد. توانی برای نمونده بود. آروم پلک‌هام رو که احساس می‌کردم روی چشم‌هام خیلی سنگین رو روی هم گذاشتم و با آرامش چشم‌هام رو بستم.

دانای کل

سحر در حال انجام دادن کارهای اضافی خانه بود و بچه‌ی کوچکش هم در حال بازی کردن با انگشتان کوچکش بود. سورن هم با اعصابی که بیش از اندازه خراب بود، به تلویزیون خاموش نگاه می‌کرد. از دست خود ناراحت بود؛ چون احساس می‌کرد بیش از اندازه پیش رفته و نیلو را ناراحت کرده است. نمی‌دانست این چه احساسی است که گریبان‌گیرش شده و باعث شده که نتواند تمرکز کامل داشته باشد. او همیشه سعی

می‌کرد در جلد خشک و مغورو فرو برود؛ اما قلبش پاک‌تر و مهربان‌تر از آن‌چه بود که نیلو فکر می‌کرد؛ اما سورن دلیل ناراحتی‌اش را از قلب مهربانش نمی‌دید. او یک طور دیگر ناراحت بود. این ناراحتی یکم که چه زیاد برای او ناشناخته بود. چرا باید برای نیلو، دختر مغورو و پررو چنان ناراحت شود که قلبش بابت آن حرف‌هایی که زده است به درد بیاید؟ او در حال گول زدن خودش بود که صدای بلند شیشه رو شنید. متعجب به طبقه‌ی بالا نگاه کرد. با خود گفت :

- او خیلی دیوانه است. چرا این‌گونه می‌کند؟

ساره را دید که با سرعت به سمت بالا می‌دود. کنجکاوی خودش نیز اجازه بیشتر فکر کردن را نداد و آرام از پله‌ها بالا می‌رفت که صدای جیغ بلند سحر را شنید.

ورن

با اعصاب داغون سراغش رفتم. خیلی عصبی بودم که راجع به اون مرد حرف می‌زد. فتارم غیر طبیعی شد. واسه‌ی همین اون حرف‌ها رو زدم. وقتی توی گوشم زد، شوکه شدم. اون هیچ حق نداشت توی گوشم بزنه. ولی وقتی حرف آخرش رو گفت، بیشتر از قبل شوکه شدم. اون باباش بود

و من قضاوت بی‌جا کردم. اعصابم داغون بود، داغون ترم هم شد.

وقتی دیدم کارهای خونه رو می‌کنه تعجب کردم. تازه به مهربونی بیش از اندازه‌اش پی بردم. خنده‌ام به موهای پسرونه‌اش می‌اد. تمام دخترها عاشق موی بلند؛ اما این دختر. . .

آه سورن بسته دیگه! داری زیادی فکر می‌کنی. توی افکارم غرق بودم که صدای شکستن شیشه رو شنیدم. با سرعت، سرم رو به سمت طبقه‌ی بالا بردم که دیدم سحر هم بدو از پله‌ها بالا رفت. من هم کنجکاوی‌ام اجازه‌ی بیشتر فکر کردن رو نداد. آرام بالا رفتم که صدای جیغ مانند سحر اومند. به سرعت بالا رفتم که دیدم نیلو صورتش کبود شده و روی زمین افتاده. احساس کردم توان از پاهام گرفته شده و الانه که با زمین یکی بشم. سحر همه‌اش گریه می‌کرد و نیلو رو تکون می‌داد. پشیمونی بیشتر از قبل شده بود. به پاهای لرزون و سستم حرکت دادم و به سمت نیلو رفتم که دیدم گردنبند آروم در حال حرکت روی قلبش هست. شوکه شدم. دیدم یک هین کشید بلند شد و شروع به سرفه کرد. با بہت نگاه به گردنبند کردم. غیر ممکن بود .

این الان چی‌شد؟ چرا این‌طور شد؟ چرا گردنبند این‌طوری حرکت کرد و روی قلبش وايساده؟ خدايا داره چه اتفاقی می‌وفته؟ نیلوفر که من رو

توی اتاقش دید، اخم کرد و از اتاق بیرون رفت. انگار نه انگار سحر
چه قدر گریه کرد.

نتونستم. برای همین داد زدم و گفتم:
-وایسا.

نیلو: چته؟ چی می خوای؟
من: یکهو چت شد؟ چرا گردنبند به سمت قلبت رفت و تو به هوش
اوهدی؟!

نیلو با گیجی به گردنبند نگاهی کرد. با خودش زمزمه کرد:
-فرانک.

نمی دونم چرا اسم فرانک اوmd، اعصابم باز خورد شد.
نیلو

با بہت به گردنبند نگاه کردم. یعنی فرانک جونم رو نجات داده؟ نفس
یک نفر رو از لاله‌ی گوشم احساس کردم. حدش کار سختی نبود. باز
هم مأمور عذاب من، فرانک.

فرانک: نوچ- نوچ اشتباه فکر نکن. من دوست دارم بمیری؛ اما شیطان تو

رو نجات داد.

وقتی فکر می‌کنم اون عوضی نجاتم داده، بدنم مور- مور میشه و احساس بدی بهم دست میده. برای همین اختیار از کف دادم و یکهو داد زدم:

-تو با اون اربابت عوضیت غلط کردید من رو نجات دادید! بی‌شعور!

فرانک: خون خودت رو کشیف نکن. دیگه نجات پیدا کردی. حالا هرجی!

این‌قدر عصبانی بودم گفتم:

-وقتی گردنبند رو پاره کردم، بد می‌بینی.

چنگ زدم به گردنم پاره‌اش کنم که چشمم به فرد پشت سورن خورد.
چاقوی بزرگی دستش بود. می‌خواست سورن رو به کشتن بده. با بہت به سورن نگاه می‌کردم. خشکم زده بود. توی دلم فقط گفتم:

-یا خدا!

از نگاه سنگین و طولانی که به سورن باعث شده بفهمه و صورتش رو به سمت من برگردوند. می‌تونستم گیج شدن و تعجبش رو ببینم؛ چون می‌دونستم الان رنگم زرد شده.

سورن با گیجی گفت:

-چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

دوباره گفت:

-چیه این طوری نگاهم می‌کنی؟ حرف بزن! چه مرگته؟ دِ چرا لال
مونی گرفتی؟

یکمهو حمله کرد به سورن بزنه که با تمام توانم دادم زدم:
-نه!

و بدو به سمت سورن رفتم و خودم رو جلوش انداختم که چاقو محکم
وارد پشتم از سمت قلبم شد. سورن خشکش زده بود و
همین‌جوری نگاهم می‌کرد.

احساس داغی روی روی لباسم از پشت احساس می‌کردم. آروم
دست‌های بی‌جونم رو روی شونه‌های پهن سورن گذاشتم. صدام بالا
نمی‌اوید. پاهام سست شدن و توی بغل سورن سُر خوردم و روی زمین
افتادم.

فرانک بالای سرم اوید. با یک پوزخند مسخره گفت :

-این تهدید برای این بود که بار بعد گردنبند رو تهدید نکنی. فقط شانس

آواردی خودت رو جلوش انداختی، مگر نه سورن جونت می‌مرد.

با تمام بی‌حالی ام گفتم:

-خیلی کثیفی! خیلی!

گفت:

-فکر نکن که سورن جانت جون سالم به در برد. تو از این به بعد
حوالست به. ...

ashareh-be-sahr-o-bچهاش-کرد-که-بدو-می-اوید-سمتم-کرد.

-باشه.

آروم گفتم:

-نمی‌ذارم دستت به اون‌ها بخوره. قسم می‌خورم.
بعد به سرفه افتادم و خون بالا آواردم.

دیدم پوزخند دیگه زد که حالت مسخرگی از صورتش هویدا بود. آروم
پشت کرد به من و رفت. من هم تمام وجودم بار به بار تحلیل می‌شد.
دیگه احساس می‌کردم روی هوام، در حالی که رو زمین دراز به دراز
افتاده بودم. صداها رو نمی‌شنیدم. انگار وارد یک خلصه‌ی عجیب شدم.

توی حال خودم نبودم. دیگه جونی توی تنم نمونده بود. به خاطر خونریزی زیادی که داشتم، دیگه پلک‌هام روم سنگینی می‌کرد. آروم پلک‌هام داشتن رو هم می‌افتدان و من هیچ تلاشی برای باز کردنشون نمی‌کرم؛ چون خسته بودم. خیلی خسته، آروم پلک‌هام روی هم افتادن و دیگه چیزی نفهمیدم و در بی‌خیال تمام و دنیای سیاهی مطلق فرو رفتم.

سورن

با بہت به جسم بی‌جون نیلو نگاه می‌کرم. رفتارهاش برام غیر قابل باور بود. وقتی نگاهم کرد، دوید سمتم و خودش رو جلوم انداخت. شوکه شدم. وقتی دیدم تکونی خورد و چشمهاش شامل دردی که داشت می‌کشید پر از اشک شد، خشکم زد. حتی تکلم رو هم از دست داده بودم. نگاهش کرم، داغی رو روی دستم احساس کرم و بعدش خیس شدن دستم. آروم دستم رو بالا آوردم و نگاهش کرم. نه-نه! امکان نداره. خون بود. نیلو بی‌حال افتاد توی بغلم. باز داره حرف می‌زنه؛ اما هرچی صدای زدم اصلاً جواب نمی‌داد. با وحشت تکونش می‌دادم؛ اما نیلو از حال رفته بود. دیگه توان هیچ کاری رو نداشت. سحر همه‌اش گریه می‌کرد و امامها رو قسم می‌داد. یکهو فکری به ذهنم زد. سریع

رفتم و به پدرش زنگ زدم. پدرش گفت باید براش یک گیاه دارویی پیدا کنم که بتونه از خواب در بیاد. اون به لطف گردنبند زنده می‌مونه؛ اما تا اون گیاه پیدا نشه، به خواب عمیق فرو میره.

من هرجور شده بود باید این گیاه رو پیدا می‌کردم. به هر قیمتی. نیلو رو بر روی تخت گذاشتم و دنبال دارو گیاهی یا همون پادزه رفتم؛ اما کل پاریس رو گشتم نبود که نبود.

از این مغازه به اون مغازه می‌رفتم. یک روز تمام وقتم رو گرفت. اصلاً نمی‌دونستن. حتی بعضی‌هاشون جا می‌خوردن و فکر می‌کردن عقلم از دست دادم.

از خستگی رو به میت بودم. رفتم تو خونه دیدم باز سحر در حال گریه است. دیگه کلافه‌ام کرده بود آنقدر نق می‌زد.

من: سحر چته چرا باز داری گریه می‌کنی؟

سحر: آقا خانوم همه‌اش در حال کابوس دیدنه. فقط جیغ می‌زننه. بعضی اوقات هم خون زیادی ازش میره.

وقتی این‌ها رو شنیدم، خیلی اذیت شدم. باید هرجور شده برم و اون پادزه رو پیدا کنم به هر قیمتی که شده.

تصمیم گرفتم تا کل فرانسه رو نگردم، به ویلا برنگردم. پس رفتم توی اتاقم و لباس‌های مورد نیازم رو جمع کردم.

پشیمونم چرا زودتر راهی آتش‌فشن نشدیم. از سحر خدا حافظی کردم و راهی شهرهای دیگه از فرانسه شدم.

سورن

۵۵ روزه که توی راهم. از شهر پاریس بگیر تا نیس تا دیزان، تولوز، مارسی همه رو گشتم. نیست که نیست! این داروی گیاهی رو پیدا نمی‌کنم، به شهر لیون رفتم ببینم می‌تونم پیدا کنم یا باز قراره نامید بشم.

رفتم از تمام عطاری‌هاش، تمام کسایی که می‌دونستم مربوط به داروی گیاهی‌ان پرسیدم. می‌گفتند داروی کمیابی هست، باز خوبه امیدوار شدم. آخه هیچ کدوم از شهرها که رفتم اون دارو رو اصلاً اسمش رو هم نشنیده بودن. همین‌طور مدام می‌رفتم تا این‌که به یک عطاری رسیدم. یک پیر مرد بود. با فرانسوی پرسیدم:

– شما داروی زیس رو *Vousremede? connaltrezis* () می‌شناسید؟

از خوش حالی چشم‌هایم برق زد. تند ازش پرسیدم:

- کجا پیدا شد کنم یا اصلاً شما دارینش؟

مرد هم با مهربونی گفت:

- باید اول برای توضیح بدی که برای چیته، اون موقع من بہت میگم.
چون این امر خیلی مهمه. ممکنه جون آدمی رو به راحتی بگیره. برای
همین ازت این سؤال شخصی رو می‌رسم.

من هم دیدم مردی درست و با اعتماده، دیگه برای همه‌چیز رو توضیح
دادم و اون به من همه‌چی رو درباره‌ی داروی زیس گفت. این‌که تو
کوه التان هست و آوردن این دارو خیلی سخت هست.

- باید تمام تلاش‌هایت را بکنی تا بتونی اون دارو رو پیدا کنی و
پیدا کردنش آسان نیست.

مرد تمام این‌ها رو بهم گفت و من هم دونستم که راه طولانی در پیش
دارم. من باید حتماً این دارو رو پیدا کنم. راهی شدم. دو ساعته که توی راه
راهم؛ ولی اصلاً خبری از کوه آلتان نیست. نمی‌دونم تا کی توی راه
هستم؛ اما می‌دونم که حتماً باید جون نیلو رو نجات بدم. به هر قیمتی

شده.

همین طور داشتم می‌رفتم که روبه‌روم یک دو راهی قرار گرفتم. اون سمتش به فرانسوی زده بود. "سمت مرگ" یک لحظه ترسیدم. مطمئنم که خیلی راه خطرناکیه؛ اما یک نمیراه است. ولی اون سمت زده بود راه اصلی؛ اما طولانی به کوه آلتان.

نگاهی به کیلومترها کردم که سرم سوت کشید این‌قدر راه‌ها زیاد هست. راه پر خطر پانصد کیلومتر بود؛ اما راه اصلی دو هزار و پانصد کیلومتر بود.

با دیدن این‌ها واقعاً فقط خودم رو به خدا سپردم. ترس نداشتم اصلاً؛ اما نگران نیلو بودم. نمی‌دونم چی کار کنم. فقط باید برای زودتر نجات دادن نیلو، از این راه پر پیچ خم و خطرناک عبور کنم.

همه‌اش با خودم می‌گم:

- ارزش داشت که این راه خطرناک بیای؟

اما باز هم نمی‌دونم چرا؛ اما قلبم مچاله می‌شد از این‌که نیلو درد بکشه. واقعاً نمی‌دونم با خودم چند-چندم. چند وقتی هست که مثل قبل از نیلو متنفر نیستم و یک احساسات عجیب و غریب دارم که

باهاشون ناشناخته‌ام. پوف. باز تو فکرت رو مشغول کردی؟ بی‌خیال!

رفتم روی سنگی نشستم و محاسبه کردم. دیدم اگه از راه اصلی برم، با پا حدود یک و نیم ماه طول می‌کشه؛ اما راه پر خطر برابر با دو هفته میشه. اگر خطراتش رو هم در نظر بگیریم، سه هفته فقط سالم برم که بتونم نیلو رو نجات بدم و به امید برگشت.

رفتم و کلی مواد غذایی از سوپرهای نزدیک دو راه خرید کردم. توی جنگل هم چیزی پیدا میشه حتماً؛ اما خب باز با این حال حدوداً برای یک هفته خرید کردم و. جی‌پی‌اسم و گوشی همراهم رو هم پر شارژ کردم که هم از حال نیلو با خبر بشم، هم با پدرم در ارتباط باشم.

راه افتادم. خودم می‌دونستم کار خطرناکی رو شروع کردم. وارد اون راه شدم. نیم ساعت هست تو راه هستم؛ اما فعلاً خداروشکر اتفاقی پیش نیومده. راه خطرناک جاده‌ای بلند بود که آسفالت نبود، خاکی بود.

سنگ‌های سیاه و نوک تیز زیادی هم داشت که اگه پات رو روی سنگ‌ها می‌داشتی، پات زخم عمیق بر می‌داشت و لازم به بخیه می‌شدی. برای همین خیلی راه رفتن توش دشوار و آزار دهنده و سخت بود. باری یکبار هم موش‌های بزرگ و سیاهی از روی پام رد

می‌شد که خیلی زشت و کریه و چندش بودن.

اما من خودم رو کنترل می‌کردم. باری یکبار مثل همیشه دوباره با خودم می‌گفتم این دختره ارزشش رو داشت که خودم رو بندازم توی این دردسر؛ ولی باز این احساسات تازه به دوران رسیدم اجازه‌ی بیشتر فکر کردن رو نمی‌داد. من هم مثلاً می‌خواهم خودم رو گول بزنم. با خودم می‌گم:

-اون جون خودش رو برای من به خطر انداخت و الان افتاده توی این وضعیت. پس باید جبران کنم.

دیگه آسمان این‌جا مثل شهر یا جاهای دیگه نیست. این‌جا آسمانی سیاه- سیاه و مه آلوده. همه‌اش تاریکی هست و درخت‌های بزرگ و زشت روی هم افتادن و یک تونل تاریک ساخته که خیلی این اسمی که روش گذاشته شده بهش می‌اد. اصلاً طوریه که خود به خود انرژی منفی به آدم میده. این تازه شروع راهه، خدا به دادم برای بقیه راه برسه . همین‌طور حرکت می‌کردم که گوشی‌ام زنگ خورد. بابا بود.

من: سلام پدر. کاری داشتید زنگ زدید؟

پدر: پسرم حواس‌تُست باشه. مطمئن هستم که تو راه خطرناکی رو انتخاب

کردی، پس بہت میگم این برند رو به گوشیت وصل کن. هر موقع آژیر خطر داد، حتماً حتماً قایم شو؛ چون جونت به خطر میوفته و ممکنه که کشته بشی. پس تا آژیر داد، حتماً خودت رو قایم کن و موردی دیگه که حتماً باید بہت بگم این که نباید بوی انسان بدی. پس بہت یک گیاه نشون میدم که توی جنگل پیدا ش کنی. وقتی پیدا ش کردی، قایم کن توی کیفت. وقتی اون برند آژیر داد، تو قایم شو و اون گیاه رو در بیار توی بدن ت پوشیده بشه. باشه پسرم؟

جا خوردم. برای چی بابام اینها رو میگه؟ خیلی متعجب شدم. نگاهی به برند کردم. یک برنامه بود که باید به گوشی ام متصلش میکردم.

من: پدر آخه چرا اینها رو میگی؟ این طوری که صحبت میکنید شما یعنی پر از این جنگل آدم خور هست.

پدر: پسر! گوش کن. تو خودت این راه خطرناک رو انتخاب کردی، پس هر چی میگم گوش کن. تو حتماً باید این کار رو بکنی. وظیفه ام بود که بہت بگم و بہت هشدار بدم که مراقب خودت باشی. خودت به زودی میفهمی که چرا این رو گفتم و این رو هم باید خودت بدونی که سرتاسر ش انواع حیوانات و حشرات عجیب هست. پس هوای خودت رو

داشته باش.

با سرم تأیید رو گفتم. انگار که بابام می بینه. و بعد از خداحافظی گوشی رو قطع کردم و به فکر فرو رفتم. داره چه اتفاقاتی میوفته؟ معنی حرفهای بابام یعنی چی؟ اینجا چه خبره؟ من قرارع با چه چیزهایی روبه رو بشم؟ اینها سؤالاتی بود که تمام ذهنم رو به بازی گرفته بود. نفس عمیقی کشیدم و به راه رفتن ادامه دادم، البته با فکر مشغول.

داشتم راه می رفتم که صدای گوشی ام بلند شد. بابام عکس اون گیاه رو فرستاد. با دیدن گیاه شوکه شدم. این دیگه چه طور گیاهیه؟

یک شاخه‌ی بلند بود که تمام ساقه‌اش خارهای نوک تیز بود. رنگ خارها آبی و سفید بود. برگ‌های گیاه سبز یشمی بود؛ ولی واقعاً برخلاف ظاهر عجیب‌ش خیلی زیبا بود.

دیدم بابام پیام داده بود.

-پسرم پیدا کردنش آسان نیست. بگرد پیداش کن تا دیر نشده. سریع.

خدايا نمی دونم این گیاه چیه که اینقدر با ارزشه و جونم رو نجات میده. خدايا خوش به حال اون موقع که رفتم ویلا و نیلو رو سالم دیدم.

خسته شدم بابا. با این‌که بیشتر از دو ساعت نیست به راه شدم؛ اما

خسته‌ام. خسته‌ی جسمی نه، خسته‌ی روحی آزارم میده. خدايا کمک کن که بدون هیچکس رو جز تو ندارم. به اميد تو به راهم ادامه ميدم؛ اما تو هم از من غافل نشو و هوام رو داشته باش. نمی‌دونم چه راهی و چه اتفاق‌هایی در انتظار منه؛ اما همین که می‌دونم تو هستی و کمک می‌کنی که با سر بلندی از این راه خطرناک بیرون بیام، بهترین چیز هست که تو می‌تونی به من بدی. خدايا با این‌که بندھی خوبی برات نبودم! اما ما هر چه قدر هم گناهکار باشیم تو ما رو از درگاه خودت نمی‌روئی. چون تو خدایی، ما بندھهات. پس هوای من رو داشته باش. به اميد این‌که هستی .

یک شبانه روز هست که توی راهم؛ ولی با اتفاق‌های بدی رو به رو نشدم. با هر قدم که بر می‌داشم، احساس گرمای بیشتری می‌کردم. همین‌طور داشتم راه می‌رفتم که برنده نور قرمز داد. تند- تند دنبال یک جای خوب برای مخفی شدن می‌گشتم تا چشمم به بالای درخت خورد. لبخندی از سر ذوق زدم. نگاهی کردم. دیدم بله، می‌شد روش بشینم و خودم رو مخفی کنم. آروم از شاخه‌ی درخت بالا رفتم و روش نشستم. تند- تند نفس می‌کشیدم. یکهو با چیزی که یادم افتاد خشکم زد. خدايا من چی کار کنم الان؟ گیاه! من گیاه رو پیدا نکردم. با حالا زار و وار رفته روی

شاخه‌ی بزرگ درخت ولو شدم. الان وقت این کارها نبود. با سرعت خودم رو پایین درخت انداختم تا دنبال گیاه بگردم. این‌ور، اون‌ور، همه جا رو گشتم. نبود که نبود! برندهم قرمز بودنش تندتر می‌شد، یعنی نزدیک هستن. من هم با سرعت تمام می‌گشتم؛ اما اون گیاه وجود نداشت. هزاربار به خودم لعنت فرستادم که چرا یادم رفت گیاه رو پیدا کنم. وای نه! قرمزی برنده شمارش افتاده بود، یعنی خیلی نزدیکن. رنگ برنده قرمز می‌شد و مکث طولانی می‌کرد، این یعنی کامل رسیدن. خدایا نه! خدایا نجاتم بده. اومدن. با آدمهایی که دیدم، دلم می‌خواست ذره- ذره از وجودم آتیش بگیره، بمیرم؛ اما به دست این‌ها نیوفتم. این‌قدرتی که زشت و حال به هم زن بودن. صورت‌هاشون انگار سابیده شده بود. چشم‌های اون‌ها انگار لوج بود. بد قرینه‌ی چشم اون‌ها جای رنگی بودن سفید بود. دماغی بزرگ به اندازه‌ی یک کف دست من. چندشتر از حد تصور من. هرچی از زشتی‌هاشون بگم، کم گفتم. دیدم یکی ازشون گفت:

-شام امشب رسید.

بعد با صدای بلند خندید که حالم رو با دیدن دهانش در گرگون کرد. دندون‌هاش سیاه- سیاه بودن و یکی در میان شکسته شده بودن و

نوك دندان‌هاش تيز و زشت بود و لابه‌لاشون خون خشکيده بود. بدن هاشون هم انگار سوخته بود. عين کسایي می‌موند که تمام بدن‌شون سوخته و يك حالت چندش‌آور و زشت به خودش می‌گرفت. بدن اون‌ها به اين شكل بود. داشت حالم بد می‌شد از اين قيافه‌هایي که داشتن . يكى از اون‌ها بهم حمله کرد. تنـد چاقوـام روـ بيـرون آورـدم و بهـش حـملـه كـرـدم. باـ چـاقـوـ توـنـسـتـم کـه يـكـيـشـونـ روـ بـكـشمـ؛ اـماـ اـونـ هـمـهـ روـ چـىـ كـارـ كـنـمـ؟ جـدـىـ دـاـشـتـمـ مرـگـ روـ باـ چـشـمـهـايـ خـودـمـ مـيـدـيـمـ. منـ اـزـ پـسـ اـينـ هـمـهـ بـرـ نـمـيـامـ. وقتـىـ دـيـدـنـ يـكـيـ اـزـ اـفـرادـشـونـ روـ كـشـتـمـ، هـمـهـ بهـمـ حـملـهـورـ شـدـنـ کـهـ باـ سـوتـ بلـنـدـيـ کـهـ باـعـثـ کـرـ شـدـنـ آـدـمـ مـيـشـدـ . ايـستـادـنـ. دـسـتـ اـزـ گـوشـهـامـ گـرـفـتـهـ بـودـمـ کـهـ صـدـايـ آـزارـ دـهـنـدـهـ روـ نـشـنـوـمـ. خـيلـيـ صـدـايـ سـوتـ بـلـنـدـ وـ گـوشـ خـراـشـ بـودـ. دـيـگـهـ دـاـشـتـ حـالـمـ بدـ مـيـشـدـ! ولـيـ توـيـ اـينـ هـيـريـ- بـيرـيـ ياـ تعـجـبـ بهـ اـونـ مـوـجـوـدـاتـ چـندـشـ نـگـاهـ کـرـدمـ کـهـ چـهـ طـورـ بـهـ صـفـ واـيـسـادـنـ وـ مـنـتـظـرـ اـونـ فـرـدـ سـوتـ زـنـ مـونـدنـ .

ديـدـمـ يـكـ فـرـدـ سـيـاهـپـوشـ سـوارـ بـرـ يـكـ اـژـدهـايـ بـزـرـگـ بـودـ. حالـاـ کـهـ مـيـگـمـ اـژـدهـاـ، اـژـدهـاـ نـبـودـ. اـينـ قـدرـ زـشتـ بـودـ. سـرـىـ درـازـ دـاـشـتـ کـهـ فـقـطـ يـكـ چـشمـ رـوشـ بـودـ وـ رـگـهـايـ پـهـنـ وـ چـندـشـ گـرـدـنـشـ روـ پـوشـونـدـهـ بـودـ. بـدـنهـيـ

دراز داشت که از اولش باریک بود؛ اما رو به انتهای پهن می‌شد. بال‌های کوچیک داشت که باعث شده بود خیلی چندش به نظر برسه. صورتش رو کامل یک نقاب آهنی پوشونده بود. بعد یک آدم روش نشسته بود که از اون هم کلاه آهنی رو سرش بود و من رو نگاه می‌کرد. دیدم که اون غولتشن‌ها ادای احترام کردن. اون فرد کلاهش رو برداشت که با جوان سی ساله و زیبایی روی روبه‌رو شدم. تعجب کردم. این دیگه کیه که توی این همه قول بیابونیه؟

پایین او مد و رو به اون غول‌های زشت کرد.

مرد: برید. کاریش نداشته باشید. این یک دستوره.

دیدم یکی از اون‌ها با حالت اعتراض گفت:

-فرانک، اما اون شام امشب بود.

با شنیدن اسم فرانک شوکه شدم. فرانک. چه قدر اسمش آشناست. مطمئنم من این اسم رو یک جا شنیدم.

فرانک: سریع برید. حرف نباشه.

این حرفش رو با فریاد گفت که غولتشن‌ها با غر-غر از اون مکان دور

شدن. یک دفعه یاد نیلو افتادم و داد زدن‌هاش، فرانک گفتن‌هاش.

نه، امکان نداره! فرانک؟

همون نامردمی که ما رو توی این دردسر انداخت. عوضی! اصلاً باورم نمیشه. حالا چرا جونم رو نجات داده؟ نمیفهمم.

فرانک سمت برگشت و من رو با پوزخند من رو براندازی می‌کرد. این باعث می‌شد عصبی بشم و با نفرت تمام نگاهش کردم. هیچکس تا حالا پوزخند بهم نزده. یک دفعه یاد نیلو افتادم. اون همیشه این‌طور بود. رفتارهاش برام عجیب بود. خیلی سنگین و باوقار بود. حتی نینا دوستش هم مثل نیلو نبود. با این‌که اون هم دختر خیلی باوقاری بود؛ اما به پای جدیت نیلو نمی‌رسید. اول فکر می‌کردم نوع رفتارش همون بیماری هست که نسبت به همه چی یخ هستن. این بیماری نه شادی دارن، نه غم، نه شیطون هستن، نه افسرده، نه می‌خندن، نه گریه، نه خجالت، نه هزار چیز دیگه. اصلاً هیچ هستن، هیچ. خیلی برام سؤاله. این‌طور کسایی بیماری‌هاشون برطرف میشه یا نه؟

ولی دیدم نینا اون‌طور نیست. این نوع رفتارش به نظرم بیشتر به تلقین می‌خوره تا یک بیماری. از فکر بیرون او مدم و نگاهی با نفرت و خشم

به فرانک کردم و گفتم:

سورن: تو چی کار به ما داشتی؟ هان؟ اصلاً تو کی هستی؟ حالم ازت به هم می خوره موجود اضافی و رانده شده در درگاه خدا! برو گمشو!

خیلی ریلکس نگاهم می کنه و داخل دستش یک دستگاه مربعی شکل بود که دکمه‌ی قرمزی روی اون قرار داشت. فشاری به یک دکمه زد و پوزخندی زد. یک دفعه، یک چیزی مانند صفحه‌ی هوشمند روبروم قرار گرفت. یک فیلم بود. فیلم رو پخش کرد که نه! نیلو بود که از دردی که می کشید، فقط جیغ می زد و سحر تمام صورتش رو اشک پوشانده بود و داشت دعا می کرد. با بہت به فیلم نگاه کردم. توان انجام هیچ گونه حرکتی رو نداشتم. نمی دونستم چی کار کنم. فقط عقلم سریع به کار افتاد. نتیجه گرفتم که وقتی به دکمه فشار وارد می کنه، به نیلوفر فشار وارد میشه و جیغ‌های نیلو از دردیه که می کشه. فرانک حدس زده که جیغ‌های نیلو برای من مهمه برای همین می خواه مثلًا من رو از پا در بیاره و تسلیم خودش کنه. با این که من از نیلوفر فراری‌ام؛ اما این دلیل نمیشه که با دردی که می کشه من همین‌طوری نگاهش کنم. هر چه قدر هم باهم دشمن باشیم دوست ندارم نابودیش رو ببینم. برای همین سعی کردم خودم رو بی خیال نشون بدم؛ چون اگه حرص بخورم،

دکمه‌ی قرمز رنگ رو فشار میده و درد نیلوفر بیشتر میشه. خیل ریلکس نگاهش کردم. جوری رفتار می‌کردم که انگار چندان اهمیت خاصی برای نداره. وقتی تعجب فرانک رو دیدم، فهمیدم مؤفق شدم .پوزخندی زد و نگاهم کرد و بیشتر به دکمه فشار وارد می‌کرد. با این‌که داشتم از دردی که نیلو می‌کشه عذاب می‌کشیدم؛ اما طوری وانمود کردم که اصلاً برای هیچ گونه اهمیت نداره .فرانک با پوزخندی پر از تمسخر من رو نگاه کرد.

فرانک: یعنی تو اصلاً برات حال این دخترِ مهم نیست؟ "نیست" رو با تمسخر گفت که دوست داشتم همون‌جا سرش رو از تن ش جدا کنم.

من: نه. کی گفته؟ برای چی باید دلم بسوze؟ دیدم پوزخند زد و اشاره به دور اطراف کرد. دونستم منظورش چیه؛ اما اهمیت ندادم تا حرف بزنم.

فرانک: هه! یعنی تو به خاطر هیچی این راه خطرناک رو اوهدی تا مثلًا چی رو ثابت کنی؟

من: چرا سریع برای خودت می‌بری و می‌دوزی؟ اگر عین آدم یکم فکر

کنی، که البته شک دارم که تو آدمی یا نه! می‌بینی که نیلو جون خودش رو برای من گذاشت. خب من هم، یعنی هر آدمی رو بگیری برای جبران کاری که برایش کرده میاد و جبران می‌کنه. مگه نه؟!

ولی این حرف دلم نبود. قلبم یک چیز دیگه رو می‌گفت که ازش فراری بودم. از این احساسات عجیب و غریبم. فرانک رو دیدم متفکر نگاهم کرد.

فرانک: یعنی تو به دخترِ هیچ علاقه‌ای نداری؟

پوزخندی زد که حرصم رو با این پوزخندهای مسخره درآورد. دوباره چرت و پرت‌هاش رو ادامه داد:

-ولی اون دخترِ به تو علاقه داره چون کاملاً ضایع است که حاضره جون خودش رو به خاطر آدمی بی‌اهمیت به خطر بندازه؟

بابا این دیگه چه‌قدر خله! نیلو هیچ کس به چشمش نمیاد، بعد بیاد عاشق من بشه؟ به نظرم خیلی مسخره هست. از حالت چهره‌ام فهمید که چه‌قدر به این حرف چرتی که زده مسخره کردم.

من: بابا تو دیگه کی هستی؟ این‌همه در حال تعقیب‌ش هستی، هیچ جا دست از سرش بر نمی‌داری، بعد می‌گی عاشق من شده؟!

بعد لبخند پر تمسخر زدم که حرصش رو درآورد.

-من موندم چه طور به این نتیجه رسیدی؟

فرانک: این طور رسیدم که چرا خودش رو انداخت جلوی تو؟

یک لحظه شوکه شدم. چرا نیلو خودش رو انداخت جلوی من؟

چه دلیلی داره با کسی که مثل دشمنش هست جونش رو نجات بدنه؟

تمام مغزم رو سؤال‌های جور و جور بود. اما خودم رو کنترل کردم و طوری وانموند کردم که اصلاً برایم مهم نیست.

-شاید به خاطر عذاب و جدان خودش این کار رو کرده. مگه نه چرا باید جون من برایش مهم باشه؟ در ثانی، بهتره که نیلو رو خوب بشناسی، بعد راجع بهش قضاوت کنی.

این حرف‌هایی بود که سعی می‌کردم خودم رو گول بزنم. مگه نه سرم پر از سؤال بود. آروم نگاهی به فرانک کردم که احساس کردم که نفس راحتی کشید. جلل خالق! چرا نفس راحتی کشید؟ بی‌خیال بابا، من توی ذهنم کم مشغله‌ی فکری ندارم که این رو هم اضافه کنم. رو بهش کردم. سؤالی که این چند لحظه مغزم رو مثل خوره در بر گرفته رو پرسیدم:

-چرا جون من رو نجات دادی؟

دیدم پوزخندی زد و گفت :

این رو فراموش نکن، نیلو یکی از عضوهای باند ماست. پس باید به هوش بیاد. در ضمن، من دیگه مراقبت نیستم. حواست به خودت باشه. این خونخوارها زیاد هست. تو باید بری و اون گیاه رو پیدا کنی.

بعد دست توی جیبیش کرد و گیاه مورد نظری که پدرم گفت رو بهم داد. من هم ازش گرفتم. یک پوزخند دیگه زد و سوار اون هیولاش شد و رفت. من هم نگاهی به گیاه دستم کردم و بی خیال توی کوله‌ام انداختم و راه افتادم. باید تا شب جایی رو پیدا می‌کردم، مگه نه باید توی این هوای سرد و دلگیر می‌موندم. توی راه بودم که صدای زوزه‌ی گرگی می‌اوید من هم چاقوم رو بیرون آوردم که اگه حمله کردن، بتونم شکست بدمش؛ اما خوشبختانه نیومدن. در حتی بزرگ رو پیدا کردم که تنہی بزرگ داشت و سرش به حالت شیب مانند بود. با این حال، باز هم خوب بود. رفتم زیر درختی و دراز کشیدم. نمی‌دونم چرا؛ اما ذهنم خود به خود به سمت نیلو کشیده شد.

واقعاً دختر زیبایی بود، و خیلی مغرور. یاد خاطراتم باهاش افتادم.

خنده‌ام گرفت. مال زمانی که به خاطر این‌که بهش نزدیک بشم، باید دوستش می‌شد؛ اما غرورم اجازه نمی‌داد پس سر این موضوع خیلی با پدرم مخالفت کردم که مجبور به این شد سیاوش رو جای من بذاره؛ اما گفت باید که من برم و پیشنهاد دوستی رو بدم. باز هم برآم خیلی سخت بود. آخه خدا وکیلی با عقل جور در نمیومد خیلی غیر طبیعی و غیر قابل باور بود. به غیر از این، غرورم خدشه‌دار می‌شد؛ اما باید تحمل می‌کردم. چون مخالفت هم می‌کردم فایده نداشت. بعد می‌بینی بدتر هم می‌شد. اصلاً یک اوضاعی بود. دیگه مجبور شدم اون داستان خیالی رو که نمی‌دونم سروش آدم خجالتی و.... هست. فکر می‌کردم شاید قبول کنه؛ اما خیال خام بود و با برخوردي که کرد، یک لحظه جا خوردم. با خودم گفتم شاید اگه من خودم جلو می‌رفتم، مأموریتم زودتر تمام می‌شد؛ اما خوب اشتباه فکر می‌کردم. به بابا گفتم. متفکر نگاهم کرد و بعد سرزنشم کرد که اگه من جلو می‌رفتم، قبول می‌کرد. من هم هیچی نگفتم که بابام گفت باید بگیم به؟

یک دفعه صدای شکمم بلند شد. نشون از گشنگی من می‌داد. پس بلند شدم و مقداری نون و پنیر خوردم. اصلاً باورم نمی‌شد من به این مغوروی به خاطر یک دختر مغورو و پررو الان باید نون و پنیر بخورم. پوف! ببین

تو رو خدا توی چه دردسری افتادم- ولی ارزش نجات دادنش رو داره.

هی! من چم شده؟

سه روز بعد

سه روز گذشته؛ اما هیچ اتفاقی پیش نیومده و احساس می‌کنم به کوه التان دارم نزدیک میشم. نمی‌دونم چرا، اما فکر می‌کردم راه طولانی پیش دارم؛ اما یک احساسی بهم میگه نزدیک هستم و وقتشه که برم خونه. خدا کنه زودتر اون روز برسه. مگه این همه اتفاقی رو که به سرم اومند و تحمل کردم رو همه‌اش رو سر نیلوفر خالی نکنم.

هوا گرم و آزار دهنده هست. دارم از گرما می‌سوزم. نه به سرمای شبها، نه به گرمای روزها. اه! این سفر خیلی حوصله سر بره و خیلی آزار دهنده‌ست. اصلاً یک وضعیه. یک دفعه برد قرمز شد. وای نه! باز هم اون آدم‌های عجیب و غریب؟!

تند بالای درخت رفتم و قایم شدم و گیاه رو بیرون آوردم. بعد خوب دور و اطرافم پخش کردم که بوم رو احساس نکنن.

دیدم برد قرمزی‌اش مثل قبل شد، قرمزی‌اش مکث می‌کرد، دوباره هشدار می‌داد. دیدم هشدارش تند- تندتر می‌شد. یک دفعه برد خاموش

شد و این نشون می‌داد رسیدن. صداشون رو شنیدم که حرف می‌زدند.
یکی‌شون گفت:

-من بوی آدمی‌زاد احساس کردم. شما نکردید؟

بقیه سرهایشان را تکان دادن. دیدم یکی ازشون گفت:

-نه بابا، توهם زدیم. بریم تا رئیس دمار از روزگارمون در نیاورده.

دستم به شاخه‌ی درخت خورد و زمین افتاد. صدای بدی تولید کرد.
قلیم او مد توی دهنم. وای نه! دیدم همه‌ی اون‌ها سرهایشان را بالا آوردن
و با لذت به من نگاه می‌کردند.

اولی گفت:

-دیدید گفتم آدمی‌زاد هست؟

بعد با حالت چندش نگاهم کرد و لبخند زد که دندان‌های سیاه و
زردش خودش رو نشون داد. دیدم همه به درخت حمله کردن. با
وحشت نگاهشان کردم. دونستم راهی برای نجات ندارم. حتماً می‌میرم. با
نامیدی نگاهی به آسمون کردم و از ته دل از خدا کمک خواستم که ولم
نکنه و یاری‌ام کنه. چند دقیقه از دعام نگذشته بود که صدای سوت مانند

اوmd که هیولاها دست از گوش‌هاشون گرفتن و داد زدن:
-بسته.

و عین این روانی‌ها به دور خودشون می‌چرخیدن. دیگه صدای به حدی رسیده بود که داشت گوش‌های من رو هم آزار می‌داد. برای همین همه‌ی اون‌ها از صدایی که بیش از اندازه بهشون فشار وارد کرد چاره‌ای نداشتند جز این‌که فرار کنند. دیدم که یک نفر اوmd و اشاره کرد دستش رو بگیرم. دودل نگاهش کردم که دستش رو بیشتر دراز کرد و من مجبور شدم برای نجات جون خودم که شده دستش رو بگیرم. دستش رو گرفتم و به سمت پایین حرکت کردم. پام رو روی یک شاخه از درخت گذاشتند و پایین اوmd.

طرف با حالت تمسخر گفت:

-اصلًاً قابلی نداشت.

یک لحظه با خودم گفتم:

-چه قدر صداش نازک بود!

طرف آروم کلاه ایمنی که روی سرش بود رو برداشتند که با شخصی که رو به روم دیدم، خشکم زد. امکان نداشت. یعنی غیر ممکنه! یک زن

جون من رو نجات داد؟ یک زن توی این جنگل چی کار می کنه؟

زن: چیه؟ جای تعجب داره زنی نجات داده؟ یا شاید روی صورتم چیزی
می بینی نگاهت رو بر نمی داری.

با بہت نگاش کردم. زنی با موہای طلایی که کاملاً مشخص بود رنگ
هست. چشم‌های آبی، پوست سفید و لب‌های باریک، چشم‌های بادومی
هم داشت.

دیدم با پوز خند گفت:

-هوی! خوردی من رو!

به خودم او مدم و نگاهم رو گرفتم.

من: تو یک دختری. اینجا، توی این جنگل چی کار می کنی؟

زن: هه! اگه من نبودم الان شام اون غولتشن‌ها شده بودی و به دیار باغی
شتافته بودی بی چاره!

بهم بر خورد. تا حالا هیچکس این‌طور تحقیرم نکرد.

من: چیه منت می‌ذاری؟ می‌خواستی نجاتم ندی! من گفتم نجاتم بدی؟

زن: اوه! من فکر کردم از اون پسرهای هیزی. نه، خوشم او مدم.

بعد دستش رو دراز کرد و گفت :

-پگاه هستم.

بی اهمیت به دست دراز شده اش گفتم:

-سورن هستم. حالا که چی؟

تعجبش رو دیدم؛ اما اهمیت ندادم.

پگاه: برای چی اینجا او مدی؟

من: فکر نمی کنم به تو مربوط باشه.

ساره: او بابا خوبه تو هم! من خیلی وقته اینجا زندگی می کنم. بگو شاید کمک کنم.

یک لحظه وایسادم و فکر کردم. بد عن نمی گفت. شاید بتونه کمک کنه.

-باشه بہت میگم؛ ولی باید هر کاری شده و ازت بر او مده کمک کنی.
او کی؟

پگاه: او کی، بگو.

تمام ماجراها رو براش گفتم، شاید بتونه کمکی بکنه و زودتر از شر این

مسافرت راحت بشم.

پگاه: خب راه خطرناکی رو دنبال کردی؛ اما من می‌دونم کجاست و خبر خوبی که باید بہت بدم، اینه تو الان در اصل توی کوه التانی و به گیاه نزدیک هستی.

با تعجب نگاهش کردم. باور نمی‌شد. یعنی من کوه التانم؟! خیلی خوشحال شدم.

پگاه: نه بابا، چه لطفی؟ وظیفه بود! قابلی نداشت.

من: خوبه بابا، یه چی گفتی حالا.

پگاه: آهان راست می‌گی. یه چی بود دیگه؟

خنده‌ام گرفته بود. چه دختر عجیبی بود.

-خب حالا کمک کن برم اون گیاه کوفتی رو پیدا کنم و نیلو رو نجات بدم.

پگاه: اوه مای گاد! عاشقی ها!

نمی‌دونم چرا؛ اما با این حرفش یک جوری شدم. یک حس عجیب پیدا کردم.

اما تند گفتم :

- حرف دهنت رو بفهم! عاشقی کجا بود؟

پگاه: خب بابا! بیا من رو بخور!

من: خوردنی نیستی و در ثانی، من آدمهای گوشت تلخ رو نمی‌خورم.

این رو که گفتم، پگاه با حرص خواست جوابم رو بده که نداشتم.

- بی‌خيال اين حرفها. بدو بريم که گياه نيلو خانوم رو پيدا کنيم .

پگاه: ايول بابا! بريم. من که عاشق ماجرا جويی ام.

و اين شروع سفرم با پگاه شد. توی اين راه دختر اين قدر حرف می‌زد که سرم رو برد. همه‌اش از اين‌ور و اوون‌پر می‌گفت. چه اتفاقی پيش اوشه و هزار تا ارجيف ديگه. واقعاً من نياز به آرامش داشتم. آرامشم فقط سکوت بود؛ اما مگه اين دختر می‌ذاشت؟ او! حواسم به اطراف نبود که يکهو صدایي شبیه تیرکمان به گوشم خورد. نگاهی به تیرکمان انداختم. دیدم تيرش مستقيم پگاه رو در نظر گرفته. داد زدم:

- پگاه!

پگاه با تعجب نگاهم کرد که سريع کمرش رو گرفت که هردو محکم به

درخت برخورد کردیم. متأسفانه کمر من ناقص شد؛ اما پگاه خانوم جاش عالی بود. صاف توی بغلم افتاده بود. اون هیچ آسیبی ندید؛ اما من پشتم داغون شد.

تیر مستقیم توی جای قبلی مون خورده بود. اگه فقط اگه یکم دیرتر عکس العمل نشون می‌دادم، الان من یا پگاه با اعززائیل همنشین شده بودیم. نگاهی به اطراف کردم که ببینم کار چه احمقی بوده که یک پسر رو که پشت سنگ بزرگی بود رو دیدم.

پسر: شانس آواردی این پسره خوشگله نجات داد؛ ولی این رو بدون انتقامم رو ازت می‌گیرم. ماشالله! یکی دوتا هم نیست. یکبار با من، یکبار با داداشم. یکبار هم با این پسره. نفر بعدی کیه؟ خجالت نکش، بگو! تو یک ۵۰۰۵ زمی به تمام معنایی!

تعجب کردم. گذشته‌ی این دختره چه خبره که این پسره این‌طور راجع بهش حرف می‌زننه؟ نگاهی به پگاه کردم که دیدم از خجالت و ناراحتی سرش رو پایین انداخته و نگاهم نمی‌کنه.

پسره پوزخند زد و پشتش رو به ما کرد و رفت. خواست حرفی بزنه که گفتم:

-بین به من مربوط نمیشه قبلاً چی کار کردی و نکردی. پس لازم نیست که به من چیزی بگی.

دیدم با خجالت از بغلم بیرون اومد. تازه فهمیدم جنابعالی یک ساعته توی بغلمه. خوب شد این پسره گفت تا این دختر رو بشناسم. معلوم نیست چه کارها کرده که این طوری خواستن ازش انتقام بگیرن.

هر چی هم شده، به من اصلاً مربوط نمیشه. ساره فقط باید توی نجات نیلو کمک کنه. گذشته اش اصلاً به من مربوط نیست. خیلی بی اهمیت بهش راه افتادم که اون هم دنبالم اومد. خیلی مظلوم راه افتاد و دیگه حرف نزد. یک دعا به جون این پسره کردم که باعث شد دیگه حرف نزنه؛ چون واقعاً سرم رو برد بود. تنها حرف زدنش شد این بود که آدرس رو بد.

نمی دونم چرا یاد نیلو افتادم. یاد وقارش، نوع رفتارش، نوع صحبتش، حجابش، تحس بودنش، غرورش، رفتارش، همه برام تازگی داشت؛ چون دخترهای دور و اطراف من این طور نبودن. نیلو برای من آدم عجیب و جالبی بود. نیلو چه قدر با این دختره فرق می کرد. نگاهی به دختره کردم که چه قدر نیلو خوشگل بود. خوشگلی اش خدا دادی بود. اجازه نمی داد که کسی خوشگلی اش رو ببینه. یک پسر تنها دختری می تونه

نظرش رو جلب کنه تمام بدنش رو بیرون نریزه، با وقار باشه. از دید دخترها اینه که اگه تمام وجودشون رو بیرون بریزن، در اصل خوشگلن و می‌تونن جذب پسرها بشن؛ اما نمی‌دونن که با این‌کار در اصل باعث لذت یک سری پسرهای ل۰۰۰ می‌شن. پسرهایی که به جای عشق و عاشقی‌های الکی در اصل از اون حالت خوششون می‌یاد و لذت می‌برن و اون دختر رو یک دستمال یک‌بار مصرف می‌بینن؛ اما دخترهای با حجب و حیا باعث تعجب پسرها می‌شون و اون پسر در اصل خوشش می‌یاد از این دختر و با خودش می‌گه واقعاً چه‌قدر بین این دختر با دخترهای دیگه فرق هست. چه‌قدر این دختر زیبایی‌اش قشنگ‌تر از اون دخترهاست. در اصل اون‌ها از حجاب و وقار اون دختر خوشش بیاد، با خوش اومدن و بی‌حجاب بودن دختره خیلی فرق می‌کنه. من خودم یک پسرم و واقعاً همین‌طور بوده. نیلو که زیبایی‌اش مال خودش بود؛ اما این پگاه نه. البته پگاه این‌طور که معلومه از همون بچگی اروپا بزرگ شده. برای همینه که چندان معتقد نیست. نگاهی دوباره بهش انداختم. دیدم با خجالت سرش رو پایین انداخت. الان این خجالتش مال چی بود؟ نمی‌دونم، بی‌خیال. نگاهش کردم و گفتم:

-کی می‌رسیم؟

گفت:

-نزدیک هستیم.

"آهانی" گفتم و دوباره راه افتادیم.

پنج ساعت هست توی راهیم. از خستگی دیگه جون نداشتیم راه برم که پیگاه با صدای آرومی گفت:

-رسیدیم.

از خوشحالی نمی‌دونستیم چی کار کنم. یعنی آخر رسیدم؟ کی میرم خونه؟ یعنی میشه زودتر نیلو به هوش بیاد و بریم آتش‌فشن رهان؟ وای خدایا زودتر بشه! دیدم پیگاه اشاره‌ای به اون بالا کرد و گفت:

-بین گیاه اون بالا هست. باید از این کوه بالا بری تا بتونی بیاریش پایین.

"آهانی" گفتم و لوازم کوه نوردی‌ام رو بیرون آوردم و راهی شدم. بالا رفتن ازش خیلی دشوار بود؛ اما مجبور بودم سریع‌تر اون گیاه رو بیارم. برم خونه. حتی دلم برای اون کوچولو هم تنگ شده بود.

با لوازم بالا رفتم. به لطف گوشی‌ام عکس گل رو می‌دونستیم چه طوره،

پس بالا رفتن از کوه رو شروع کردم. سنگ‌های ریز و درشتی داشت. آروم دست از سنگ‌ها می‌گرفتم و بالا می‌رفتم. طنابی رو به سنگی محکم بستم و باقی طناب رو با کمرم بستم. پام رو جاهایی که جا پا داشت می‌ذاشتیم و از کوه بالا می‌رفتم. چندبار خواستم سقوط کنم که به لطف طناب تونستم خودم رو نگه دارم. نگاهی به پگاه کردم که دیدم پگاه چنان با مهارت از کوه بالا می‌رفت که فکم زمین افتاد؛ اما خودم رو جمع پ جور کردم. چون اون دختر جنگل بود و من پسر شهری که حتی حوصله‌ی کوه نوردی با دوست‌هاش رو هم نداشت. از نگاه سنگینم صورتش رو به سمت من گرفت. گفت:

-چیه؟ انگار آدم ندیدی!

یعنی من توی این ادبش موندم که چه قدر با ادبه. حوصله‌ی کل - کل دوباره رو باهاش نداشتیم. پس جوابش رو ندادم و به ادامه‌ی کوه نوردی ام پرداختم.

پگاه: راستی، یادم رفت ازت تشکر کنم. از این که جونم رو نجات دادی ممنونم. اون یکی از ...

نداشتیم حرفش رو ادامه بده.

من: لازم به تشکر نیست. حالا مساوی شدیم.

پگاه با تعجب نگاهم کرد و چیزی نگفت. من هم حرفی نزدم. همین طور به اطراف نگاه می‌کردم که باور نمیشه اون گیاه رو دیدم. با سرعت دستم رو به سنگ بزرگی که فاصله‌ی من رو تا گله معین می‌کرد بردم و دستم رو با هزار زحمت به سمت گیاه بردم روی نوک پاهام وايساده بودم. درد پاهام از اين‌ور، دور بودن گیاه هم از اين‌ور. کلافه روی سنگ تختی که کنارم بود نشستم که يکه و فکري به ذهنم رسيد. سريع طنابي که دور کرم بود رو باز کردم و دورش يك قلاب کوچيك داشتم وصل کردم و اون رو با قلاب به حالت گردي در آوردم و طناب رو به سمت گیاه پرتاپ کردم. بار اول نشد. بار دوم نشد. بار سوم نشد. همین‌طوری انجام می‌دادم؛ اما نه نمی‌شد. دیگه داشت اعصابم به هم می‌ریخت. برای بار آخر با هزار صلوات پرتا بش کردم که گیاه رو گرفتم آنقدر خوشحال شدم که انگار اسکار جهانی رو گرفتم. سريع با فشاری که به طناب وارد کردم، گیاه رو کندم و عین شیء مهمی توی دست‌ها می‌گرفتم و آروم داخل کوله پشتی‌ام گذاشتم. سرم رو به سمت پگاه بردم و اشاره کردم برييم. اون هم با سر باشه‌ای گفت.

واقعاً پايین رفتن از کوه خيلي دشوار بود. در راه پايین بوديم که يك

دفعه سنگ زیر پای من خالی شد. با خودم گفتم:

-جوون مرگ شدم رفت.

که احساس کردم یک نفر دستم رو محکم گرفته. آروم چشم‌ها م رو باز کردم که با نگاه وحشت زده پگاه روبه‌رو شدم. دیدم با تمام زورش سعی داشت که من رو نجات بده. من هم به خودم او مدم و پاک روی یک سنگ ریزه‌ی زرد رنگ گذاشتم و خودم رو بالا کشوندم. هردو نفس-نفس می‌زدیم.

-دو به یک

سؤالی نگاهش کردم که تازه دوهزاری ام افتاد. با تأسف سری برash تکون دادم و هیچی نگفتم و این‌بار با احتیاط پایین رفتم که باز اتفاقی پیش نیاد.

یک ماه بعد

باورم نمیشه بعد یک ماه به ویلای خودم رسیدم. به پاریس او مدم. سختی‌های زیادی کشیدم. توی این راه اتفاقات زیادی افتاد. چندبار هم جونم در خطر افتاد که پگاه کمکم کرد. من به پگاه خیلی نیاز داشتم. برای همین تمام ماجراهایی که برای نیلو پیش او مده رو به

پگاه گفتم و ازش خواستم که توی این راه همراهمون باشه؛ چون اون خیلی توی این کارها تجربه داشت.

ولی پگاه بی‌چون و چرا قبول کرد. با این کارش یک لحظه بهش شک کردم. چرا همین‌جوری قبول کرد؟ حتی اما و اگری نیاوارد. یک باشه گفت و دیگه هیچی. واقعاً چرا؟ سعی کردم فکر رو آزاد کنم. چون آن‌قدر مشغله‌ی فکری دارم که دیگه وقت نمی‌کردم به این یکی فکر کنم. آروم زنگ در رو فشدم که صدای سحر بلند شد.

-کیه؟

سکوت کردم تا در رو باز کنه؛ چون حوصله‌ی حتی یک کلام حرف زدن رو نداشتم.

همین که سحر در رو باز کرد و من رو دید، جیغ زد و با ذوق گفت:
-آقا کجا بودید؟ خدا رو شکر اومدید.

من: دنبال راه چاره‌ای برای خوب شدن نیلو.

دونستم سؤال بعدیش چیه. برای همین ادامه دادم:

-راه چاره رو هم پیدا کردم. حالا بگو ببینم، حال نیلو چه‌طوره؟

سحر: آقا خانوم روز به روز حالش بدتر میشه. همه اش اذیت میشه بعضی شبها... .

نداشتمن ادامه‌ی حرفش رو بزنه. با آرامشی که از خودم انتظار نداشتمن، به سمت ویلا رفتم و به سحر گفتم آب جوش حاضر کنه. و به سمت ویلا حرکت کردم. به در ورودی که رسیدم، صدای سحر اوامد.

-آقا این خانوم... .

سرم رو به حالتی گرفتم که یعنی مهمونه. اون هم دیگه چیزی نگفت و پگاه رو به داخل راهنمایی کرد.

آروم از پله‌ها بالا رفتم و به سمت اتاق نیلو راه افتادم که احساس کردم پگاه هم دنبالم میاد.

آروم در اتاقش رو باز کردم که همون جا جلوی در خشکم زد. نیلو به شدتی لاغر شده بود. فرقی با پوست و استخوان نمی‌کرد. هیچی ازش باقی نمونده بود. اون دختر لجیاز و تحس کجا، این دختر مظلوم و لاغر روی تخت کجا! آروم به سمت تختش رفتم و به صورت معصوم و آروم‌ش خیره شدم. حالم گرفته شد. قلبم به درد اوامد. حالت منقلبی گرفتم. چندتا نفس عمیقی کشیدم که درد قلبم رو تسکین بدم. نفسی دوباره از

روی کلافگی کشیدم و نگاهم رو به سمت پنجره کشوندم. پگاه آروم به سمت تخت رفت و با ترحم نگاهی بهش انداخت. اگه نیلو الان به هوش بود و این نگاه رو می‌دید، می‌گفت:

-برو این طور به عمهات نگاه کن.

با این فکر لبخندی رو لبم اوmd که زود با صدای سحر لبخندم پاک شد.

سحر: آقا بفرمایید. این هم آب جوش.

آب جوش رو گرفتم و طبق دستور عملی که داده شده بود، گیاه رو با دستم له کردم و قاطی اون مواد آبی رنگی که در طول راه برگشت خریدم کردم و اون رو داخل آب جوش ریختم. ده دقیقه وايسادم که خوب مواد داخل آب حل بشه. مواد به رنگ در مایعهای طوسی و خاکستری در اوmd. وقتی که حل شد. آروم قاشقی رو برداشتیم و داخل محلول کردم کمی از محلول رو داخل قاشق ریختیم و به سمت دهن نیلو بردم و طبق دستور سه بار اون رو بهش دادم.

یک دفعه نیلوفر قرمز شد و دستم رو روی پیشونی اش گذاشتیم که داغ- داغ بود. همون طور که بابام گفته بود، همین علائم رو داره. یک دفعه لرزش شدید گرفت و عین مار به خودش پیچید. یکم نگرانش شدم.

حالش اصلاً خوب نبود. بعد از چند دقیقه که با درد گذرونده، آروم شد؛ اما چشمهاش رو باز نکرد. اخمهام توی هم رفت. چرا چشمهاش رو باز نمی‌کنه؟ سریع شماره‌ی بابا رو گرفتم.

من: سلام بابا.

بابا: سلام پسرم. خوبی؟ چه خبر؟ چی کارها کردی؟
بابا نیلو به هوش نیومد. دیگه چی کار کنم.

صدایی از بابا نیومد از زمزمه‌اش فهمیدم که گفت:
همین‌طوری که انتظارم می‌رفت شد.

بابا چی انتظار می‌رفت؟ چه اتفاقی افتاده؟

صدای نفس‌های کلافه‌ی بابا رو شنیدم.

بین پسرم، به هوش اومدن نیلو معلوم نیست؛ چون عین یک کمایی می‌مونه که مشخص نیست کی به هوش بیاد. فقط باید توکلton به خدا باشه و منتظر بمونید به هوش بیاد.

خشکم زد. یعنی چی که عین کمایی می‌مونه؟ همین حرف رو به بابا زدم.

-سورن، گیاه یک خاصیتی رو که داره اینه اگه بد از پنج دقیقه به هوش او مد که خوب؛ اما اگه مثل نیلو. ...

ادامه‌ی حرفش رو نگفت و من با اعصابم داغون شد. با یک خدا حافظی تلفن رو قطع کردم و به سمت اتاق نیلو رفتم. با غم به صورتش نگاه کردم و توی دلم گفتم:

-کی به هوش میای.

نفس عمیقی کشیدم و نگاه آخرم رو بهش انداختم و به اتاقم رفتم.

سه هفته از مدتی که نیلو بی‌هوشه می‌گذرد؛ اما خبری از بیدار شدن این خواب طولانی نیست. تصمیم گرفتم اگه یکم دیگه این خواب طولانی بشه، برم ایران و مأموریت رو به یک نفر دیگه بسپرم. بی‌حواله وارد اتاقم شدم و لبتابم رو باز کردم.

و راجع به کوه رهان به جست‌پجو پرداختم؛ اما وای نه! اصلاً هیچ چیزی راجع به این کوه توی گوگل پیدا نمی‌شد. هیچ-هیچی نبود. انگار اصلاً چنین چیزی وجود نداره. کلافه دستم رو داخل موهم بردم و خودم رو روی تخت انداختم. چشم‌هام رو بستم تا یکم ذهنم رو آروم بگیره که چند دقیقه نگذشته که صدای جیغ خفه‌ی سحر رو شنیدم. تند از اتاقم

بیرون رفتم که در اتاق نیلو رو باز دیدم. با سرعت به سمت اتاق رفتم که نیلوفر رو دیدم نشسته روی تخت و سحر محکم اون رو توی بغل گرفته و گریه می‌کنه. لبخندی روی لبم اومد. پس از این خواب طولانی مدت بیدار شدم.

سریع زنگ به بابا زدم و بهش خبر دادم که اون دختره به هوش اومده. دوباره به سمت اتاقش روانه شدم که وقتی من رو توی اتاقش دید، اخمهاش توی هم رفت. نگاهش کن تو را خدا! تا چند دقیقه قبل گیج منگ به سحر نگاه می‌کرد، الان برای من اخم می‌کنه.

با اخمهاش منم اخمam توی هم رفت و به سمت اتاق رفتم تا موقع شام بیرون نیومدم. در حالی دلم بود پیشش می‌موندم.

با صدا زدن‌های سحر برای شام از اتاق بیرون رفتم و به سمت میز غذا خوری رفتم و پشت میز عین این خانها نشستم و منتظر بقیه موندم. بعد از چند دقیقه، پگاه به همراه نیلوفر پایین اومدن و پشت میزها نشستن. پگاه با سر سلام کرد؛ اما نیلوفر حتی نگاهم هم نکرد و شروع به غذا خوردن کرد. فقط صدای قاشق و چنگال‌ها سکوت سالن رو می‌شکست؛ اما با حرف طلبکارانه‌ی نیلو سرم رو بالا بردم.

نیلو: فکر نکنی یادم رفته که چه تهمت‌هایی به من زدی!

بعد با اخمهای درهم با غذاش بازی کرد. من سکوت رو جایز ندونستم.

برای همین گفتم:

-من هم یادم نرفته که چه طور خوابوندی توی گوشم! من تا الان هیچ کس توی گوشم نزده که تو زدی. پس برای من طلبکار نباش.

با صدای بلند خنده، هردو سرمون بالا اوmd و به سحر گفتیم:

-چته؟

خندهاش رو کنترل کرد و گفت:

سحر: نمی‌دونید چه قدر با حال شدید. انگار دوتا بچه که با هم قهر کردن. حالا تقصیر هردوتون بوده حالا از هم عذر خواهی کنید و غذاتون رو بخورید.

هر دو با اخم به هم نگاهی کردیم. گفتیم :

-عمرآ!

سحر لبخندی زد و دیگه چیزی نگفت. اما من و نیلو لج کردیم و خودمون رو با غذامون مشغول کردیم. دیدم پگاه داد زد:

پگاه: بسه دیگه! عین بچه‌ها قهر کردید. سریع آشتی کنید خسته‌مون کردید. در ثانی، تو اصلاً می‌دونی که سورن برای این‌که جونت رو نجات بده چندبار با مرگ دست و پنجه زد؟ هان خواست ادامه بده که داد زدم گفتم:

-بسه پگاه! کم چرت بگو!

اما پگاه لج کرد و ادامه داد:
-چرا نگم؟ بذار این دختر لج باز بدونه که به خاطر جونش سه بار تا دم مرگ رفتی و برگشتی. بذار بدونه.
دیدم نیلو با تعجب فقط نگاهم می‌کرد و چیزی نمی‌گفت.

من هم سکوت رو جایز دونستم و قاشقی از خورشت رو توی دهنم گذاشتم. با صدای نیلو سرم رو بالا بردم بینم باز چه زری می‌زنه.
نیلو: سورن این دختره کیه؟ چی داره برای خودش بلغور می‌کنه؟
من: هیچی، بی‌خيال. من اصلاً کاری برای تو نمی‌کنم. چون مجبور بودم باید جونت رو نجات می‌دادم.

نیلو خیلی بی‌خيال نگام کرد و گفت:

-اصلًا من از تو هیچ گونه کمکی نخواستم که به خاطرم جونت رو به خطر انداختی! در ثانی، من اصلًا در مدت زمانی که بی‌هوش بودم نمی‌دونم چه اتفاقی افتاده؛ ولی هرچی بوده برام مهم نیست و اصلًا نمی‌خواهم که بدونم.

پگاه با صورتی سرخ شده از عصبانیت به نیلوفر نگاه کرد و با حرص خواست چیزی بهش بپرسن که تند گفتم:

-کافیه پگاه! این بحث مزخرف رو تمومش کن.

پگاه با حرص سکوت کرد و تند از پشت میز بلند شد و به اتفاقش رفت.
من هم کلافه از این دعوا بی‌سر و ته به سمت اتاقم رفتم تا فکرم رو متمرکز کنم.

نیلوفر

بی‌حوالله از پشت میز بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم. خدایا اینجا چه خبره؟ چه اتفاقاتی رخ داده؟ چرا آنقدر گیجم؟ دلم برای مامان و بابا تنگ شده بود. رفتم توی گالری. عکس‌هام و عکس‌های خانوادگی ام رو دیدم. چه روزهای خوبی داشتیم. روزهایی که هیچ غمی برام وجود نداشت. روزهایی که با نانا می‌رفتم پارک و چه قدر به کولی بازی‌های نانا

می خنديدم. آه از ته دل کشيدم و از خدا خواستم که باز به اون دوران
برگردیم و من از شر اين مسافرت و آدمهاش خلاص بشم.

گوشیام رو برای نماز صبح کوک کردم و چشمهاي رو بستم تا فردا باز
هم قرار چه اتفاقاتی برام بیوفته .

با صدای زینگ- زینگ گوشیام بلند شدم و با چشمهاي بسته به سمت
WC رفتم و دست صورتم رو شستم. وضو گرفتم و به نماز پرداختم. بعد
از اين که نمازم رو خوندم، ديگه خواب به چشمهاي نیومد. برای همين
بلند شدم و پايین رفتم تا برای صبحانه چيزی رو آماده کنم.

آروم کره، مربا، عسل، خامه، پنیر، شير، آب پرتقال، قهوه، چای رو آماده
کردم که باز اول صبحی با سورن کل- کل نکنم. ديگه حوصلهی خودم
هم نداشتم. پشت میز نشستم و به میز خیره شدم. نمیدونم چند دقیقه
است یا چند ساعت به میز خیره شدم که با صدای بلند سورن از جا
پريدم.

من: چه خبره؟ مگه سر آواردي؟ چرا اين طوري می کنى؟

سورن خيلي عادي به قيافه‌ي حرصي من نگاه کرد و پشت میز صبحانه

نشست. بی اهمیت به سؤالاتی که پرسیدم، گفت:

-نه بابا! از این هنرها داشتی رو نمی کردی؟ داشتم بہت نامید می شدم و
دلم برای شوهر آیندهات می سوخت.

به شدتی حرصی شده بودم که هر کاری ازم بر می او مد پسرهی غد.

من: تو فکر شوهر آیندهی من نباش. تو به فکر زن آیندهات باشه که
چه طوری می خواه یک آدم بی مسئولیت و غد رو تحمل کنه.

با این حرفم چنان قرمز شدم که گفتم همین الان میاد و مثل گوسفند
سرم رو می بره؛ اما هیچی نگفت و با حرص آشکاری از پشت میز بلند شد
و بعد از چند دقیقه صدای محکم در ورودی سالن به گوشم رسید.
دونستم که بیرون رفته.

اه خدای من! من تا کی قرار این رو تحمل کنم؟ خوبه با خودم گفتم
امروز اصلاً حوصلهی کل - کل با سورن ندارم ها! پوف کلافه کشیدم و
کمی کره و مربا خوردم. واقعاً لاغر شده بودم. برای همین با همین کم
اشتهاایی که داشتم، سعی کردم خیلی بخورم. در حالی برای من خیلی
بود؛ اما برای آدمهای دیگه کاملاً این اندازهی خوردن عادی بود. بعد
از چند دقیقه سحر و پگاه هم او مدن و پشت میز نشستن.

پگاه: بدو سحر، برام چای بیار. بعد هم برو اتاقم رو تمیز کن و رو تختی ام رو هم عوض کن. وان حmomم رو پر کن که یک دوش بگیرم و در ثانی، صدای اون پسرت هم خفه کن که اصلاً اعصاب- معصاب درست و حسابی ندارم. بدو برو.

یک لحظه خشکم زد. اون به چه حقی این همه کار رو به یک آدم کوچیک‌تر خودش میده و به چه حقی میگه بچهات رو خفه کن؟ اصلاً این دختره یک لاقبا کیه که این‌طوری حرف می‌زننه؟

خدایا چرا آن‌قدر از آسمون برام می‌باره؟ باز هم من باید حرص بخورم. همه‌اش حرص، حرص، حرص! اه! خسته شدم.

من: ببخشید خانوم پگاه آیا آهیانه، شما دست ندارید؟

پگاه با گیجی نگاهم کرد و چیزی نگفت که ادامه دادم:

- تو خجالت نمی‌کشی؟ خدا بہت دوتا دست سالم داده که این‌طوری با پایین‌تر از خودت برخورد می‌کنی؟ برو با همون دوتا دستِ خاک بر سرت وان حmomت رو پر کن، و رو تختیت رو عوض کن. دوماً یعنی چی که پسرت رو خفه کن؟ چون اعصاب نداری؟ چیه نیومده صاحب خونه شدی؟!

پگاه که از حرف‌های من بیش از اندازه عصبی شده بود و همه‌اش با حرص لبیش رو گاز می‌گرفت، خواست چیزی بگه با صدای سورن لال شد.

سورن: من کاری ندارم به دعوای شما. نیلو خانوم عزیز، فراموش نکن که پگاه یک مهمون هست و اصلاً دوست ندارم که باهاش برخورد بدی بشه. اگه برخورد بدی بشه، با تو هم هستم سحر با من طرفین. الان هم هرچی گفته، سحر بی‌چون و چرا برو انجام بده.

پگاه با نگاه پیروزمندی نگاهم می‌کرد احساس یک آدم شکسته خورده رو داشتم؛ اما من نیلو بودم. کسی که از ناعدالتی کم نمی‌یاره. من: تا زمانی که من توی این خونه‌ام، همه باید به طور برابر کار کن. هر موقع من رفتم، هر غلطی خواستی بکن، اما تا زمانی که من این جام به هیچ وجه دوست ندارم که چنین ناعدالتی پیش بیاد و خانوم پگاه تمام کارهای خودش رو بکنه و حق نداره گردن سحر بندازه. خودش کم دردسر داره با یک بچه کوچیک که کارهای پگاخ رو هم بکنه؟ ماشالله برای خودش غولیه! یعنی نمی‌تونه وان حموم رو پر کنه که به سحر می‌گه؟!

پگاه با عصبانیتی که ازش انتظار می‌رفت داد زد:

-اصلًا تو خر کی هستی که به من هم دستور میدی؟ چیه انگار خونه توعه؟

خیلی بی‌خیال نگاهش کردم. گفتم:

-اولاً احترام خودت رو نگهدار! دوماً من زن موقت سورنم، چه بخوای چه نخوای!

یک لحظه جا خوردن سورن رو دیدم. برام اصلًا مهم نبود. چه بخوایم چه نخواهیم این ازدواج موقت و سوری بین ما هست. پس باید این رو یک واقعیت دونست.

ساره: هه! همون ازدواج موقت سوری رو میگی دیگه؟

یک لحظه جا خوردم. اون از کجا می‌دونست که ازدواج ما فرماليته است؟

نگاهی به سورن کردم. نه! یعنی اون تموم اتفاقات رو که رخ داده پیش این دختر گفته؟ پسرهی احمق. عصبی گفتم:

-من کاری به سوری بودن یا نبودنش ندارم. الان چه بخوای چه نخوای، سورن نامزد سوری و همسر موقت منه! پس تا من این جام کسی

حق نداره بی احترامی به سحر بکنه. مگه نه با من طرفه!

سورن: بسه- بسه! تمومش کنید! دیگه با این دعواهای خاله زنکی تون اعصاب برام نداشتید. من دیگه کاری به کارتون ندارم. هر غلطی می خواهید بکنید. دیگه شورش رو در آوردید. فراموش نکنید که قراره این سفر طولانی تا کوه رهان باهم باشیم. اگه به همین روال پیش بره و شما همچش مثل خروس جنگی به هم بپرید، من نمی تونم باهاتون کnar بیام.

سورن خیلی عصبی بود. بهش حق می دادم، آخه همه اش جنگ، دعوا. خودم هم خسته بودم؛ اما در برابر ناعدالتی نمی تونم سکوت کنم.

من: باشه، قبول؛ ولی هر کس باید کارهای خودش رو انجام بد. نده، همین آشه و همین کاسه! چون من نمی تونم کوتاه بیام.

پگاه: هه! خانوم کور خوندی! عمرًا من دست به سیاه- سفید بزنم. من دختر جنگل نه کلفت شهری. پس فکر نکن میام و کار خونه انجام میدم!

عصبی چند تا نفس عمیق کشیدم که به خودم مسلط باشم و کاری نکنم که سورن ضایعه بکنه. آخه راجع به اون حرفهای قبلی ام انتظار داشتم ضایعه کنه؛ اما نکرد. پس باز کاری نکنم ضایع بشم.

من: ببین حالا می‌بینیم قراره چی پیش بیاد! اوکی؟

سورن کلافه دستش رو داخل موهای خوش حالتش کرد و گفت:

-کافیه- کافیه. به خدا خسته‌ام کردید. از این به بعد همه وظایفی توی این ویلا دارن. همه‌ی وظایف باید به خوبی انجام بشه. مگه نه با من طرفین! در ثانی، فراموش نکنید زیاد اینجا نمی‌مونیم. باید بریم رهان رو پیدا کنیم. پس آنقدر به هم نپرید. الان همه‌تون بردید از جلوی چشم‌هام گمشید تا عصبی نشدم بدتر از این!

یک دفعه صدای او مد که گفت:

-مثالاً اگه عصبی بشی چی میشه؟!

وای نه! فرانک این... اینجا... چی کار... می‌کنه؟! نگاهی بهش کردم که خیلی شیک روی مبل پشت من نشسته بود و من سرم رو به سمتش گرفته بودم و با چشم‌هایی که دو-دو می‌زد نگاهش می‌کردم. وقتی این حالت من رو دید، دیدم که از چشم‌هاش که خیلی خودش رو کنترل می‌کنه نخنده. والله حق داره! این حالت چیه که وایسادم؟ عین بچه‌ی آدم کامل به سمتش برگشتم.

-تو اینجا چه کاری می‌کنی؟ کم بلا سرم آوردى که باز اینجا پیدات

شد؟

بی اهمیت به حرفهای من، باز هم حرفش رو تکرار کرد.

فرانک: مثلاً عصبی بشی چی میشه؟

سورن رو دیدم که با اخمهای درهم فرانک نگاه میکرد و در جوابش

گفت:

- فکر نمیکنم به تو مربوط باشه! مگه نه؟

فرانک خیلی ریلکس انگار که حرفهای سورن براش باد هواست، گفت:

- فراموش نکن خانوم نیلوفر محمدی فعلاً از باند ماست و احترامش
واجبه و اگه بیاحترامی بهش بشه، با من طرفین.

سورن با تمسخری گفت:

- هه! احترامش برآتون واجبه که بیشتر دو ماه روی تخت انداختینش و
بهش فشار روحی- روانی وارد میکردید؟

- من کاری به او نداشم. فقط ما میتوانیم هر طوری که بخوای
با هاش رفتار میکنیم؛ اما کسی جز باند ما حق برخورد بیادبانه رو با هاش
ندارد.

-واقعاً که مسخرهست! مسخرهتر از اون چیزی که فکر می‌کنم.

فرانک: این که مسخره میاد یا نه، اصلاً برام مهم نیست. اگه تکرار بشه خیلی جدی باهاتون برخورد میشه!

و در ادامه‌ی حرفش خودش رو شبیه همون روح بود، جن بود، واقعاً نمی‌دونم؛ اما هرچی بود خیلی وحشتناک بود کرد و بد از چند دقیقه غیب شد. نفس عمیقی کشیدم و خودم رو به خدا سپردم. از این‌همه حرف غیر منطقی مگه داریم خودشون هر بلایی بخوان سرم بیارن؛ اما کسی غیر از خودشون حق نداره؟ هه! مسخرهتر اون چیزی که فکر می‌کنم.

یک لحظه فکرم مشغول شد. چرا آخه آنقدر هوام رو دارن؟ انگار نه انگار که من همه‌اش بهشون توهین می‌کنم! چرا آنقدر سعی دارن خوب رفتار بکن؟ اما من رفتارشون رو کاملاً آبکی احساس می‌کنم. یعنی چی؟
این‌جا یک چی می‌لنگه و با عقل جور در نمیاد!

او خدایا! چه قدر فکر می‌کنم من. بی‌خيال بابا. مهم نیست.

رفتم توی اتاقم و یک رمان آبکی چرنده دانلود کردم و تا زمان نهار خوندم. نگاهی به ساعت کردم. سه ساعته دارم همین‌طوری می‌خونم.

آخر بدون هیچ‌گونه توصیفی، پسره عاشق دختره شد و دختره هم عاشق پسره. وا چی‌شد؟ اصلاً معلوم هست چی به چیه؟

همون‌جا رمان رو تند حذف کردم. آخه خیلی مزخرف بود. آخر هم که بخت تمام آدم‌های ماجرا باز شد و یک‌ها رفت چند سال بعد و یک توله انداختن دیگه. خیلی چرت بود. من رو چه به رمان خوندن؟ رمان‌های قبل خیلی جالب بود. مثلًا رمان آلما واقعاً زیبا بود. با این‌که آخرش غمگین‌تموم شد؛ ولی خیلی قشنگ بود.

روسری‌ام رو که افتاده بود روی شونه‌هام پوشیدم و از اتاقم بیرون رفتم. اولین نفر پشت میز غذا خوری نشستم و منتظر بقیه موندم.

سه روز بد

سه روز گذشته اما هیچ اتفاقی پیش نیومده و احساس میکنم به کوه‌الت دارم نزدیک میشم نمی دونم چرا اما فکر میکردم راه طولانی پیش دارم اما یه احساسی بهم میگه نزدیک هستم و وقتشه که برم خونه اما خدا کنه زود تر برسه این اتفاقی که برم خونه، ای خدا مگه اون دختره پرو به هوش نیاد همه دق دلیم رو سرش خالی میکنم اه.

هوا خیلی گرم و ازار دهنده هست دارم از گرما می‌سوزم اصلاً یه وضعی

هست، یک دفعه برد قرمز شد وای نه باز هم اون ادم های عجیب
قریب؟

تند رفتم بالای درخت قایم شدم و گیاه رو بیرون آوردم بد خوب دور
اطرافم پخش کردم که بوم رو احساس نکنند.

دیدم برد قرمزی اش مثل قبل شد، قرمزیش مکث میکرد دوباره هشدار
میداد دیدم هشدارش تند - تند تر میشد یک دفعه برد خاموش شد و
این نشون میداد رسیدن صداشون رو شنیدم که حرف میزدند، یکیشون
گفت: من بوی ادمی زاد احساس کردم شما نکردید؟

بقیه سر هایشان را تکان دادن، دیدم یکی ازشون گفت: نه بابا توهم زدیم
بریم تا رییس د مار از روزگارمون در نیاورده.

دستم خورد به شاخه درخت و افتاد زمین صدای بدی تولید کرد قلبم
او مد تو دهنم وای نه دیدم همه اونا سر هایشان را بالا اوردن و با لذت به
من نگاه میکردند دیدی اوی گفت دیدید گفتم ادمی زاد هست بد با
حالت چندش نگاهم کرد و لبخند زد که دندان های سیاه و زرد
خودش نشون داد.

دیدم همه حمله کردن به درخت با وحشت نگاهشان کردم دونستم راهی

برای نجات ندارم حتما میمیرم، که دیدم که صدای سوت مانند اوmd که
هیولا ها دست از گوش هایشان گرفتن و داد زدن بسته، اما طرف، یعنی
همون نجات دهنده جونم

دیگه صدا به هدی بود که گوشاهای خودم هم ازار داد برا همین همه
ان ها فرار کردن دیدم که نفر اوmd و اشاره کرد دست شو بگیرم برم
پایین منم دستش رو گرفتم رفتم پایین.

دیدم با تمسخر گفت: اصلا قابلی نداشت.

صداش رو شنیدم جا خوردم دیدم، کلاهش رو برداشت شوکه شدم.

امکان نداره این یه زن هست

زن: چیه جای تعجب داره زنی نجات داده؟

با بہت نگاش کردم زنی با موهای طلایی که ضایع بود رنگه چشمای ابی،
پوست سفیدو لب های باریک، چشم های بادومی هم داشت.

دیدم با پوزخند گفت: هوی خوردی من رو

به خودم اوmd و نگاهم رو گرفتم.

من: تو یه دختر اینجا چکار می کنی؟!

زن: هه اگه من نبودم الان به دیار باگی شتافت بودی بیچاره.

بهم بر خورد تا حالا هیچ کس اینطور تحقیر ام نکرده.

من: چیه منت میزاری میخواستی نجاتم ندی من گفتم نجاتم بدی؟

بد با همون نگاه یخ ام نگاهش کردم.

زن: اوووو من فکر کردم از اون پسرای هیزی نه خوشم اومد بد دستش رو

دراز کرد گفت: ساره هستم.

بی اهمیت به دست دراز شدش گفتم: سورن هستم حالا که چی.

تعجبش رو دیدم اما اهمیت ندادم.

ساره: برای چی اینجا اومدی؟!

من: فکر نمیکنم مربوط باشه

ساره: او بابا خوبه تو هم من خیلی وقته اینجا زندگی میکنم بگو شاید

کمکت کنم.

به لحظه خشکم زد راست می گفت این دختره می تونه کمکم کنه.

بعد از چند مین بقیه اومدن و سرجایهای خودشون نشستن. با یک بسم

الله غذام رو شروع کردم. کمی خورشت فسنجون روی برنج ریختم و

داخل دهنم گذاشتم. واقعاً معرکه شده بود. بغضم گرفت. یاد خورشت فسنجون مامان افتادم. واقعاً خیلی خوشمزه درست می‌کرد. به طوری که انگشت‌هات هم باهاش می‌خوردی.

با صدای گریهی نازکی، لبخند روی لب‌های خشکید. چه قدر این صدا رو دوست دارم. صدایی که فقط پاکی یک نوزاد رو نشون میده. نوزاد تازه به دنیا اومده که خیلی پاکه. پاک‌تر از اون چیزی که فکر می‌کنم. من هر چه قدر نسبت به افراد دور و اطرافم خشک باشم، نسبت به بچه‌های کوچیک خشک نیستم؛ چون می‌دونم پاکن. چون می‌دونم معصوم هستن و هیچ غمی ندارن. تنها غم‌شون گشنگیه.

آدم وقتی بزرگ می‌شه، در درس رهاش هم باهاش بزرگ می‌شه و گاهی اوقات آرزو می‌کنی که ای کاش به اون دوران برگردی و تنها داغدغه‌ات عروسكت باشه که پاره نشه و مامانت دعوات نکنه. لب‌ختدی کوچیک دیگه زدم و ادامه‌ی غذام رو خوردم و تصمیم گرفتم یک زنگ به نینا بزنم. تحمل ندارم به مامان زنگ بزنم؛ چون زود زیر گریه می‌زنه و من رو هم داغون می‌کنه.

سحر رو دیدم که سریع دنبال بچه‌اش میره که گریه نکنه و آروم بشه. بعد چند دقیقه صدای زیباش آروم شد. من هم که از پشت میز بلند

شدم و بعد از تشرک از سحر، به اتاقم رفتم.

-سلام عزیز دلم خوبی؟

نانا: سلام دورت بگردم. تو خوبی؟

اشکهای نانا سریع شروع به باریدن کرد.

-عزیز دلم نبینم اشکت رو! میخوای کاری کنی دیگه به تو هم زنگ
زننم؟

مظلومانه گفت:

-باشه.

لبخند کوچیکی زدم و یک ساعت تمام باهم حرف زدیم. از این‌ور گفتم.
اون هم از دانشگاه گفت و من باز قبطه خوردم به دانشگاهی که یک
سال تمام مطمئناً ازش عقب می‌مونم. بعد از صحبت طولانی که با نانا
کردم، تلفن رو قطع کردم و روی تختم دراز کشیدم و دوباره فکرم رو
مشغول این سفر کردم که نمی‌دونم کی خوابم برد.

با صدای داد- بی‌دادی هراسان بلند شدم که ببینم چه اتفاقی افتاده. با

سرعت پایین رفتم که دیدم سحر تند- تند التماس می‌کنه که سورن ببخشتش و صورتش رو تماماً اشک پوشونده بود. با اخمهای درهم به سمتشون رفتم و داد زدم

-چی شده؟

که صدای سالن همه خوابید. به پگاه نگاه کردم که خیلی بی‌اهمیت به این دعوا نشسته با ناخونش ور میره. خیلی عصبی شدم. دوباره داد زدم:

-چی شده؟

که یک با هق- هق گفت:

-خانوم، آریان هق. ...

نفس کشید و ادامه داد:

-خانوم، آریان سالن رو خراب کاری کرده و آقا به خاطر این اعصابی‌ان. حق هم دارن.

یک لحظه تعجب کردم. خراب کاری کرده؟ خوب کرده باشه، بچه‌ست. گناه کبیره که نکرده.

-سورن الان چه اتفاقی افتاده؟ هان؟ که این دختر بی‌چاره رو سرزنش

می‌کنی؟

سورن: تو یکی حرف نزن که حوصله‌ات رو به هیچ وجه ندارم.

-فکر می‌کنی من حوصله‌ات رو دارم آقا؟ من ازت بیزار و فراری‌ام. فقط اصلاً دوست ندارم که به سحر هیچ توهینی بشه! بچه خراب کاری کرده. گناه کبیره که نکرده که این‌طوری رفتار می‌کنی! تو یک آدم خودخواه، خودشیفته و از خود راضی هستی که فقط خودت رو می‌بینی! برو جلوی آینه و این خصلت رو تغییر بده. سحر الان نوبت گردگیره ویلا رو داشته، درسته؟

سحر: بله خانوم.

-خب پس همه باهم غیر از جناب خودشیفته، می‌ایم کمکت و کار رو همه انجام می‌دیم.

ساره خواست مخالفتی کنه که اجازه ندادم و رفتم اتاقم که آماده برای گردگیری دوباره بشم.

قیافه‌ی سورن رو می‌تونستم تصور کنم که چه قدر عصبیه و هر آن ممکنه گردنم رو بشکنه. بعد از چند دقیقه صدای محکم در اتاق سورن او مد. دونستم وارد اتاقش شده. لباس‌هام رو که عوض کردم، پایین رفتم

به سحر گفتم:

-سالن غذا خوری با تو، بقیه اش با من و پگاه.

اما پگاه کولی بازی درآورد که من کار نمی‌کنم. مگه حمالم. به هیچ وجه کار نمی‌کنم. چنان عادی نگاهش کردم که انگار هیچ کدوم از حرفهاش رو نشنیدم.

من: پگاه پاک کردن سالن پذیرایی با من و تو. قسمت‌هاش رو مشخص کردم و یک روسربهش دادم که گرد و خاک روی موهاش نریزه.

من: اگه کمک نکنی به سورن می‌گم که هیچ کاری نکردی و شیش تا دیگه هم می‌ذارم روش. دیگه خود دانی؛ می‌خوای کمک کن، می‌خوای نکن.

پگاه هم دید که دیگه چاره‌ای ندارد، به خاطر سورن قبول کرد و شروع به تمیز کاری سالن کردیم. آخرهای کار بودیم که صدای در اتاق سورن او مدد. چشم‌های گرد پگاه رو هم دیدم؛ اما اهمیت ندادم.

یک دفعه دادش به هوا رفت.

سورن: به چه حقی پگاه رو مجبور به کار کردید؟!

من: به حق همون غذایی که کوفت می‌کنه و آشغال‌هایی که
می‌ریزه، وظیفه‌اشه که توی کارهای ویلا کمک کنه.

عصبی چهار پله‌ی آخر رو هم پایین اوmd و به سمت من به راه افتاد. الان
دقیق روبه‌روی من قرار داره.

سورن: یک‌بار دیگه تکرار می‌کنم، اگه پگاه کار کنه خیلی جدی باهات
برخورد می‌کنم!

با تمخری که سرتاسر وجودم رو گرفته بود، گفتم:

-مثلاً می‌خوای چی کار کنی؟ بگو تا بدونم!

وقتی قیافه‌ی من رو دید، عصبی شد و گفت:

-بین دختره‌ی احمق! من حوصله‌ی دهن به دهن شدن رو با تو یکی
ندارم. اگه برم بیرون برگردم پگاه کاری رو انجام بد، بین اگه کاری رو
انجام بد من می‌دونم با تو!

من: مثلاً می‌خوای چه غلطی بکنی؟ هان؟ فکر کردی کی هستی که به
من دستور میدی؟ کور خوندی آقای خودشیفته! پگاه کار می‌کنه، به
کوری چشم‌های بعضی‌ها.

صورت سورن به قرمزی زد. چشمهاش از فرط عصبانیت قرمز شد و هرآن فکر می‌کردم عین این فیلم‌ها شبیه اژدها میشه.

با خودشیرینی که پگاه کرد، اعصابش داغون‌تر شد.

پگاه: باور کن سورن، تمام کارها رو به من سپرد، خودش روی مبل لم داده بود و هیچ کاری نمی‌کرد. تا تو او مدی زود دست به کار شد.

سورن دیگه از فرط عصبانیت نفس‌هاش کشدار شده بود.

سورن: اون مهمونه! به چه حقی بهش کاری میدی، بعد طلبکارانه جلوی من وایمیسی؟

من: مهمونه که مهمونه! مهمون یک روز خوش، دو روز خوش، نه سالی! پس اون هم وظایفی داره و باید انجام بده. پس اصلاً به تو مربوط نمیشه!

با این حرف نمک به اعصابنیتش بیشتر شد و کاری که نباید می‌کرد، کرد. چنان محکم به گوشم زد که سرم با ضرب به سمت چپ رفت و تعادلم رو از دست دادم و محکم با زمین برخورد کردم.

سورن: بار آخرت باشه بهش میگی کار کنه! فهمیدی؟

در اون لحظه فقط صدای هین پگاه و سحر رو شنیدم. آنقدر بابت اون

چک و غرور له شدهام ناراحت بودم که درد سمت راست صورتم و دست و پاهام رو فراموش کرد. آروم از روی زمین بلند شدم و چندبار با دستم کف زدم.

خنديدم. خنده‌ي پر از غم، پر از درد، پر از حس منفي.

من: ماشالله! ماشالله به غيرت! آفرین!

خنديدم.

-باز آفرین بـهـت! خوب چـکـی بهـمـ زـدـیـ. چـکـیـ حتـیـ بـاـبـاـمـ بـهـمـ نـزـدـهـ. حـاـلـمـ اـزـتـ بـهـمـ مـیـ خـوـرـهـ! خـیـلـیـ زـیـادـ. حـتـیـ نـمـیـ خـوـاـمـ چـشـمـ بـهـتـ بـیـوـفـتـهـ! پـگـاهـ خـانـوـمـ، اـیـنـ تـهـمـتـ نـابـهـجـاـ توـ روـ هـمـ فـرـامـوـشـ نـمـیـ کـنـمـ وـ مـطـمـئـنـ باـشـ یـکـ رـوـزـ جـوـابـ پـسـ مـیدـیـ!

پـشـیـمانـیـ روـ توـیـ چـشـمـهـایـ سـوـرـنـ دـیدـمـ؛ اـمـاـ باـزـ نـتوـنـسـتـمـ بـدـونـ اـیـنـ تـیـکـهـ بـرـمـ .

من: فـکـرـ مـیـ کـنـمـ اـعـصـبـانـیـتـ خـوـبـ فـروـکـشـ کـرـدـ!

تـیـکـهـ کـلـامـمـ روـ خـوـبـ گـرفـتـ. بـعـدـ باـ سـرـعـتـ بـهـ اـتـاقـمـ رـفـتـمـ وـ دـرـ روـ باـ صـدـایـ مـحـکـمـ بـسـتـمـ.

وقتی اون حرف‌ها رو زد، بهم بر خورد. اون حق نداشت که بهم توهین کنه. من هر کاری دوست دارم می‌کنم و هر طوری بخوام با خدمه‌های رفتار می‌کنم؛ اما اون دختر باعث شد که خیلی از دستش حرصی باشم. برای همین دنبال بهونه‌ای می‌گشتم تا دق و دلی ام رو سرش خالی کنم.

برای همین خوب بهونه بود تا دقم خالی کنم؛ اما... اما اصلاً دست خودم نبود. نمی‌دونم چه طوری شد که توی گوشش زدم. تا به خودم او مدم، عین چی پشیمون شدم و توی دلم همه‌اش خودم رو سرزنش می‌کردم؛ اما آبی که رفته دوباره به جوب برنمی‌گرده. کلافه دستم رو داخل موهم کشیدم و به اتاقم رفتم. تقه به در خورد. نمی‌دونم، اما دوست داشتم نیلو باشه. اما نیلو به چه دلیلی باید بیاد؟ کم زدی توی گوشش که بیاد؟ پوف کلافه کشیدم و اجازه‌ی ورود رو دادم.

که پگاه داخل شد. دیگه اصلاً حوصله هر کی رو داشته باشم، پگاه رو هرگز. من مطمئن بودم که پگاه دروغ می‌گه؛ اما آن قدر ازش عصبانی بودم . . .

پوف! کم فکر اون ماجرا رو بکن. همه‌ش فکر! فکر! دیوونه شدم. پگاه

داخل او مد و با لبخند مزحکی کنارم نشست که حرصم رو درآورد.

پگاه: سورن جان، خودت رو ناراحت نکن. اون دختره ارزش ناراحت شدن

نداره

من: لطفاً پگاه برو بیرون! حوصله‌ی تو یکی رو اصلاً ندارم!

پگاه با بعض نگاهی به صورتم انداخت که اعصابم بدتر به هم ریخت.

بالاجبار مجبور شدم دلداریش بدم که توی این راه کمک کنه. مگه نه

پگاه هم بره به درک!

من: پگاه جان، ببخشید. اون دختره‌ی احمق به اندازه‌ی کافی با روان من

کار کرده، برای همین سر تو داد زدم. ببخشید.

لبخندی زد و گفت:

-از سورن مغورو عذرخواهی واقعاً تعجبه! من از دستت دیگه ناراحت

نیستم.

و آروم از اتاقم بیرون زد و من هم بی حوصله خودم رو روی تختم انداختم

و با فکر به نیلو خوابیدم.

نیلو

این قدری ناراحت بودم انگار که سخت‌ترین و غیر ممکن‌ترین اتفاق زندگی رخ داده. سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم با اعصابی که سعی در مسلط کردنش داشتم، روسربیام رو پرتاپ کردم و خودم رو روی تختم انداختم که صدایی او مد.

اوف خدایا! همه‌ی دنیا از این‌ور، فرانک هم از این‌ور. این باز این‌جا چی کار داره؟

-فرانک تو این‌جا چه کار می‌کنی؟ من دو دقیقه نمی‌تونم تنها بمونم که تو مزاحم شدی؟

وا!! چرا آن‌قدر اخمهاش توهمنه؟ انگار ارث باباش رو دزدیدم.

من: فرانک چت شده؟ این‌جا چی کار داری؟
فرانک: اون پسره به چه حقی زد توی گوشت؟

هان به این چه ربطی داره؟

-به تو چه؟

اوف. دستی به سرم کشیدم که تازه یادم افتاد روسربی سرم نیست. سری خیز برداشتمن سمت روسربیام و سرم کردمش که صدای خنده‌ی بلند

فرانک رو شنیدم.

من: هه! الان داری مثلاً به چی می خندی؟

فرانک: من که دیدم، دیگه چی رو ازم قایم می کنی؟ چته
دختر همه اش جبهه می گیری؟

من: با آدمهایی که به هیچ وجه دوست ندارم ببینمشون این طورم.
مشکله؟

فرانک: نه بابا، چه مشکلی؟ مگه من چیزی گفتم؟ اصلاً هرچی تو بگی.
بی حوصله بودم، بی حوصله تر هم شدم.
حالا بگو اینجا چه کار داری؟

فرانک: او مدم بگم که قراره یک موضوعی بعثت بگم.
خواستم چیزی بگم که صدای اذان گوشیم بلند شد. لبخند روی لم
او مد نگاهی به فرانک کردم دیدم سخت تری فکره و حالت چهره اش
مشخص بود با صدای اذان حال منقلبی گرفته. تعجب کردم و رفتم و
وضو گرفتم. بیرون او مدم. چادر نمازم رو پهن کردم و چادرم رو سر کردم.
با تعجب نگاهم کرد.

فرانک: این چیه که سر کردی؟ خیلی ناز و خوشگلت می‌کنه.

من: اسمش چادره و این هم مهر و جانماز تا توی اون نماز بخونم و با خدای خودم خلوت کنم. البته اگه تو بذاری.

فرانک: چرا وقتی هرکس این چی بود اسمش؟ آهان، همون چادر رو سر می‌کنه، این قدر نورانی و زیبا میشه؟ همه میگن چون با خداشون خلوت می‌کنند. پس چرا ما با خدامون خلوت می‌کنیم این طور نیستیم و بیشتر مردم از مون می‌ترسند؟

لبخند روی لبم نشست. پس قلبت اون طوری که فکر می‌کردم سیاه نیست فرانک. امیدوارم بتونم که هدایت کنم؛ ولی من کارهای نیستم. این قلب توعه که باید قبول کنه. نفس عمیقی کشیدم.

من: فرانک جان، چون خدای تو شیطان و کسی که رانده شده از درگاه خدای منه. خدای من پاک و بی‌نیازه. همهی ما هستیم که در هر لحظه بهش نیازمندیم. خدا همیشه خوبی بنده‌هاش رو می‌خواهد. اون دوست نداره که ما بر خلاف خواسته‌هاش عمل کنیم تا مجازات نشویم. خدا این قدر بزرگ و مهربون هست که اصلاً قابل توصیف نیست. اون تمام نعمت به ما داده و اون هم در قبال این‌همه نعمت از ما چند چیز

کوچیک خواسته که هیچ سختی نداره، به خدا نداره! اما خب ما انجام نمی‌دیم اون‌چه خدامون دوست داره. مثلاً دوری از گناهان کبیره.

فرانک: گناه کبیره چیه دیگه؟

من: گناه کبیره، گناهی که اصلاً خدا نمی‌بخشه و اون دنیا صد در صد کسانی که این گناه رو انجام بدن مجازات میشن. در صورتی مجازات نمیشن که اون گناه رو یک جوری جبران کن. در حالی که بعضی قسمت‌های این گناه واقعاً قابل جبران نیست.

فرانک: گناه کبیره شامل چه چیزهایی میشه؟

من: یک از گناهان کبیره حق الناس هست که اصلاً قابل بخشش نیست. حالا حق الناس به چند دسته تقسیم میشه که من چند تاش رو برات میگم. حق الناس شامل (غیبت، تهمت، بی‌حجابی، خوردن حق بقیه و خوردن مشروبات حرام و ... خب فعلًاً این چند مورد رو میگم خوب گوش کن.

فرانک سرش رو معنای باشه بالا و پایین کرد و من هم ادامه دادم. دوست داشتم به دین بیاد. برای همین تمام اطلاعاتی رو که می‌دونستم رو بهش گفتیم.

-بین، غیبت یعنی پشت سر یک نفر حرف زدن. وقتی من غیبت تو رو پیش یک نفر می‌کنم، اون یک نفر باعث میشه از تو متنفر بشه و دیگه از تو خوشش نیاد. برای همین خدا این رو از گناهان کبیره دونسته. حالا چه طوری جبرا کنیم؟ ما می‌تونیم با حلالیت گرفتن ازش طلب بخشش کنیم یا مثلاً بیام راجع بهش خوب بگیم و مثلاً پیش یک نفر که دوستش نداره از خوبی‌هاش بگیم تا گنامون بخشیده بشه. تو فعلاً تا اینجا راجع بهش بدون، انشالله اگه شد بیشتر راجع بهش بحث می‌کنیم. حالا تهمت. من می‌ام می‌گم که تو یک نفر رو کشتی یا تو یک جنایتکاری یا تو یک آدم ۵۰۰۰ و ک ۰۰۰ در حالی اصلاً نیستی به این مورد می‌گن تهمت. یعنی بازی کردن با آبروی بقیه. خدا به هیچ وجه این مورد رو نمی‌بخشه و مطمئن باش بهترین حالت مجازات رو برای تهمت زنان در کار گرفته. در صورتی می‌بخشد که طرف او رو حلال کنه. حالا بی‌حجابی. خب بذار من یک مثال برات بزنم. ببین فکر کن من یک آقا هستم و ازدواج کردم و یک فرزنده هم دارم. توی خیابون راه میرم که چشمم به یک زنی می‌وافته که موهای بلند و طلایی رنگ داره که از پشت کمرش بلندتره، آرایش غلیظ داره با مانتو تنگ و شلوار پاچه نود که پاهای سفیدش معلومه. یک لحظه می‌گم خدایا این دختره چه قدر

زیباست و زن من چه قدر زشته. اینجا ببین، باعث میشه طرف دلش از زن خودش سیاه بشه و دیگه دوستش نداشته باشه و این حالت از همه‌شون گناه بیشتره و اصلاً قابل بخشیدن نیست؛ چون واقعاً نمیشه اگه بشه من نمی‌دانم. متأسفانه بیشتر افراد حجاب رو رعایت نمی‌کنن و اون دنیا خودشون رو به راحتی از دست می‌دهند. حجاب هیچ سختی نداره. خدا دوست داره که زیبایی ما فقط برای خودش باشه، نه برای نامحرم. حق دیگران رو خوردن خیلی وحشتناکه. تو فکر من چند تا بچه یتیم داری و من میام تمام ارث اون یتیم‌ها رو مال خودم می‌کنم می‌دونی دیگه چه عذابی خدا برآمون در نظر می‌گیره؟ نوشیدنی دارای الكل در اسلام و شخصی که اون نوشیدنی رو مصرف می‌کنن به عنوان عروس شیطان اسم برد و در رابطه با این مسئله، احکامی را بیان نموده. جهت آثار زیان‌بار متعددی که در روح و روان و جسم و جان و زندگی دنیوی و اخروی انسان دارد، هم از لحاظ علمی از طرف دانشمندان متخصص نهی شده و هم در آیات قرآن و روایات متعددی از پیامبر اکرم(ص) و سایر اهل بیت(ع) مورد نکوهش شدید قرار گرفته است. خداوند در قرآن می‌فرماید: **يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِنَّمَا الْخَمْرُ وَالْمَيْسِرُ وَالْأَنْصَابُ وَالْأَزْلَامُ رِجْسٌ مِّنْ عَمَلِ الشَّيْطَانِ فَاجْتَنِبُوهُ لَعَلَّكُمْ**

تُفْلِحُون (مائده (۵) آیه ۹۱) ای کسانی که ایمان آورده اید! نوشیدنی حرام و قمار و بتها و ازلام (نوعی بخت آزمایی)، پلید و از عمل شیطان است، از آن‌ها دوری کنید تا رستگار شوید! شیطان می‌خواهد به وسیله‌ی نوشیدنی حرام و قمار، در میان شما عداوت و کینه ایجاد کند، و شما را از یاد خدا و از نماز بازدارد. آیا (با این‌همه زیان و فساد، و با این نهی اکید)، خودداری خواهید کرد؟! چنان که مشاهده می‌کنید قرآن با این تأکید و تصریح و شدت، نوشیدنی حرام را پلیدی و عمل شیطان خوانده است و از نزدیکی به آن مؤمنان را پرهیز داده است. حالا من می‌خوام نماز بخونم. برو دیگه. تا این‌جا بسته. دیگه حوصله ندارم بیشتر از این بگم.

از بی‌حوصلگی نبود. اگه می‌گفتم، گیج می‌شد و هیچ فایده نداشت. برای همین دیگه نگفتم .

فرانک: خب حالا چرا نماز می‌خونی؟ نماز برای چیه؟

بین فرانک، بیشتر شیعه‌های اهل بیت اصلاً نماز نمی‌خونن و نماز رو کوچیک می‌شمارن. در حالی که نماز از روزه واجب‌تره. خودشون خبر ندارن که با نخوندن نماز از چه نعمت بزرگی دورن. نماز چنان آرامش قلبی به ما میده که اون پنج دقیقه تمام مشکلات رو فراموش می‌کنی و با خدای خودت صحبت می‌کنی. البته اگه آروم و با دقت خونده بشه. یا

مثلاً خود تو چرا دین کسی رو قبول داری که رانده شده از درگاه خدا هست؟

فرانک خیلی توی فکر بود و این خیلی من رو خوشحال می‌کرد. سوالم رو بی‌جواب گذاشت و غیب شد. لبخند بزرگی روی لبم اوMD که هیچ‌جوره پاک نمی‌شد. مطمئنم رفته با خودش خلوت کنه. با سنگینی نگاه یک نفر، به پشت سرم نگاه کردم که این بی‌شعور اینجا چی کار می‌کنه؟ دیدم سورن توی چهارچوب دره و با اخمهای درهم من رو نگاه می‌کنه. من: اینجا کاری دارید آقای پورمنش؟ دوماً بار آخری باشه که بدون در زدن وارد اتاقم می‌شید.

تعجب کرد از این لحن حرف زدنم.

سورن: اولاً در زدم، شما اینقدر مشغول مکالمه با فرانک جونتون داشتید که نشنیدی. دوم من هیچ کاری باهات ندارم، فقط لیست خرید رو سریع بگو!

-ببخشید این رو باید بری از خدمه‌هاتون بپرسید نه از من.

بعد خیلی سرد گفتم:

-حالا هم لطفاً از اتاقم برید بیرون که اصلاً نمی‌خوام حتی یک لحظه هم ببینم.

سورن با اخمهای درهم بیرون رفت و در رو هم پست سرش محکم بست.
من هم بی‌اهمیت رفتم و نماز رو خواندم.

آروم از پله‌ها پایین رفتم که دیدم سورن رو مبل هست و خرید نرفته. با تعجب نگاهش کردم که دیدم داد زد:
-پگاه بدو دیگه دیره!

خیلی ناراحت شدم، نمی‌دونم چرا! می‌خواد با پگاه بره که بره. به من چه؟ اه نیلو بی‌خيال! فقط بلدی حال خودت رو بد کنی. یادت رفته چه طور توی گوشت زد و جلوی اون همه آدم خارت کرد. خیلی عصبی بودم. انگار نه انگار خودم رو دلداری دادم و سعی کردم قیافه‌ام رو بی‌خيال نشون بدم. آروم سمت آریان رفتم و محکم بغلش کردم.
من: چه طوری کوچولوی من؟ خوبی آقایی من؟ دیگه چه خبر عزیزم؟

اون‌همه با دست و پای کوچکش خوشحالی خودش رو نشون می‌داد. مشغول بازی با آریان بودم که نگاه سنگین یک نفر رو روی خودم احساس کردم. سورن و پگاه بودن که هر دو من رو نگاه

می‌کردن.

با نگاه سردی نگاهشون کردم و بعد دوباره با بازی با آریان مشغول شدم. دیدم که سورن دستش رو توی موهاش کرد. موهاش معلومه خیلی نرم و خوش حالته.

به این نتیجه رسیدم که وقتی خیلی عصبی و کلافه‌ست، دستش رو داخل موهاش می‌کرد. اوه یادم رفت تیپ پگاه خانوم رو تعریف کنم. خانوم یک لباس نیم تنه با یک شلوارک که تا بالای زانوش بود پوشیده بود و موهاش رو حالت داده بود. با یک آرایش ملایم، ولی زنانه. واقعاً قیافه‌اش برام زننده بود. این چیه تو را خدا؟ اه! با چندش نگاهش کردم که یک لحظه به خودش نگاه کرد و دوباره به من. خنده‌ام گرفته، سعی کردم اصلاً خودم رو خیلی بی‌خیال نشون بدم.

من: چیه دارید من رو دید می‌زنید؟ برين دیگه، شاید یک دو دقیقه از ندیدن‌تون آروم بگیرم.

اوف خدایا! الان یادم افتاد. قرار بود فرانک یک چی بهم بگه، نگفت.

پوف کلافه‌ای کشیدم که صدای فرانک رو در گوشم شنیدم. فرانک با خنده در گوشم گفت:

-چته عروسک؟ این پوف برای چیه؟

از لفظ عروسک تعجب کردم. از کی تا حالا عروسک آقا شدم خودم خبر ندارم؟

من: داشتم به تو فکر می‌کردم.

فرانک با تعجب گفت:

-به من؟

من: آره، خواستی یه چی بهم بگی. نگفته در رفتی.

و در ادامه اش گفت:

-در ضمن از کی تا حالا عروسک جنابعالی شدیم خودمون خبر نداریم؟

دیدم فرانک با صدا خندید و گفت:

-بده تعریف کنم؟

من: نه؛ ولی تعجب کردم، حالا بی‌خیال. بگو چی کارم داشتی؟

خندید. گفت:

-چهارتا چشم دارن نگاهت می‌کنن. بیا بریم توی اتاقت، تا بہت بگم.

با تعجب سرم رو بالا کردم که دیدم سورن با اخم و تعجب و پگاه با تعجب نگاهم می‌کنه. او ف خدایا! الان یادم افتاد که من جلوی این‌ها دارم حرف می‌زنم. الان فکر می‌کنم دیونه شدم؛ اما شاید سورن بدونه. بدو اومدم توی اتاق تا ببینم فرانک چی می‌گه؛ اما قبل این‌که برم، دیدم سورن با عصبانیت دست پگاه رو گرفت و رفت. خیلی ناراحت شدم چه راحت دستش رو گرفت. سعی کردم یادم بره تا ببینم فرانک چی می‌گه .

توی اتاق رفتم که دیدم آقا راحت نشسته رو مبل و پا روی پا انداخته.

من: بد نگذره!

فرانک خندید. جواب داد:

-نه، اتفاقاً داشت خوش می‌گذشت که مزاحم شدی.

خندیدم. جواب دادم:

-خوبه حالا تو کار با من داشتی، اگه من داشتم چی می‌شد؟

فرانک: بسه بچه. بیا بشین کارت دارم.

من: اولاً بچه خودتی، دوم سر پا راحتم. کارت رو بگو.

فرانک: ببین بچه‌ای! سر پا چرا ایستادی؟ بیا بشین ببینم.

خندید و رفتم با فاصله کنارش نشستم.

منتظر نگاهش کردم که دیدم متفکر نگاهم می‌کنه. کلافگی ازش بی‌داد می‌کرد. تعجب کردم.

فرانک: ببین، ام، چه طور بگم؟ ببین تو باید هرچه زودتر با من بیای سفر، بعد تا با همه چی آشنات کنم. تا بعدش وارد باند ما بشی.

اعصابم خیلی بهم ریخت.

- یعنی چی فرانک؟ من رو می‌خوای باز کجا ببری؟

فرانک: ببین، من نمی‌دونم. فقط باید وظیفه‌ام رو انجام بدم. عزیز من، تو تا وقتی که اون گردنبند رو از خودت دور نکنی نمی‌شه کاری کرد. پس کم لج بازی کن. بیا یک روز رو معین کن که بریم سفر بدی.

خیلی ناراحت بودم. نمی‌دونم چی کار کنم. من نمی‌تونم که باز اون آدم‌های عجیب- غریب رو ببینم.

من: بہت اطلاع میدم. ببین کی باشه معلوم نیست.

فرانک: مشکلی نیست، فقط هرچه زودتر، بهتر.

سرم رو به معنای "اوکی" بالا پایین کردم؛ اما عمرًا! مگه توی خواب

ببینه. مگه شهر هرته که باز من رو ببرن سفر؟ کور خوندن!

بعد از چند دقیقه، صدای در ورودی اوامد. سورن و پگاه حتماً اوامدن. واچی شد؟ چه سریع رفتن و اوامدن.

سمت فرانک برگشتم که دیدم نیستش. تعجب کردم. وا! کجا رفت؟ آروم از پله‌های مارپیچ مر-مر رفتم پایین که دیدم بله، پگاه خانوم دستش رو توی دست سورن قفل کرده بود. خیلی اعصابم خورد شد؛ اما چنان ریلکس رفتار کردم که انگار نه انگار چیزی رو دیدم که در حد مرگ عصبی‌ام کرده. سورن با نگاه سرد نگاهم کرد.

سورن: فردا راه می‌وختیم، آماده باش. پگاه جان تو هم برو توی اتاقت و آماده شو.

پگاه با ناز چشمی گفت که من این وسط با صدای بلند زیر خنده زدم. با خنده، بریده-بریده گفتم:

-یکبار دیگه بگو چشم.

و دوباره خنديدم. واقعاً جوکی برای خودش بود. پگاه با ناراحتی الکی رو سمت سورن کرد.

پگاه: سورن جان! ببین چه طور مسخره‌ام می‌کنه. مگه من چی کار کردم؟

بعد الکی بعض کرد که من باز خنده‌ام گرفت. خیلی توی بازیگری مهارت داشت.

سورن: الان داری به بعض کردن این می‌خندی؟ تو خجالت نمی‌کشی؟

من: ببین پگاه جانم، یک شغلی رو بہت معرفی می‌کنم، حتماً برو و بهش سری بزن. حتماً قبولت می‌کن.

بعد دوباره خنديدم. دست از دلم می‌گرفتم و می‌خنديدم. چه قدر اين دختر چندش بود. دوست داشتم خفه‌اش کنم. برای اين که بیشتر حرص بخوره، بیشتر خنديدم. پگاه با گیجی نگاهم کرد. جواب داد:

-چی می‌گی؟ برو برای خودت پیدا کن. من نیازی ندارم.

من: عزیزم حتماً یک بازیگری برو. خیلی توش مهارت داری. حیفه به خدا نری-

دباره زیر خنده زدم. اين‌قدر دیگه خنديدم که اشک توی چشم‌هام جمع شده بود. چندتا نفس عمیق کشیدم و به خودم مسلط شدم. نگاهی به سورن کردم که با تعجب ما رو نگاه می‌کرد. نمی‌دونست چی بگه، پس

سکوت کرد و توی اتاقش رفت.

پشت سر سورن هم پگاه رفت. من هم با خیال راحت با آریان کوچولو بازی کردم. آخه نمی‌دونید چه قدر این جو جو شیرینه. یک ساعت از بازی کردن با جوجه می‌رفت که رفتم توی اتاقم تا وساایلم رو جمع کنم. با خودم فکر کردم ادامه‌ی این مسافرت به کجا ختم می‌شه؟ چه اتفاق‌هایی رخ میده؟ ادامه‌ی سفر با چی‌ها قراره روبه‌رو بشم؟ تمام این‌ها ذهن من رو بدهجور مشغول کرده بود. دوباره نگاهی به گردنبند کردم. چرا به خاطر تو توی دردسر افتادم؟ کی می‌شه من خلاص بشم از دست این گردنبند؟ یعنی می‌شه من هم یک روزی مثل تمام این دخترها برم و زندگی ساده‌ی خودم رو داشته باشم؟ خدایا به امید اون روز!

پایین رفتم. سحر شام رو آماده کرد بود. پشت میز نشستم و منتظر بقیه شدم. سورن با این همه اخم اوMD پشت میز نشست. بعد چند دقیقه پگاه هم اوMD نشست و هر سه نفر بدون یک کلام حرف زدن شروع به غذا خوردن کردیم.

وقتی که غذا رو خوردیم، باز هم سکوت بود که همه رو فرا گرفته بود. حتی صدای آریان هم نمی‌اوMD. با بی‌حوالگی، توی اتاقم رفتم و به سقف خیره شدم. خیلی روز پر دردسر و حوصله سر بری بود. آخیش

آخری تموم شد. الان هم بخوابم تا صبح زود بلند بشم.

صبح با صدای زنگ گوشی ام بلند شدم. دیدم ساعت شش صبحه. سریع رفتم نماز صبح رو خوندم و پایین رفتم. همه خواب بودن، پس تصمیم گرفتم صبحانه امروز پای من باشه.

هیچ کس نمی‌دونست که من آشپزی بدم. حتی مامانم. من به این کار علاقه زیادی داشتم. برای همین آروم-آروم همه‌ی آشپزی رو فول شدم. الان همه چی بدم درست کنم..

اول سراغ تخم مرغ‌ها رفتم و یک املت خیلی خوشمزه درست کردم. بعد املت، تخم مرغ آب پز و کره مربا و ...

همه چیز رو آماده کردم. دیگه چیزی نمونده بود. رفتم اتاقم و لباس‌هام رو عوض کردم. پایین او مدم. دیدم سحر با تعجب به میز نگاه می‌کنه.

سحر: نیلو جان خودت این‌ها رو کردی؟

من: عزیزم کاری نکردم. یکم زود بلند شدم، گفتم به تو هم کمکی کرده باشم.

سحر: واقعاً ازت ممنونم. نمی‌دونم چه طور ازت تشکر کنم. این پسر

دیشب تا صبح گریه کرد، دیوونه کرد من رو. برای همین خواب موندم و
دیر بلند شدم.

من: عزیزم مشکلی نیست. کاری نکردم. این همه کار رو می‌کنی، بذار
من هم یک کمک کوچولو بہت بکنم دیگه.

با لبخند نگاهش کردم که با تشکر نگاهم کرد. پشت میز نشستم که سحر
آروم گفت:

-خانوم نمی‌ذاری آقا و خانوم هم بیان؟

خیلی بی‌خيال گفتم:

-به من چه؟ من وقت ندارم پای این‌ها بایستم ببینم کی تشریف فرما
شن. تا اون‌ها بخوان بیان، تخم مرغ‌ا سرد شده.

برای همین شروع به خوردن کردم. هنوز لقمه‌ی سوم رو نداشته بودم که
سورن توی آشپزخونه اوmd. اعصابم به هم ریخت. نشد یک صبحونه‌ی
آروم بدون دیدن این میرغضب بخورم. با پوزخند اوmd پشت میز نشست.

نگاهش کن تو را خدا! هنوز دو دقیقه نیست اوmd، باز پوزخندهاش
شروع شد. خدا امروز رو به خیر بگذرونیم.

سحر: آقا براتون چی بذارم.

سورن: لازم نیست سحر. می‌مونم که پگاه هم بیاد. آخه خوب نیست هنوز پگاه نیومده شروع کنم. همه با هم بخوریم بهتره.

حالا بین دروغ می‌گم، هنوز نیومده شروع می‌کنه. این الان داره به من تیکه می‌اندازه‌ها. باز هم اهمیت ندادم و نون تست رو برداشتم کمی مربا روش ریختم. گذاشتم دهنم و با حوصله تمام صبحانه‌ام رو خوردم. همیشه همین‌جوری بودم. غذام رو زیاد با حوصله می‌خوردم.

پگاه با ناز اوmd و دقیق کنار من نشست؛ ولی خدایی ناز کردنش خیلی باحاله. خوب دلککی هست برای خودش.

همون موقع سورن هم کمی املت برای خودش کشید و توی بشقابش گذاشت؛ اما تمام مدت حواسم بهش بود. داشت با املت بازی می‌کرد. خنده‌ام گرفته بود. مگه املت هم بازی کردن داره؟

پگاه: سورن جان، چرا با صبحانه‌ات بازی می‌کنی؟ بخور دیگه.

اول خنده‌ام گرفته بود به حرف زدن پگاه. دوم آخه به اون چه که ببینم سورن می‌خوره یا نه؟ همین من رو عصبی کرد. نه به خنده‌ی اولم، نه به اعصابنیتم. اصلاً نمی‌دونم با کدوم سازشون برقصم.

سورن: می خورم، فقط اشتها ندارم.

پگاه: چرا؟ خوشت نمیاد بذار بگم به سحر بیاد برات یک چیز دیگه درست کنه.

همین که خواست پاشه، تند گفتم:

- بشین، نمی خواد بری.

نمی دونم چرا بدم اوMD بره. اوF! به من چه؟ اعصابم از دست رفتارم خورد شد. حالا چی دارم بگم. دو تاشون سؤالی نگاهم می کردن.

من: چیه انگار سر گردنهای؟ بشین بخور ببینم. برای من ادا و اصول در میاره. املت به این خوشمزگی! بخور دست سحر درد نکنه. همه اش می خوای بندازیش توی زحمت.

اوF خوب شد ها! جمععش کردم. آخه دختره، الاغ به تو چه مربوطه که بره بگه یا نه؟ چرا اصلاً وايسا ببینم چرا دارم به پگاه حسادت می کنم؟ باهم خوبن که خوبن! تو رو سننه که همه اش مثل خاک اندازی؟

سورن: اول این که به تو چه؟ دوم این که خیلی هم خوشمزه هست؛ اما من میل ندارم. فکر پیش اون مسافرت کوفتی هست. سوم هی گذاشتی

من حرف بز نم پشت سر هم زر- زر می کنی؟

وای نه! بد جور ضایع شدم. حق با سورن بود. نگاه به پوزخند پگاه کردم. جری شدم من نیلو هستم. کسی که هیچ وقت کم نمیاره. من: آقا سورن آروم تر برو ها! تصادف می کنی.

بهد اخم کردم. با جدیت کلام گفتم:

-آخه نه از اخلاق های زیبای شما با خبر هستم، با خودم گفتم الان میری هیچ بهش میگی برات صبحانه آماده کنه. تمام دق و دلیت رو سر اون بی چاره خالی می کنی.

بعد عصبی نگاهش کردم، و جمله ام رو باز تکرار کردم:

-الآن میری اون سحر بی چاره رو میاری که دوباره برای جنابعالی یک چیز دیگه درست کنه یا نه؟

سورن توی سکوت نگاهم کرد. گرفت منظور من چی هست. پس سکوت کرد و با املت باز هم بازی کرد. پگاه وقتی دید جنگ ما آتش بس شده، حالش گرفت. پشت میز نشست.

اعصاب برای آدم که نمی ذارن. او مدبیم مثل آدم صبحانه بخوریم ها. از

پشت میز بلند شدم و رفت اتاقم. ساکم رو پایین آوردم. خیلی سنگین بود؛ اما چشمم آب نمیخوره که این سورن بیارتش. روی مبل نشستم. به در و دیوار نگاه میکردم.

سورن: اگه دید زدنت نسبت به دیوارهای خونه تموم شد، پاشو بریم که تا الان هم خیلی دیر حرکت کردیم.

خیلی بیهیال با حوصله از جام بلند شدم و دسته‌ی ساکم رو گرفتم. دیدم ساک هیچ سنگین‌تر شده، تکون هم نمیخوره. هرچی زور زدم بی‌فایده بود. ساک از جاش تکون نخورد.

آروم سرم رو عقب بردم که ببینم چه مرگشه که تکون نمیخوره که سورن رو دیدم با لبخند حرص دراری نگاهم میکنه.

عصبی شمرده - شمرده گفتم :

- دسته‌ی، ساکم، رو، ول، کن.

اما سورن سفت‌تر گرفتش. حرصم گرفت که آنقدر ضعیفم. تمام زورم رو جمع کردم و به ساک فشار آوردم؛ اما دریغ از یک تیکه حرکت. حرصم گرفت. همین که خاستم محکم بزنم به پای سورن، زیر پام خالی شد گفتم که الانه با زمین یکی بشم که احساس کردم روی زمین و هوا

معلقم.

آروم با ترس چشم‌های را باز کردم که با دو گوی نگران رو به رو شدم، یک‌هو استرس گرفتم؛ اما یا حرف سورن استرس بهتر شد.

سورن: خوبی؟

سرم به معنای خوبیم تکون دادم و سعی کردم از بغلش بیرون بیام. برای این که بتونم از بغلش بیرون بیام، سرم رو بالا بردم که دیدم داره به چشم‌های نگاه می‌کنه. نمی‌دونم چی شد؛ اما منم خود به خود محو زیبایی چشم‌هاش شدم. خدایا من چم شده؟ منی که اجازه نمی‌دادم که هیچ پسری نزدیکم باشه، الان توی بغل سورن چی‌کار می‌کنم؟

اصلًاً اراده‌ام دست خودم نبود که اون رو از خودم فاصله بدم. قلبم به شمارش افتاده بود. اصلًاً حالی بودم. خودم از این که این‌طور شدم تعجب کردم. آروم با دست‌های لرزونم دست روی سینه‌اش گذاشتم که احساس کردم قلب اون هم مثل منه. حالت دوتامون یک‌جوری شده. جوری که احساس می‌کردم الان از گرمای خجالت ذوب می‌شدم. با همون دست‌های لرزونم، اون رو از خودم دور کردم و سریع‌تر بغلش بیرون او مدم. هر دو از این حالتی که داشتیم گیج بودیم.

سریع ازش فاصله گرفتم و صورتم رو به سمت در خروجی بردم که احساس کردم گونه‌های از خجالت سرخ شدن. زود سمت حیاط رفتم. آخری نگاهم رو به عقب برگرداندم که پگاه رو اون عقب عصبی دیدم و سورن رو کلافه. اون هم مثل من بدجور توی فکر اون اتفاق بود.

سعی کردم که خودم رو آروم کنم. برای همین آروم رفتم روی چمن‌ها نشستم. نمی‌دونم چند دقیقه گذشت؛ اما با صدای عصبی پگاه که می‌گفت:

-بیا سوار شو!

سریع به خودم او مدم. آنقدر فکرم مشغول بود که هیچی در برابر کنایه که انداخت نگفتم. آروم رفتم در عقب ماشین رو باز کردم. نشستم. اگه موقعی دیگه بود، حتماً جلو می‌رفتم.

سورن هم او مدم نشست اون هم سخت توی فکر بود، همون‌طور که من بودم.

و این شروع مسافرت پر خطر ما شد.

توی ماشین بودیم و سکوت طولانی حکم‌فرما بود و جو ماشین رو خیلی سنگین کرده بود.

اعصابم خورد شد، پس گفتم با خودم بیخیال تمام اتفاق‌هایی که افتاده.

من: آقای سورن پورمنش آیا قصد ندارید آهنگی، کوفتی، زهرماری
چیزی بزاری؟ مُردم توی این سکوت، بابا این چه سفری با چند تا آدم
دیونه، خشک آه!

پگاه: هه، خانوم امری دیگه نیست؟ آخه میگم شاید امری دیگه همه
داشته باشی.

حرصم گرفت. همیشه توی همه چی دخالت می‌کرد. من باید این رو سر
جاش برسونم تا بفهمه با کی طرفه دختره احمق.

من: پگاه جان تو همیشه عادت داری مثل نخود هر آش می‌پری وسط؟
آخه برام خیلی سؤال شده، تو همیشه توی هر دعوایی که ما داریم
وسطی. هر موقع گفتیم خاک‌انداز خودت رو وسط بیندار، یا شاید دلیل
دیگه‌ای داشته باشه که همیشه از سورن دفاع می‌کنی و تو دعواهای ما
همیشه شریکی؛ هوم؟

خوب هر چی باشه هم‌جنس هستیم و احساسات هم رو درک می‌کنیم،
مگه نه؟

پگاه رنگ از رخش پرید خوب منظور من رو گرفت. منظورم همون عاشق

پس دیگه سکوت کرد و حرفی نزد، چون دوست نداشت که کسی از احساساتش باخبر بشه.

سورن توی سکوت به جر و بحث ما نگاه می‌کرد.

وقتی سکوت پگاه رو دید با تعجب پرسید:

-چیه که این طور رمزی صحبت می‌کنید؟ خب بگید تا من هم بدونم.
من: پگاه جون خوب نیست سورن هم بدونه؟ خوب شاید واکنشی نشون داد.

پگاه با رنگ پریدگی نگاهم کرد. از چشمهاش التماس رو می‌دیدم، من هم همین رو می‌خواستم که دیگه دخالت نکنه توی کارهای من و سورن.

سورن با سکوت دونست که اصلاً هیچ‌کدام دوست نداریم ادامش بدیم، برای همین دستش رو به ضبط ماشین برد و آهنگ مورد علاقه من رو گذاشت.

دل به دلت راهی نداشت

قلب واسم راهی نداشت

راهی نبود که باهات نیام

چشم بستی اما روی خوبی هام

فرق داشتی واسم تو با همه

شدی تهش یکی مثل همه

دورت زیاد بودم

دورم زدی

رفتی ولی حالا پشیمون اومدی

گذشتی از من از تو گذشت

کردم

گذشته رو وسط نکش، گذشت کردم

گذاشتمن باحالی که

گذشت بر من

نداشتم از تو ردی

سورن با يك حالتى من رو نگاه مى كرد. نگاهش كامل من رو گيچ كرد! از
نگاه سنگينش فرار كردم و سرم انداختم پايين، من هم يك حالى شدم و
فکرم خيلى مشغول شد.

نمى دونم چرا هيچ وقت اين آهنگ روی من تأثير خاصى نمى داشت، الان
چرا اين طور شدم؟ پناه بر خدا، من چم شده؟!

فرق داشتى واسم تو با همه

شدى تهش يكى مثل همه

دورت زياد بودم دورم زدى

رفتى حالا پشيمون او مدي

گذشتى از من از تو گذشت كردم

گذشت رو وسط نكش گذشت كردم

گذاشتمن با حالى كه گذشت بر من

نذاشتمن از تو ردى تو گذشتمن

گذشتی از من از تو گذشت کردم

گذشت رو وسط نکش گذشت کردم

گذاشتمن با حالی که گذشت بر من

نداشتمن از تو ردی تو گذشتمن

با تموم شدن آهنگ یک حس عجیبی داشتم. سعی کردم اون حس مزخرف عجیب رو از خودم دور کنم. من ناخودآگاه چشمم به سورن خورد، دیدم اون هم من رو نگاه می کنه، ولی من که ولش نکردم این طور من رو نگاه می کنه! آخه آهنگ یک طورهایی انگار عشقش ولش کرده بوده، ولی من طرز نگاه سورن رو نمی فهمم. به طرز فکر کردن خندم گرفت که دیدم سورن با اخم روش رو کرد اون ور.

ای وای، حتما فکر بدی راجع به این خنده‌ی من کرده!

خب کرده باشه، به من چه بیخیال! من نمی دونم چم شده که همیش نگاهش می کنم، نمی دونم چرا تازگی‌ها اخم می کرد، آخر دنیا بود برام، خدایا به خیر رفع کن من چم شده.

آه اصلاً به من چه؟ خب بزار اخم و تخم کنه تو چرا این طور ناراحت

میشی برای من عزا می‌گیری؟

ای خدا من چم شده؟ خیلی از دست رفتارهای جدیدم شاکی شده بود.

اینقدر بی قرار بودم که آخری نتونستم، گفتم:

- سورن چته؟ انگار ارث بابات رو بردم این اخم و تخم چیه؟ خدا کمک کنه، من چه طوری مسافرت با آدمهای مثل شما رو تحمل کنم. آهنگ دیگه‌ای بزار ببینم، دیوانم کردی!

نگاه اخم و تخمش کن‌ها، بسم الله! ببینش حتی آهنگ رو هم نمی‌زاره. فایده نداشت، برای همین دستم رو بردم سمت ضبط ماشین که سورن هم همزمان دستش رو بالا آورد و دست‌هایشون به هم برخورد کرد. شوکه شدم! این الان چی‌شد؟! هر دومون گیج بودیم، حتی نمی‌تونستیم دست‌مون رو برداریم. آروم به چشمای دریاییش نگاه کردم؛ آرامش عمیق ته قلبم احساس کردم. نمی‌دونم چی بود، اما این آرامش رو دوست داشتم.

به خودم او مدم. تند دستم رو برداشتیم، رفتم عقب سر جام نشستم. سورن هم بعد از من دستش رو برداشت، آخری هم آهنگ رو نداشت ولی دیگه می‌ذاشت هم مهم نبود، چون آنقدر فکرم مشغول اون صحنه بود که

هیچی از اطراف رو نمی‌فهمیدم. باز یک بار هم به سورن نگاه می‌کردم.

اون هم سخت توی فکر بود!

خدايا ما چمون شده؟ چرا اين طور شديم؟ واقعاً نمی‌دونم!

کلافه دوباره نگاهی به سورن کردم که اين بار نگاه‌مون تلاقی هم شد؛
نمی‌تونستم چشم ازش بردارم، اون هم همین‌طور بود.

يک دفعه صدای بلند بوق ماشين

با جيغ پگاه يكى شد!

سرم محکم با شيشه بر خورد کرد. احساس خيسی کنار شقيقم کردم،
سرم گيج می‌رفت. آروم دستم رو روی سرم گذاشتم که. . .

واي نه، خون بود! سرگيجم بيشرتر شد، به شدتی که ديگه نمی‌تونستم
چشم‌هام رو باز کنم. آروم-آروم چشم‌هام بسته شد و ديگه چيزی
نفهميدم.

سورن

فکرم بدجور مشغول بود، مشغول اين رفتارهای جدیدم! من چم شده؟
چرا همس فکر و ذكرم شده نيلو؟ واقعاً نمی‌دونم چم شده، خدا آخر و

عاقبت این مسافت رو با این دختر دیوونه به خیر بگذروندیم! دوباره با خودم گفتم اون چی کار کرده، تویی با اون رفتارهای عجیب. ولی واقعاً رنگ چشمهاش خیلی خاص و دلنشیں هست؛ یک آرامش قشنگ بهم میده.

نمی‌دونم این احساس عجیب از کجا پیدا شده.

خیلی برام سؤال شده!

خودم هم گیجم. وقتی او مدد که ضبط روشن کنه اون اتفاق افتاد دیگه این قدر فکرم مشغول نیلو بود و اون نگاه آخر که با نیلو تلاقی شد که متوجه ماشین که نزدیک می‌شد نشدم. وقتی پگاه جیغ زد تازه دونستم باید حواسم رو بدم به رانندگیم. سریع فرمون ماشین رو به سمت راست کشیدم، که با کوله که جلومون بود برخورد کردم. او ف خدا رو شکر به خیر گذشت! نگاهی به پگاه کردم .

-خوبی پگاه؟ جاییت زخم نشده؟

پگاه که رنگش مثل گچ دیوار شده بود نگاهم کرد.

-ها؟ نه من خوبم، تو خوبی؟ چیزیت نشد؟ جاییت زخم نشده؟

-نه خوبم، اما این همه نگرانی زیادی بود.

خودش هم دونست که زیادی تند رفته، برای همین دیگه چیزی نگفت.

تازه یاد نیلو افتادم. آفتاب از کدوم طرف در او مده که نیلو خانوم مغز من رو نخورد؟

اما چون اون حال من رو نپرسید، من هم اصلاً نگاهی به پشت نکردم.
فوقش شوکه شده نمی‌خواهد که فعلًاً جیغ و داد بکنه.

مگه این مگرنه تا مغز من رو نخوره سر جاش که نمی‌شینه! ماشین رو روشن کردم و حرکت کردم. نیم ساعتی بود که توی راه بودیم، اما هیچ صدایی از نیلو نمی‌اوید. تعجب کردم، اون الان باید دیگه شروع کرده باشه به جیغ و داد.

دیدم اصلاً پگاه هم برash مهم نبود حالت رو بپرسه، برآ همین نتونستم تحمل کنم.

ماشین رو کنار خیابون زدم. کمربندم رو باز کردم و سرم رو بردم عقب که با جسم بی‌جون نیلو مواجه شدم. شوکه شدم!

لکنت زبان گرفتم، نمی‌تونستم یک کلام حرف بزنم. با ترس گفتم:

- یا امام رضا !

سریع از ماشین پریدم بیرون و تند در عقب ماشین رو باز کردم. جسم سرد نیلو رو توی بغلم گرفتم. با ترس عین دیونه‌ها تکونش می‌دادم.
-نیلو؟ نیلو جان پاشو. نیلو صدام رو می‌شنوی؟ چشم‌های رو باز کن نیلو.
داد می‌زدم، صداش می‌کردم، اما دریغ از یک تکون که بخوره. خیلی ترسیده بودم.

نمی‌تونستم یک کلام صحبت کنم، با ترس و لرز به نیلو نگاه می‌کردم. رنگش مثل گچ شده بود، اون چشم‌های زیباش رو باز نمی‌کرد.
-نیلو جان؟ نیلو عزیزم چشم‌های رو باز کن دیگه. چشم‌های قشنگت رو باز کن نیلو.
نگاهی به پگاه کردم.

-پگاه نیلو با من دعواش شده، شاید مال اینه چشم‌هاش رو باز نمی‌کنه.
تو صداش کن تا شاید چشم‌هاش رو باز کنه .

رفتارهای دست خودم نبود، نمی‌تونستم هیچ کاری بکنم، عین دیونه‌ها رفتار می‌کردم.

پگاه شوکه شده به من و جسم بی جون نیلوم نگاه می کرد.

پگاه با ترس و وحشت دست از روی دهنش گرفته بود و عقب - عقب

می رفت. هق - هق می کرد و بین گریه اش می گفت:

- مردہ! مردہ!

جیغ زد و گفت:

- اون

مردہ!

نفهمیدم. یعنی چی مردہ؟

- بفهم چی از دهنت بیرون میاد! نیلوی من زنده است، حرف مفت نزن.

اما انگار قهر کرده، می خواهد من رو اذیت کنه. می دونم، اون همچ دوست
داره اذیتم کنه. اصلاً اون امانته دستم، اگه چیزیش بشه من جواب باباش

رو چی بدم؟

یکهو نتونستم و با تمام وجودم داد زدم:

- نیلو!

چه رسم تلخی داره

از هر چی که می‌ترسی اون رو سرت میاره

صدا زدم دنیا رو

نفس کشیدم توی باد

هوای تو این جا بود

من رو نجاتم می‌داد

جز تو هیچکی مهربون نبود

با هجوم این درد

زندگی من رو از عشق من راحت جدا کرد

من هنوز همون درد دیروزم

آدم همیشه

هیچکس مثل من، عاشقت نبود

عاشقت نمیشه!

دانای کل

سورن نمی‌دانست که چرا این گونه رفتار می‌کند، اما او در چنین موقعیتی اصلاً نمی‌توانست به هیچ‌کس و هیچ چیز فکر کند، جز نیلو! فقط آن دو گوی طوسی رنگ را ببیند تا بتواند که آرام بگیرد، اما انگار نیلوی قصه‌ی ما قهر کرده است، چون آن چشم‌های رنگی‌اش را نمی‌گشود. شاید دارد بخاطر بی‌اهمیت بودن سورن، او را تنبیه می‌کند. کسی چه داند از این که نیلو چرا چشم‌های خود رو نمی‌گشود.

سورن جسم بی‌جان نیلو را در بغل گرفت بود و اون را تکان می‌داد می‌گفت:

-نیلو تنبیه کردن من کافیست، چشمان‌ت را باز کن!

اما دریغ از یک تکان کوچک!

می‌دونی چه‌قدر صورت من

شونت رو کم داره

تو نباشی دو تا چشم‌هام

که نمی‌خوابه عشقم

نمی‌زاره دست بر نمی‌داره

دیدن چشم‌هات واسم قشنگ ترین کاره

می‌دونی چه‌قدر صورت من

شونت رو کم داره

تو نباشی دو تا چشم‌هام

که نمی‌خوابه عشقم

نمی‌زاره دست بر نمی‌داره

دیدن چشم‌هات واسم قشنگ ترین کاره

سورن

نیلو رو سفت توی بعلم گرفتم و تکونش دادم، اما نیلو چشم‌هاش رو باز
نمی‌کرد.

سورن چت شده، چرا این‌طوری رفتار می‌کنی؟ پسر به خودت بیا!

آروم سرم رو به صورتش نزدیک کردم. قطره‌ای اشک از چشم‌هام بر روی
صورتش ریخت. بعض ته گلوم اجازه صحبت رو بهم نمی‌داد. نمی‌دونم
کی و چه‌جوری این‌طوری بهم او مده، اما می‌دونم به‌خاطر اینه که به
امانت دستم خوب رسیدگی نکردم.

آروم گفتم:

-خواهش می‌کنم چشم‌هات رو باز کن!

«همه کس تویی تو

آخه هر چی تو قلب‌مه می‌دونی تو بلدی

◆ تو من رو همه میرن

باز داری می‌مونی

تو چه قشنگ

داری رنگ سفید روی قلب

من می‌زنی تو»

دانای کل

نیلو آرام چشمان خود را باز کرد. احساس می‌کرد که در جای تنگ

هست، نمی‌دانست

چه کند؟ آروم نفس عمیق کشید که بوی عطر آشنای در مشامش

پیچید.

تعجب کرد که او در بغل سورن چه می‌کند و صدای آروم سورن که می‌گفت:

«چشمانت رو باز کن».

نیلو

ا، این پسره هم خل شد رفت‌ها. چرا این‌طوری می‌کنه؟

جل الخالق، الانِ که دو تا شاخ از سرم بزنِه بیرون! حرصم گرفت، بره پگاه جونش رو بغل کنه.

-برو پگاه جونت رو بغل کن، چی‌کار داری به من؟

دیدم سورن تکون نخورد.

-بابا سورن بخدا له شدم. پاشو دیگه.

سورن آروم سرشن رو از بعلم بیرون آورد با بہت نگاهم می‌کرد.

آروم گفت:

-می‌دونستم. می‌دونستم. خدایا شکرت به هوش او مدی. باور نمیشه نمردی!

و باز صفت من رو توی بغلش گرفت. از خجالت سرخ شدم. این چرا این

جوری می‌کرد؟ من چم شده، چرا پرتش نمی‌کنم اونور؟ من که اجازه نمی‌دادم هیچ پسری دست قد من بزاره، الان توی بغل یک پسرم، تازه این وسط خجالت هم می‌کشم.

واقعاً به این نتیجه رسیدم دیونه شدم!

البته همنشینی با سورن من رو دیونه کرد. بزار این رو بگم حداقل دلم خنک بشه، ولله!

سورن آروم سرش رو بلند کرد و به قیافه‌ی سرخ شده از خجالت من نگاه می‌کرد.

لبخند کوچیک بهم زد و آروم-آروم سرش جلو آورد. فاصله‌ی صورت‌مون فقط چند سانت بود. خیلی تعجب کردم، چرا این جوری می‌کنه؟! سعی کردم خودم رو عقب بکشونم، اما یک احساسی اجازه این کار رو بهم نمی‌داد. یک‌هو احساس رطوبت رو روی پیشونیم احساس کردم. خشکم زد؛ اصلاً نمی‌تونستم هیچ عکس‌العملی نشون بدم! تنها جنس مذکری که تا حالا بوسیده من رو ببابام بوده و این اولین کسی هست که بعد ببابام من رو می‌بوسه. این‌قدر شوک عجیبی بهم وارد شده بود که حتی تکلمم رو از دست دادم.

به خودم که او مدم دیدم سورن با محبت تمام من رو نگاه می‌کنه. از نگاه خیره‌اش باعث شد سرخ بشم و سرم رو توی سینش قایم بکنم.

سورن آروم، زمزمه‌وار در گوشم گفت :

-اگه چیزیت می‌شد من چی کار می‌کردم؟ چی جواب مامان و بابات می‌دادم؟

یک چیزی دیگه گفت که من نشنیدم.

بد از اون زمزمه‌اش یک بار دیگه محکم بغلم کرد، به طوری که احساس کردم صدای استخون‌هام رو می‌شنوم.

نمی‌دونم چم بود، اما دوست نداشتم از بغلش بیرون بیام. تپش قلبم روی هزار بود، داغ کرده بودم، این حالت رو دوست نداشتم، بعد از این‌ور دلم از آرامش توی بغلش نمی‌ذاشتمن.

آروم سعی کردم با دست‌های لرزونم و سردم به عقب هولش بدم که موفق هم شدم و تند و با خجالت، سریع از بغلش بیرون او مدم و بلند شدم. دیدم اِ روی کف آسفالت بودم. کمی سرم گیج رفت که برای جلوگیری از افتادنم روی زمین، دست از ماشین سورن گرفتم.

سورن نگران او مد ستم.

سورن: خوبی؟ چیزیت نشد؟ سرت گیج میره؟

آنقدر تعجب کردم به این رفتار سورن که سرگیجه رو به کل فراموش کردم.

اون هم انگار دونست که تند رفته، پس آروم گفت:

-خوبی؟ اگه دیدی ز خمت خونریزی کرد تا برات بخیه بزنم.

-نه چیزی نیست خوبم، و فکر نمی‌کنم که سرم نیازی به بخیه داشته باشه.

سورن: نگران نباش، این سرگیجه طبیعی هست خوب میشی؛ و راجع به ز خمت معلومه که سطحیه، واسه همین باعث شده از هوش بری.

فقط بیا برای اطمینان سرت رو یک نگاه بندازم.

خیلی از سورن خجالت می‌کشیدم. دست خودم نبود، منی که تا حالا سعی می‌کردم خجالتم رو بروز ندم راحت الان دیگه همه فهمیدن چه قدر خجالتیم. از سورن خیلی خجالت می‌کشیدم.

برای همین سریع گفتم:

-نه- نه خوبم، باور کن.

اما تا این کلمه رو گفتم سرم تیر و حشتناکی کشید که یک آخ آروم گفتم.

سورن با نگرانی اوmd سمتم.

سورن: دختر چرا لج می‌کنی؟ بیا دیگه نگاهی به سرت بندازم دخترهی لباز.

آروم اوmd سمتم و تکه‌ای از موهم رو کنار زد و به جای زخم نگاه کرد.

سورن: زحمت خدا رو شکر عمیق نیست. چیزی نیست خوب میشی.

بعد آروم رفت توی ماشین دستمال و بتادین آورد.

وای بتادین خیلی سوزش داره، من چه طور تحمل کنم؟!

سورن در بتادین رو باز کرد و کمی بتادین روی دستمال ریخت و آروم اوmd نزدیکم.

سورن: دختر درد داشتی دست من رو سفت بگیر، خب؟

آروم بتادین رو روی زخم گذاشت که از درد داشت جونم در می‌رفت، برای همین دست سورن رو سفت گرفتم. خیلی درد داشتم، اما اجازه

ندادم حتی یک قطره اشکی از چشم‌هام بریزه.

آروم بتادین رو برداشت و با لب‌خند نگاهم کرد و آروم گفت:

-فکر کنم حالا نوبت منه که دستم رو پانسمان کنم.

گیج شدم، برای چی؟ سؤالی نگاهش کردم. دیدم بله؛ ناخون‌هام رو چنان
کرده بودم توى گوشت دستش که اون هم پانسمان لازم شد.

با ناراحتی تند دستش رو گرفتم. گفتم:

-وای ببخشید عمدی نبود. بدہ من بتادین رو.

سریع بتادین و دستمال رو ازش گرفتم و آروم دستش رو تمیز کردم، اما
اون حتی از درد چشم‌هاش رو هم تکون نداد.

چه قدر قوی هست؛ و با لب‌خند فقط من رو نگاه می‌کرد.

زیر نگاه‌های آتشینیش داشتم ذوب می‌شدم. کارم که تموم شد سریع
بلند شدم و پشتم رو بهش کردم و دستم رو روی قلبم گذاشتم. وای
خدایا، چه قدر تند می‌زنه!

آروم به خودم مسلط شدم و نگاهی به پگاه کردم که با عصبانیت تمام
نگاهم می‌کرد.

وا، این چشه؟ انگار ارث باباش رو بردم! این دفعه بی اهمیت به ساره تند رفتم جلو نشستم که ساره عصبی او مد سمتم.

ساره: پاشو ببینم. چرا او مدی جای من رو گرفتی؟ گمشو برو عقب!
- بین اون دفعه ذهنم مشغول بود که هر کاری کردی چیزی نگفتم بهت، اما الان من جلو می شینم. تو هم اگه عقب رو نمی خوای، راه بازه
جاده دراز!

پگاه عصبی رفت و در پشت رو باز کرد و نشست.

آخی، دلم خنک شد. دختره‌ی پررو دیدیش چه قدر بی ادب؟! ای سورن این رو از کجا آوردی؟ بمیرم که خیلی بهتره تا این که این رو تحمل کنم. از این که سورن این دختره رو آورده ازش خیلی عصبی بودم.

سورن بدجور توی فکر بود. شاید فکر این ماجراهای پیش او مده می کنه، البته حق هم داره. من هم خیلی از ماجراهای پیش او مده تعجب کردم. فقط من در گیر این تپش قلبم شدم که برای چی همیشه در حال زدنه؟! والله خودم هم نمی دونم، الله اعلم!

دوباره بی خیال تمام دنیا شدم دستم رو بردم سمت ضبط ماشین آهنگ رو پخش کردم.

تو برعی دووم نمیارم بدون تو یک روز هم
من می‌ترسم آخر بی تو از این دوری بسو زم
تو برعی تنها ی بدرجوری توی این خونه می‌مونه
باید عکس‌هات رو بغل کنم توی تنها ی دیوونه
تو برعی باران، نمیاد دیگه
کاش بشه با اون روزها باز هم دیدت
دیدم آهنگ قطع شد.

تعجب کردم؛ داشتیم گوش می‌دادیم ها. با اخم خواستم جوابش بدم که
دیدم سورن نگاهش با اخم به جلو نگاه می‌کنه. تعجب کردم. آروم رفتم
جلو، دیدم ماشین از دره افتاده بود پایین و همه‌ی مردم جمع شده بودن
تا ببینم چه اتفاقی افتاده. بی‌اهمیت رو به سورن کردم.

-ما چی کار داریم؟ بریم به کار زندگی خودمون بررسیم، نایست.

-خانوم باهوش نیاز به گفتن نبود، اما اگه چشم‌هات رو خوب باز کنی
می‌بینی که راه رو بستن. البته اگه ببینی!

با اخم نگاهی به جلو کردم. دیدم بله، حق با این دیوونه‌ست.

اما اون حق توهین نداشت!

با اخم نگاهش کردم.

-تو خجالت نمی‌کشی؟

سورن با تعجب نگاهم کرد. ای خدایا من رو از زمین بردار، این چی بود
حالا گفتم؟!

سورن و پگاه هر دو سؤالی نگام می‌کردند.

برای این‌که از نگاههای سنگین‌شون فرار کرده باشم روم رو کردم اون‌ور،
اون‌ها هم دیگه سؤالی نپرسیدند.

ولی پگاه باز از اون پوزخندهای اعصاب خوردکن زد.

او ف خدایا، من رو از زمین محو کن.

یکهو احساس کردم گردنبند من رو به سمت حادثه که رخ داد می‌کشه.

نمی‌دونم چم شد، اراده‌ام دست خودم نبود. سورن که ماشین رو نگه
داشت، گفت:

-حالا معلوم نیست باید چه قدر توی ماشین بشینیم.

و عصبی دستش رو محکم به فرمان ماشین زد.

اما من فقط به محل حادثه نگاه می‌کردم. آروم در رو باز کردم و پیاده شدم.

سورن و پگاه با تعجب به این رفتار من نگاه کردند.

سورن: هی دختر، کدوم گوری داری میری؟ بیا سوار شو.

اما من صدای هیچ‌کدام رو نمی‌شنیدم. انگار توی خلسه فرو رفتم بودم؛ فقط آروم به محل حادثه نزدیک می‌شدم.

آروم- آروم قدم بر می‌داشتمن که به نزدیکی پرتگاه رسیدم. به ماشینی که کاملاً له و لورده شده بود نگاه کردم. گردنبند من رو بیشتر به سمت جلو هول می‌داد و من دست خودم نبود، فقط عین ربات و افراد مسخ شده به رو به روم نگاه می‌کردم و آروم حرکت می‌کردم.

دانای کل

مردم همه به دخترکی نگاه می‌کردن که به آرامی به سمت پرتگاه می‌رود. تعجب کردند و با خود گفتند شاید که از اقوام او بوده‌اند، اما دخترک به پرتگاه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. به آن‌گاه که می‌خواهد خودش رو در پرتگاه بیندازد، مردم با تعجب و نگرانی به دخترک نگاه

می کردند اما انگار آنها نیز مسخ شده بودن و توان حرکت به خود نداشتند که دخترک را نجات دهند.

همه ایستاده بودند و هر چه تلاش می کردند که آن دخترک ناشناخته را نجات دهند نمی توانستند، انگار که توان حرکت از آنها گرفته شده بود. سورن و پگاه متعجب به دخترک رو به رویشان نگاه می کردند که این رفتارهایش چه معنایی می دهد؟!

سورن داد زد: «دخترک دیوانه کجا داری می روی؟ سوار شو که دیر به مقصد خود خواهیم رسید، تو هم وقت ما رو تلف نکن».«

اما انگار دخترک شنوازی خود را از دست داده بود.

هیچ گونه از صحبت های آنها را نمی شنید، فقط داشت به دره، بار به بار نزدیک تر می شد.

سورن با خود گفت:
»این دخترک یک دیوانه به تمام معناست! چرا گوش نمی دهد به سخن او؟«

پگاه هم انگار در این دنیا نبود، انگار که او هم مسخ شده بود، همچون

مردم.

سورن هر چه دست خود را جلوی پگاه تکان می‌داد پگاه هیچ‌گونه عکس‌العملی نشان نمی‌داد.

سورن خیلی تعجب کرد بود. نمی‌دانست دارد چه اتفاقی می‌افتد، فقط با تعجب به مردمی هم نگاه کرد که چون پگاه فقط به نیلو زل زده‌اند.

سورن آرام در ماشین را گشود و به سمت نیلو حرکت کرد. هر چه او را صدا می‌زد اما بی‌فایده بود، انگار نمی‌شنید.

همه آدم‌ها دورت رو ول کردی
جلوی آینه دنبال خودت می‌گردی
حواس‌مون به هم نبود که این جوری شد.

زدی بلیط دنیامون رو باطل کردی.
تو که از اول تا آخرش رو می‌دیدی.

دانای کل

سورن هر چه او را صدا می‌زد انگار بی‌فایده بود، نیلو انگار گوش‌های خود را از دست داد بود.

نیلو آرام- آرام به پرتگاه نزدیک می‌شد. به آرامی قدم می‌زد، انگار که توانش را از دست داده بود که خودش را از حصار مرگ نجات دهد، اما گردنبند او را وادار به انجام این کار می‌کرد. او هیچ ترسی از پرتگاه نداشت. آرام به لبه‌ی پرتگاه رسید و ماشین رو نگاه کرد، احساس کردم دیگر وقتی شده است که خودش را از آن پرتگاه بیندازد.

سورن با بہت به نیلو نگاه می‌کرد. دید که نیلویش همان‌طور می‌رود، انگار که داشت خودکشی می‌کرد. داد زد:

-نیلو نه!

اما نیلو آرام از پرتگاه خم شد و چشمان خود را بست. هر آن منظر افتادن خود در زمین بود که احساس کرد در بغل یک نفر جای گرفت و در آخر، کلمه‌ی وحشتناکی که به او گفتند باعث شد به خودش بیاید و خود را لبه پرتگاه ببیند.

جمله: «این فقط یک تهدید از آن تو بود، مراقب نوع مسافرت باش!» و آرام به چهره‌ی نگران سورن که نفس- نفس می‌زد نگاه کرد و یک‌ها احساس کرد که رمقی برای باز گذاشتن چشم‌هایش ندارد، برای همین آرام از هوش رفت.

سورن با تمام سرعتی که داشت دوید سمت نيلو و كمر او را گرفت و از افتادن او در دره جلوگیری کرد. نفس-نفس میزد، تمام موهای خوشحالتش بر اثر فشاری که بر او وارد شد بود خیس بودند.

به نيلوی رنگ پریده اش نگاه کرد و با نگرانی بر چشمان دخترک را نگاه کرد. سریع او را از پرتگاه کنار کشید و به قیافه‌ی نيلو نگاه کرد. نيلو را دید که گیج به اطراف خود نگاه می‌کرد.

سورن

آروم تکونش دادم که به خودش بیاد، اما قیافه او متعجب شد و آرام توی بعلم از هوش رفت.

با ترس نشستم زمین و اون رو محکم توی بعلم گرفتم و تکونش می‌دادم، اما نيلو به هوش نمی‌اوهد.

خیلی نگران بود. مردم هم که انگار از اون حالت در او مده باشه سریع به سمت نيلو که از حال رفته بود هجوم آوردن.

نيلو انگار که توی خواب بوده و بعد از اون اتفاق از خواب بلند شده. سورن سر در نمی‌آورد که اين چه حالی بود که به نيلو دست داد. آنقدر ترسیدم که سریع سفت اون رو توی بعلم گرفتم؛ دوست نداشتمن ازم

دورش کن. یک لحظه با خودم گفتم اگه از پرتگاه پرت می‌شد پایین
من چی کار می‌کردم؟ دیوونه می‌شدم!

مردم همه با نگرانی تند- تند سؤال می‌کردن، اما سورن توان گفتن یک
کلمه رو نداشت، فقط نیلو رو تند- تند تکون می‌داد اما انگار نیلو از فشار
عصبی که بهش وارد شده بود به هوش نمی‌آمد.

داد زدم و ازشون آب خواستم به فرانسوی، سریع آب رو آوردن. آروم چند
قطره آب به صورتش پاشیدن که پلک زد و چشم‌های زیباش رو باز کرد.
از شوق لبخندی زدم و سفت اون رو مثل قبل تو بغلم گرفتم.

من رو جا نزار، بغلم بگیر

تو بمون برام، تو بگو بمیر

من اشک خودم روی شونه تو

حالی میشه دلم به بهونه تو

خوبه با منمی همیشه میونه خوب عشق دیونه تو

نیلو با بی‌حالی گفت:

-سورن.

سورن: جانم عزیزم؟ خوبی؟ چرا این کار رو کردی؟

اما نیلو آنقدر حالش بد بود که توان حرف زدن نداشت، برای همین اون رو تو بعلم بلند کردم و به سمت ماشین بردم. اینجا اروپا بود و این چیزها کاملاً عادی بود، اما نیلو از خجالت آب شد. دست‌های کوچیکش رو دور گردنم حلقه کرد بود که تپش قلبم نامنظم شد و احساس کردم که روی هزاره. مفهوم این حالم رو نمی‌فهمیدم، که چرا این‌طور قلبم تند می‌زنه؟!

به فرانسوی به مردم گفتم :

Ma femme va bien, merci

(ممنونم همسرم (نامزدم)، خوبه).

نزدیک ماشین شدم. یک بار

دیگه محکم بغلش کردم و گذاشتمش صندلی جلو. آروم و با بی‌حالی نگاهم کرد که دلم برای اون چشم‌های زیباش ضعف رفت.

آروم ماشین رو به حرکت در آوردم که نیلو با حالا منقلبی گفت وایستا، من هم ماشین رو نگه داشتم. دیدم رفت بیرون، و سریع به سمت پرتگاه

رفت. ترسیدم نکنه دوباره خودش رو بندازه، برای همین سریع رفتم

دنبالش؛ دیدم با ترس به دره نگاه می‌کنه و با خودش می‌گفت:

-خدايا خودت کسی توش نباشه و گرنه عذاب وجدان می‌کشتم.

با نگرانی با حالت نگاه کردم. آروم بهش گفتم که آروم باشه و فکر هیچ

رو نکنه.

دیدم با چشم‌ای طوسیش که تازگی‌ها باعث قلب تپنده شده نگاهم

کرد.

با خودم گیج شده بودم. چرا باید چشم‌هاش همه‌ی دنیای من باشه؟!

واقعاً گیج شدم بابت رفتارهای جدیدم، اما باز هم مثل همیشه فکرم رو

از این چرندیات دور کردم.

دیدم نیلو لبخندی زد و خدا رو شکر کرد و به سمت ماشین رفت. تعجب

کردم که چرا این‌طور رفتار کردم، ترسیدم نکنه دیوونه شده. نه بابا، خدا

رحم کنه!

نیلوفر

خیلی نگران بودم که نکنه کسی به‌خاطر من تصادف کرده باشه، اما با

حرفی که فرانک زد خیالم رو راحت کرد، پس رو به ماشین رفتم سوار

شدم. بیچاره سورن خیلی تعجب کرد، حق هم داشت، رفتارم غیرعادی بود.

وقتی یاد این افتادم که توی بغل سورن بودم تازه فهمیدم باید خجالت بکشم. واقعاً خیلی خجالت کشیدم. مردم و زنده شدم تا من رو گذاشت توی ماشین، ولی پاهام هم توان راه رفتن نداشت.

سورن او مد توی ماشین نشست. جوری رفتار کردم که انگار اصلاً اتفاقی پیش نیومده، این طور بهتر بود من هم کمتر خجالت می‌کشیدم.

آروم با لبخند نگاهی به دره کردم و نفس راحتی کشیدم، جوری که سستی پاهام رو فراموش کردم.

برای همین دستم رو بردم سمت ضبط و این آهنگ رو گذاشتم.

آدمها عاشق که میشن

دیگه اون آدم سابق نمیشه

تا چشمهاش رو می‌بینم دستپاچه میشه

انگار می‌زنه به سرش عاقل میشه

می‌دونی عاشق که میشه

پگاه با اخم آهنگ رو تند قطع کرد. اخمهام رفت تو هم، چرا ضبط رو
خاموش کرد؟!

سریع دست بردم و آهنگ رو دوباره پلی کردم.

گفتی نمی‌زارم کسی توی دلت جام رو بگیره
دیدم باز آهنگ قطع شد. خیلی عصبی شدم.

این چه کاریه؟ با عصبانیت باز هم آهنگ رو گذاشتم. آنقدر این کار رو
تکرار کردم که سورن با صدای عصبی گفت:

-بسته دیگه، شورش رو آوردید!

سورن با عصبانیت دستش رو سمت ضبط برد و یک آهنگ مورد علاقه‌ی
خودش رو گذاشت.

با لبخند پیروزمندی به پگاه نگاه کردم که از عصبانیت قرمز شد. دیگه به
قیافه عجیب‌الدوله‌اش نگاه نکردم. اوه مای گاد، این کلمه رو از کجا یاد
گرفتم؟!

دیگه گوشم رو به آهنگ خارجی که سورن گذاشته بود دادم.

You are my reminder

تو یادآورنده منی

Play it like a fighter

مثـل یـک جـنـگـجو باـش

I'm not outsider

من بـیـگـانـه نـیـسـتـم

I'm a peaky blinder

من یـه پـیـکـی بلاـینـدـرـم – نقـاب دـارـم

You are my reminder

تو یـادـآـورـنـدـه منـی



Play it like a fighter

مـثـل یـک جـنـگـجو باـش

I'm not outsider

من بـیـگـانـه نـیـسـتـم

I'm a peaky blinder

من یـه پـیـکـی بلاـینـدـرـم نقـاب دـارـم

Sun is shinning brighter

خورشید روشن‌تر می‌درخشش

Walking makes rirer

راه رفتن باعث خندیدنم میشه

دیگه آهنگ رو نفهمیدم و به خواب عمیق رفتم، ولی ای کاش
نمی‌خوابیدم.

سورن

اعصاب آدم رو خورد می‌کنن با این رفتار بچه‌گانه‌شون! پوف خدایا، من رو
صبر بد ه چه قدر این‌ها دعوا می‌کنن. دیگه نتونستم و با عصبانیت آهنگ
مورد علاقه‌ی خودم رو گذاشتم. آهنگ قبل رو مدیون پگاه بودم که
ردش کرد. نمی‌دونم چرا، اما یک حالت عجیبی بهم اومند. من خیلی
تغییر در رفتارم ایجاد شده بود و همین باعث عصبانیتم می‌شد.

دیدم وسط‌های آهنگ نیلو به خواب رفت. وقتی می‌خوابید چهره‌اش
بچگونه و خیلی ناز می‌شد که دلم آدم رو ضعیف می‌نداخت.

نیلو دختری با قیافه متوسط به بالا هست، اما خوب زمینه‌ی صورتش
قشنگه.

پگاه دختری جذاب بود، اما تک چهرش معصوم مانند نبود، حالت چهرش
حالت آدمهای شرور داشت!

اوف خدایا، چرا من نیلو با پگاه مقایسه می‌کنم؟!

خدایا من رو از دست این اخلاق‌های عجیب و غریبم نجات بده.

آروم باز به چهره‌ی دوست‌داشت‌نیش نگاه کردم که با قیافه‌ی عصبی پگاه
رو به رو شدم.

تعجب کردم که چرا اون آن‌قدر عصبی شده.

اصلًا برای مهم نبود، پس خیلی بی‌خيال نگاهش کردم. به این چه ربطی
داره که من دارم نیلوفر رو نگاه می‌کنم.

الآن که به اسمش دقت می‌کنم به نظرم نیلوفر کامل زیباتر از نیلو هست.

آروم به آهنگ گوش می‌دادم و در حال احوال خودم خوش بودم که
ناگهان صدای... .

نیلو فر

سیاهی مطلق بود، هیچی نبود. یکی - دو تا آدم خون‌خوار اومدن من رو
بیرن. اون کی بود بردنش؟ خدایا اون کی بود؟

جیغ زدم که ولش کن. یک دفعه خودم رو بالای یک پرتگاه دیدم که درونش مواد مذاب بود.

خیلی وحشتناک بود! یک نفر از پشت من رو هول می‌داد که بیوفتم توی اون آتش مذاب داغ، اما من تلاش می‌کردم نیوفتم.

اما بی‌فایده بود. یک دفعه همه جا یخ بست، مثل قطب شمال! به پنجم نگاهی کردم دیدم کسی نیست. گردنبند شروع به حرکت کرد، و من رو از اون کوه بزرگ انداخت پایین و... .

با تکون‌های یک نفر سریع چشم‌هام رو باز کردم که با چهره‌ی نگران سورن روبه رو شدم.

سورن:

-خوبی؟

من که گیج به اطراف نگاه کردم که یک نفر در گوشم به حالت زمزمه‌وار گفت:

-تا زمانی که وارد باند ما نشی و همش به این مسافت مزخرف که پایانی هم ندارد ادامه بدی تو را همش به مرگ نزدیک خواهم کرد!

نفس‌هاش پشت گوشم رو می‌سوزند.

با ترس، تند سرم رو به سمت سورن بردم که سورن با نگرانی نگاهم کرد

و دو طرف بازوها را گرفته بود. نمی‌دونم چرا سرم گذاشتم روی

سینش؛ دست خودم نبود. کاملاً غیر ارادی بود، ولی آروم شدم، خیلی!

می‌ترسیدم، اما سورن چند بار تا حالا نجاتم داده بود، برای همین

احساس امنیت کنارش می‌کردم.

صدای قلبش بهم آرامش می‌داد.

اما قلبش خیلی تند می‌زد. نگران شدم، نکنه بیماری قلبی داشته باشه؟!

آروم دستش رو گذاشت پشتیم و با صدایی که سعی می‌کرد لرزش معلوم

نباشه گفت:

-آروم باش، چیزی نیست. فقط یک خواب بود.

آروم نفسی کشیدم که عطر سورن تمام توی دماغم پیچید.

واقعاً گیج شده بودم از رفتار خودم. من که به هیچ پسری اهمیت

نمی‌دادم الان توی بغل سورن چی‌کار می‌کنم؟!

دیدم آروم سرم رو بلند کرد. گفت«:

-خوبی؟

یک دفعه صورتم از خجالت سرخ شد. بدتر سرم رو توی سینش قایم کردم.

او خیلی خجالت کشیدم. الان چه طور می خوام سرم رو بلند کنم؟
وای خدا من رو بکش راحت کن! این چه رفتاری بود ازم سرزده؟ کاش نینا این جا بود راحت می رفتم بغل اون، اما الان... .

او خدایا، خودت کمک کن!

حالا چه طور سرم رو بلند کنم؟!

آروم نگاهی به پنجره کردم. دیدم که ماشین ایستاده. آها، الان خوبه می تونم بزنم بیرون.

پس آروم با خجالت سرم رو از رو سینه سورن بلند کردم و به دو گوی آبی رنگش نگاه کردم.

دیدم که با مهربانی نگاهم می کنه، بدتر سرخ شدم و تند زدم بیرون. همین که زدم بیرون نفس تازه کشیدم، و ریهام رو از هوای پاکیزه پر کردم. بادی که می اوهد باعث شد گُری که از خجالت کشیدم کم

بشه. وای خدایا داشتم می‌مردم!

بعد از چند دقیقه صدای در ماشین سمت سورن او مد.

سورن

باید از این کاراش سر در بیارم و اون اتفاق لب پرت گاه و اتفاق های دیگه.

آروم به سمتش رفتم، حال خودم وقتی سرشن رو سینم بود دگرگون بود.

اما باید به سولاتم جواب پس بدنه الان وقت خجالت کشیدن نیست.

اروم به سمتش رفتم، که انگار متوجه حضورم شد.

رفتم کنارش و جدی بهش نگاه کردم، که سوالی نگام کرد.

بازم دلم برای اون چشمای زیبا ضعف رفت اما خودم رو کنترل کردم.

من: «می‌خوام همه چی رو بدونم همه چی.»

خوب می‌دونست چی می‌گم.

پس اروم سرشن رو به سمت جاده خاکی برد و گفت «:چی رو می‌خوای بدونی؟!؟

من: «خوب می‌دونی چی رو می‌خوام بدونم.»

برا این که فکر نکنه منظور من وقتی بود که سرش، گذاشت رو سینه‌م

گفت: «تمام اتفاقاتی رخ داد و پیش اومد.»

نیلو: «شاید دلم نخواد که بگم اجباریه؟!؟

من: «بله اجباریه، خوب حالا بگو؟»؟

اروم بهم نگاهی کرد و اشاره به ماشین کرد منظورش رو خوب دونستم.

من: اگه منظورت پگاه است اون بار هم بخاطر این که جون تو رو نجات بدم همه چی رو بهش گفتم مگر نه نمی گفتم.

آروم چشماش باز بسته کرد و همه اتفاقات رو برام تعریف کرد.

متفرکر به صورتش نگاه کردم و گفت: اینطور که معلومه فرانک دیگه سراغ تو رو نمیگیره یک نفر دیگه از بلند بزرگ فراماسون تو رو بر عهده گرفته. پس ببین از این به بد باید هوای تو رو خیلی داشته باشیم چون ممکنه هر اتفاقی برات رخ بده ما تضمین نکردیم که اتفاقی برات نمی‌یوفته، پس باید خودت هم مراقب خودت باشی.

آروم سرش به معنای باشه بالا پایین کرد.

و به سمت ماشین رفت ولی بین راه متوقف شد و به سمت من بر گشت
گفت: ازت ممنونم بابت همه چی.

بد لبخندی زد که من رو دیونه کرد، و بعد به سمت ماشین رفت.

ریال عاشقی یک نفره

یعنی خوابت نمی بره

یعنی جونت رو بدی ببره ریال

دانای کل

سورن با لبخند کوچکی که داشت به سوی ماشین رفت و سوار شد که به
ادامه سفر بپیوندد سفری که معلوم نیست قرار است چه اتفاقاتی برای
آن سه زوج بیوفتد، یا قرار چه اتفاق های دیگری پیش بیايد، هیچکس از
آینده خود که بر تباہی یا سعادت پیش برود خبری ندارد و راه نیلو قصه
ما هم معلوم نیست به چه سمتی کشیده شود.

راهی که خیلی اتفاق ها پیش میايد اتفاق های غمگین اتفاق های شاد شاید
هم اتفاق های؛ عجیب کسی از ادامه این قصه چه می داند.

نیلوفر

سوار ماشین شدم و سورن هم اوmd و راه افتادیم. هر چی به مقصد نزدیک‌تر می‌شدیم استرس من بیشتر می‌شد.

بعد از دو ساعت به یک جنگل رسیدیم. سورن رو کرد به من و پگاه و گفت:

-بچه‌ها امشب رو اینجا استراحت می‌کنیم، فردا راه می‌افتیم.

من پگاه سرمون رو به معنای باشه، بالا و پایین کردیم.

از ماشین پیاده شدیم که سورن سه تا چادر مسافرتی کوچیک از صندوق عقب ماشین بیرون آورد.

سورن: خوب هر کدوم یک چادر مسافرتی داریم، برای استراحت یک نفره خوبی.

آروم چادر قهوه‌ای رو من برداشتیم، چون از رنگش خوشم اوmd.

صورتی بود و آبی، اما من از قهوه‌ای بیشتر خوشم اوmd برای همین چادر وصل کردم.

پتو و بالشت رو گرفتم و انداختم توی چادر.

اون‌ها هم بعد از من کارشون رو انجام دادن.

زود وضو گرفتم و اقامه گرفتم. به اندازه‌ی کافی دیر شده.

آروم چادر گل - گلیم رو سر کردم و نماز خوندن رو شروع کردم.

پایان‌های نمازم بودم که صدای سورن اوmd که صدام می‌زد.

سورن: کجایی دختر؟ بیا دیگه تا غذا بخو . . .

ادامه‌ی حرفش رو نگفت، چون مطمئنم دیده که دارم نماز می‌خوانم.

سلام پایانی نماز رو دادم.

همین که خواستم تسبیح رو بردارم، صدای سورن رو به حالت زمزمه‌وار شنیدم.

سورن: وقتی که نماز می‌خونی چه احساسی پیدا می‌کنی؟

متعجب شدم. سورن و این حرف‌ها؟! خیلی برام جالب شد که چرا این سؤال رو پرسید.

-نماز به روح خسته‌ی آدم آرامش میده. من هیچوقت از نماز خوندن پشیمون نمی‌شم، چون مایه آرامشِ من فقط اینه، این هم نداشته باشم دیوونه می‌شم.

سورن آروم اوmd نزدیکم؛ از بوی عطرش احساس کردم که داره نزدیکم

میشه.

نمیدونم چرا قلبم شروع به تند- تند زدن کرد.

خدايا من چم شده؟ چرا آنقدر قلبم تند میزنه؟

آروم کنارم نشست. چادر خیلی کوچیک بود، برای همین فاصله‌ی بین صورت‌مون سه تا چهار سانت بود.

آروم سرم رو به سمتیش بردم که فاصله‌ی صورت‌مون به دو سانت هم به زور می‌رسید.

سؤالی نگاهش کردم، که آروم دستیش رو آورد جلو و طره از موهم رو که بیرون زده بود رو توی چادر کرد.

با این کارش تپش قلبم روی هزار بود. نفسم به شمارش افتاده بود.

سورن: یه چیزی رو می‌دونستی؟

سؤالی و با تعجب نگاهش کردم که ادامه بده.

سورن: هر موقع تو رو توی چادر گل- گلی می‌بینم . . .

این جا رو سکوت کرد و بعد ادامه داد:

-اندازه‌ای که تو با خدای خودت آرامش می‌گیری منم . .

باز هم سکوت کرد، ولی آخری ادامش رو گفت که با این حرفش نفسم قطع شد. قلبم با سرعت بیشتری شروع به تپش کرد.

باز حرفش رو توی ذهنم تکرار کردم:

-من هم با دیدن چادری که روی سر تو هست آرامش می‌گیرم!

سورن آروم نزدیکم شد و پیشونیم رو آروم و طولانی بوسید، و بعد با سرعت بیرون رفت.

قلب من هم با این تپش تند، تنها گذاشت.

خدایا سورن چش شده؟ من چم شده داره؟ چه بلایی سرمون میاد؟! حالا من با چه رویی برم بیرون آخه، خدایا من رو صبر بده!

سورن

از دست خودم خیلی عصبی بودم. آخه من رو چه به این کارها. من چم شده، داره چه اتفاقی برام می‌اوشه؟ آخه چرا این کار رو کردم؟

ولی وقتی توی اون چادر می‌بینم ش نمی‌دونم چه قدر تیه من رو به سمت خودش می‌کشه.

حالا از خجالت از چادرش بیرون نمیاد تا غذا بخوره، حتما ضعف می‌کنه.
هیچ خودم رو گیج کردم اون رو هم گیج کردم. خدایا الان دیگه به من
اعتماد نمی‌کنه و همچنان ازم خجالت می‌کشه.

آروم با سر اشاره به پگاه کردم که بیاد جلو.

پگاه: جانم سورن جان، کاری داشتی؟

-کمی غذا برای اون دختره ببر.

پگاه: وا مگه من نوکرشم؟ خودش نمی‌تونه بیاد بخوره؟!

عصبی شدم از دست پگاه، برای همین شمرده- شمرده گفتم:

-اگه، نمی، برى، خو، دم، ببرم؟!

پگاه: خب بابا، حالا بیا من رو بخور. الان می‌برم.

بعد با غر- غر از جلوی چشم‌هام رفت. به اندازه‌ی کافی خودم عصبی
بودم، دیگه تحمل یک تنش دیگه رو ندارم.

تصمیم گرفتم آروم- آروم تو جنگل راه برم شاید این تنش رو از خودم
دور کنم.

برای همین به سمت جنگل راه رفتم و هندزفریم رو توی گوشم کردم.

(یک حالی میشم

تا حرف تو میشه

به هم می‌ریزم

کجایی دلتنگتم!

بیا عزیزم مگه نمی‌دونی

بی تو مریضم.

دلم گرفته دلم می‌خواهد دوباره موهات رو ببافم.

آخ دلم گرفته نیستی ببینی بدون تو چه قدر کلافم.

یک جوری رفتی که حتی واسه خودم هم یکم اضافه‌ام (.)

(شب شده باز خیال تو با منه

ای دل وای دل

تو بر می‌گردی من دلم رو شنه

ای دل وای دل

اون دو و تا چشم‌هات همه چیز منه

ای دل وای دل

شب شده باز خیال تو با منه

ای دل وای دل

تو بر می‌گردی من دلم روشه

ای دل وای دل

اون دو و تا چشم‌هات همه چیز منه

ای دل وای دل (

اعصابم با این آهنگ بد تر خورد شد، برای همین قطعش کردم و راه
چادر رو در پیش گرفتم. نزدیک غروب بود و باید یک آتیش درست
می‌کردم.

رفتم سمت چادرها که پگاه رو دیدم چاقو به دست داره روی چوب طرح
می‌زنه. برام جالب بود، برای همین رفتم سمتش.

-به - به پگاه خانوم، از این خلاقیت‌ها داشتی رو نکردی؟

لبخندی زد و گفت:

-از بچگی کارمه، همیشه به طرح رو چوب علاقه داشت.

-الآن داری طرح چی میزنی؟

پگاه: هیچی، دوست دارم وقتی درست شده این رو به کسی بدم که
دوستش دارم.

خیلی تعجب کردم، یعنی میخواهد بش به کی؟

یک لحظه اخهام توی هم رفت. این دختره خیلی مرموزه، اون از اتفاقی
که تو آلتان افتاد، این هم از الآن.

پگاه با تعجب نگاهم کرد گفت:

-چیزی شده؟ چرا اخمهات توی هم رفت؟

-هیچی نشده.

بعد بدون اهمیت بهش از جام بلند شدم و رفتم سمت نفت و چوبها تا
آتیش درست کنم.

چوبها رو کنار هم گذاشتم و بعد نفت رو روی چوبها ریختم و بعد
چوب کبریت رو آتیش زدم و انداختم توی چوبها، که آتیش بزرگی
گرفت؛ و من هم با سؤالات مختلف توی ذهنم کنار آتیش نشستم و به

آتیش زل زدم.

نیلوفر

وقتی پگاه غذام رو آورد آنقدر اخم و تخم کرد که به خدا غذا گیر کرد
توی گلوم!

والله آدم رو دیوونه می کنه. اصلاً غذا می خواستم چی کار، تا اون جایی که
می دونم جای غذا عصرونه بود.

این رو که به پگاه گفتم گفت:

- این سوسول بازی ها چیه؟ بخور کوفت کن ببینم، اعصاب آدم رو خورد
می کنی، آه!

و من کلی به این ادا و اطوارهاش خنديدم و حرصش دادم. آخی، دلم
خنک شد. این دختر طوری رفتار کرد که کلاً خجالتم رو از سورن
فراموش کردم.

پگاه: چته هان؟ دخترهی پررو به چی من می خنده، جو کی چیزی برات
تعريف کردم؟

با این حرف زدنش بلند زدم زیر خنده، آنقدر خنديدم که دلم درد

گرفت.

حال نشستنش باعث شد بیشتر بزنم زیر خنده! یک پاش رو بلند کرده بود و اون یکی پاش رو دراز کرده بود و پشتش رو حالت نیمه خمیده کرد بود. دیگه آنقدر خنديدم جون به تن نداشتم.

وقتی پگاه ديونه بازی های من رو دیدم با تأسف سری نکون داد گفت:
- این دختره پاک خله، تا من رو هم خل نکرده برم طرحم رو چوب بزنم.
همین که پگاه رفت خندهی من هم تموم شد.

متفرک به گوشهای زل زدم و به فکر پگاه رفتم. طرز حرف زدنش، نشستنش، همه مثل جافهای (لات) قدیم بود. این رفتارها برای یک خانوم اصلاً درست نیست، ولی به قول خودش اون دختره جنگله و این رفتارهاش کاملاً باید عادی باشه. صدای اذان گوشیم بلند شد. او ف حواسم نیست یک ساعته دارم فکر می کنم. اذان گوشیم مال تهران بود، اما عیب نداشت منتظر می مونم تا کامل شب بشه.

آروم رفتم بیرون، دیگه خجالت کشیدن کافی بود؛ پس بیخیال از چادر بیرون رفتم و به غروب آفتاب جنگل نگاه کردم. به شدت زیبا بود، به طوری که آدم رو مجدوب خودش می کرد.

آروم رفتم و روی خاک سرد جنگل نشستم و به خورشیدی که دورش رو
رنگ‌های نارنجی و زرد پوشانده بود نگاه کردم.

محو زیبایی غروب خورشید و آسمان بودم که کلاً یادم رفت شب شده و
برم نمازم رو بخونم.

دوباره یاد اتفاق غروب افتادم و ترسیدم. نکنه باز اون اتفاق بیوفته؟! پس
بدو رفتم وضو گرفتم و سریع نمازم رو خوندم و تند جانمازم رو جمع
کردم و نفس راحتی کشیدم، و با خودم زمزمه کردم "به خیر گذشت".

کار بار ما رو می‌بینی تو رو خدا، هی!

دیگه خیلی گرسنم بود، برای همین رفتم بیرون که ببینم شام چی داریم
که دیدم بله، سیب‌زمینی، کبابی بهترین غذایی که همیشه دوست
داشتم.

هر موقع با بابا و عمو می‌رفتیم شمال کنار دریا یا جنگل، همیشه سیب
زمینی کبابی می‌کردیم یا من و فاطمه دختر عموم می‌رفتیم بالا
پشت‌بام خونه‌مون اون‌جا هم منقل رو به همراه سیخ‌های کوچیک
داشتم که مخصوص کباب سیب‌زمینی بود. یادش به خیر! من و فاطمه
همش به سیب‌زمینی کبابی، کباب سبب‌زمینی می‌گفتیم، همین باعث

می‌شد همه بزن زیر خنده. یادش به خیر، چه قدر دلم برای فاطمه و عمو این‌ها تنگ شده.

فاطمه دختر چادری و با قیافه‌ی خیلی ناز بانمکی داشت که از سفیدی زیادش، صورتش بود از کک و مک، برای همین من همیشه بهش می‌گفتم رفیق ککی-مکی نیلو. دیگه سر این حرف من آنقدر می‌خندیدم، اما خوب روزگار ما رو از هم جدا کرد. پسر عموم نولان اروپا درس می‌خواند، دقیق نمی‌دونم کدوم کشورش، برای همین زن عموم تحمل نیاورد و رفتن اروپا. من یادمۀ آخرین باری که نولان رو دیدم نه سالم بود.

نولان الان باید سی سالش باشه. اون موقع فقط هیجده سالش بود که برای ادامه تحصیل رفت اروپا.

من و فاطمه هم‌سن بودیم، اما فاطمه یک سال و نیم ازم بزرگ‌تر بود؛ برای همین صمیمیت من و فاطمه به گوش فلك هم رسیده بود. هیجده سالم بود که دانشگاه معماری قبول شدم.

اون موقع بود که فاطمه این‌ها رفتن. اگه نینا جای فاطمه رو برام نمی‌گرفت من چی کار می‌کردم؟!

الآن سه ساله که رفتن، دلم براشون خیلی تنگ شده.

باز هم مثل همیشه فکر خیال رو از خودم دور کردم و رفتم کنار پگاه نشستم، که دیدم سورن سرش رو بلند کرد. ولی من زود سرم رو انداختم پایین که نگاه سنگینش رو روی خودم احساس کردم.

با مهارت کامل سیبزمینی رو از روی آتیش برداشتیم و با دستم گرفتمش و پوستش رو کندم.

می تونستم تعجب دوتاشون رو حدس بزنم، چون از نگاه های سنگینشون معلوم بود.

آروم نمک کنار آتیش رو برداشتیم و کمی به سیبزمینی زدم و خوردم، اما پگاه با هزار آخ اوخ، اون هم با کمک سورن تونست که سیبزمینی رو برای خودش پوست بکنه.

هزار بار گفت:

-چه قدر بدمزهست!

و هزار تا غر دیگه، جوری که دیگه عصبیم کرد.

-آه چقدر می خوای برای من پیف و پوف کنی؟ سرم رو بردی، بشین

بخار ببینم دیوانم کردی!

پگاه: خب چی کار کنم، خیلی بد مزهست!

با این حرفش یاد فاطمه افتادم. همیشه برای این که سهم من رو ببره می‌گفت خیلی تلخ و خیلی فلان، اما خوب نقش بازی‌هایش برای من تاثیری نداشت، چون خوب می‌شناختمش.

نمی‌دونم چرا رفت، دیگه حتی یک زنگ بهم نزد که شمارش رو حداقل ثبت کنم. آخه مطمئنم که شمارش رو اون جا عوض کرده و خط اون جا رو خریده.

دیدم دست یکی جلوی صورتم تکون می‌خورد.

-هوی دختر، کجا یی یک ساعت به این سیب‌زمینی بدبخت یا اخم می‌کنی یا لبخند می‌زنی! کجا یی معلوم با سیب‌زمینی خیلی خاطره داری که مدام لبخند می‌زنی!

بعد پوزخند با تمسخر زد، اما برای من مهم نبود.

-آره خیلی خاطره دارم، خیلی بیشتر از اون چیزی که فکر کنی. اخمم مال این بود که دنیا چه قدر نامرده، آدمها رو خوب از هم جدا می‌کنه.

پگاه: نه بابا، انگار عاشقی ها. چنان میگی دنیا خیلی نامرده انگار عشقت تنها گذاشت رفت.

با این حرف تند گفتم:

-نولان، آره خدایا بابام شمارش رو داشته باشه که بتونم بهش زنگ بزنم. سریع رفتم دنبال گوشیم، اینور و اوونور میگشتم اما نبود که نبود.

سورن با اخمهای در هم نگاه کرد گفت:

-بیا بگیرش برو سریع زنگ بزن به نولان جونت!

آنقدر ذوق داشتم که کلاً به تیکه کلام سورن اهمیت ندادم.

تند شمارهی بابام رو گرفتم.

-الو؟ سلام بابا جونم، خوبی؟

بعد از این که خیلی با بابا و مامان حرف زدم به بابا گفتم:

-بابا میشه شمارهی نولان رو بفرستی برام؟

بابا: چرا دخترم، برای چی هست؟ بعد از این همه سال شمارهی نولان رو؟!

من: بابا یک ساله از فاطمه خبر ندارم، این نامردهم که دیگه بهم زنگ

نزد ببینم مُردم، زندم. خیلی نامرد.

بابا: دخترم خودت رو ناراحت نکن، بدون اتفاقی پیش او مده که نه عمومت
نه بقیه اعضای خانواده عمومت زنگی به ما نزدن.

-حالا بابا شماره‌ی نولان رو داری یا نه؟

بابا: نه عزیزم، اون شمارش مال خیلی وقت پیش بود انگار خطش رو
عوض کرد.

بی‌حوصله گفتم:

-مرسی بابا، کاری نداری؟

بابا: نه دخترم، برو سفر بی‌خطر.

-مرسی بابا جون، گو رو شو روز!

بابا: آخ دحمل بابا، هنوز یادت نرفته؟!

-نه بابا، خیلی دلم برات تنگ شده.

بابا: منم عزیزم. کاری ندارم عروسکم، خدا حافظ.

گوشی رو قطع کردم و بی‌حوصله روی سنگی کنار آتیش نشستم. این
طرز رفتار بابام رو نمی‌فهمیدم، چرا آنقدر آروم‌ه؟ چرا نگران برادرش

نمیشه؟ بعد از این همه سال حتی یک زنگ هم نزدن، اما بابا عین خیالش هم نیست. با صدای پگاه به خودم او مدم.

-چیزی گفتی؟

پگاه با تمسخر گفت:

-بابات شماره‌ی نولان جونت رو نداشت؟

-نه نداشت. الان مشکل تو چیه؟

پگاه: با تمسخر گفت:

-هیچ.

من: اول هم نولان جون که میگی پسرعمومه دوماً آخری باری که دیدمش نه سالم بود. سوماً خواهرش که تقریباً همسال خودم بود خیلی باهم صمیمی بودیم، اما از وقتی رفتن خارج کشور دیگه با خط جدیدش به من یک زنگ نزد. برای همین گفتم شاید بابام خط نولان رو داشته باشه که حال و احوال فاطمه، دختر عموم رو بپرسم. مفهومه؟

بی‌اهمیت بهش رفتم پشت چادرم نشستم و به آسمون شب خیره شدم که چه قدر زیباست.

[گوروشوروز در ترکی به معنای می‌بینمت هست].

در آسمون ستاره‌های روشن و دنباله‌دار بود که توی آسمون‌های تهران تا
حالا ندیده بودم.

واقعاً خیلی زیبا و دلنشیں بود.

کمی دیگه نشستم و بعدش بلند شدم و رفتم توی چادرم. چادر من اول
بود، بعد چادر سورن و بعد چادر پگاه.

من و سورن همزمان رفتیم سمت چادر. نگاهی به هم کردیم و بعد داخل
چادرهایشون شدیم. قلبم خیلی تند می‌زد. آخه خاک تو سرت دیوونه یک
نگاه بہت کرد، دیگه چرا آنقدر بی‌جنبه بازی در میاری آخه!

دیوونه شدم رفت، دارم مثلًا با قلبم حرف می‌زنم!

آروم زیر پتو خزیدم تا دیوونه‌تر از این دیوونه نشدم.

آروم چشم‌ها را بستم و به خواب عمیق رفتم.

سیاهی؛ باز هم سیاهی! صداهای عجیب و غریب، دوباره بردن یک نفر، اون

یک نفر جونم رو نجات داد، باز هم جیغ من و "نه" بلندم.

با تکون دادن‌های شدید یک نفر تند بلند شدم و نفس-نفس می‌زدم.
نگاهی کردم، دیدم بازم نجات‌دهنده‌هم سورنه.

سورن: خوبی؟

-باز هم همون خواب توی ماشین رو دیدم.

بعد با حالت زاری گفتم:

-سورن داره چی به سرم می‌ماید؟ دارم دیونه می‌شم!

سورن آروم دو طرف بازوم رو گرفت و نگاه مستقیمش رو به چشم‌هام داد
و گفت:

-قسم می‌خورم شده جون خودم رو هم از دست بدم نزارم یک تار مو
ازت کم بشه. مطمئن باش! مگر این‌که مرگ من رو از تو جدا کنه، چون
تا پایان جونم مراقبتم!

با این طرز حرف زدنیش قلبم رو آروم کردم، دیگه احساس ترسی نداشتیم؛
پس آروم به معنای تأیید حرفش سرم رو بالا پایین کردم که با حوصله
پتوم رو کنار زد و کمک کرد دراز بکشم. وقتی دراز کشیدم پتو رو زد

روم و آروم گفت:

-بخواب، نترس تا بخوابی از اینجا تكون نمی‌خورم.

خیالم راحت شد که کنارمه، برای همین آروم چشم‌هام رو بستم و به دو دقیقه نرسید که خوابم برد.

صبح با صدای گنجشک‌ها چشم‌هام رو باز کردم. خیلی حس شیرینی بود، چون اولین بار بود که این‌طور با صدای گنجشک‌ها چشم‌هام رو باز می‌کنم.

آروم نگاهی به کنارم کردم که سورن رو دیدم، تکیه به چادر داده و چشم‌هاش رو بسته. وای خدا یا حتما پشتیش درد می‌گیره. ببین نیلو به خاطر تو مجبور شد این‌جا بخوابه. نمی‌دونستم چی کار کنم، پس تصمیم گرفتم که آروم روی جای خودم بخوابونم؛ پس آروم بازوهاش رو گرفتم و درست سر جای خودم خوابوندمش، و آروم پتوم رو زدم روش. بی‌چاره معلوم بود تا صبح بیدار بوده که نتونسته بخوابه.

بدون سروصدا از چادر بیرون رفتم و به سمت جنگل حرکت کردم.

آروم- آروم راه می‌رفتم و از هوای جنگل لذت می‌بردم که احساس کردم

دورم خیلی گرم شد؛ خیلی، به طوری که حالت تهوع بهم دست داد.

به اطرافم نگاه کردم که به جای جنگل دورم تمام آتیش و صدای بلند خنده‌ی افراد رو می‌شنیدم که باعث می‌شد مغزم از این صداها و خنده‌های عذاب آور بترکه! با حالت زاری دست از گوش‌هام می‌گرفتم که صداها رو نشنوم، اما فایده نداشت! دیگه داشتم دیوونه می‌شدم که صداها قطع شد و صدای ناهنجاری دیگه‌ای بلند شد.

دیدم یک گرگ سیاه وحشی با دندون‌های درنده داره نگاهم می‌کنه. داشتم سکته می‌کردم، هر آن احساس می‌کردم زیر پام داره خالی میشه. سرم به شدتی درد می‌کرد که فکر می‌کردم که بمب اتم توی مغزمه و در حال ترکیدن. این قدری حالم بد بود که مرگ رو کامل احساس می‌کردم. گرگ یک دستش رو به حالت تهدیدوار بالا برد .حرف نمی‌زد، اما اونجا طوری بود که با چشم‌هاش حرف می‌زد و من منظورش رو می‌گرفتم.

گرگ وحشی گفت:

-به این راه ادامه نده، چون بیشتر از این‌ها عذاب خواهی دید و از راهی که آمده‌ای پشیمان خواهی شد.

و بعد با سرعت به سمت حمله کرد که چشم‌ها مسیاهی رفت و با زمین برخورد کرد. احساس می‌کردم روی زمین و هوا معلق‌م، عین این آدم‌های متوجه بودم که از همه جا غافلند! سایه‌ی بزرگی روی خودم احساس کردم و بعد از چند دقیقه چشم‌ها بسته شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

سورن

آروم چشم‌ها رو باز کردم که خودم رو توی چادر قهوه‌ای رنگ دیدم. با تعجب اطراف رو تجزیه تحلیل کردم که فهمیدم توی چادر نیلو هستم، ولی من چرا سر جاش خوابیدم؟ من باید کنار . . .

لبخند کوچیک او مد روی لبم و دوباره سر جای نیلو دراز کشیدم.

آروم سرم رو روی بالشتش فرو بردم بوی خوش عطر نیلو وارد بینیم شد. بهترین بوی عطربی که تا حالا استشمام کرده بودم!

یکم دیگه سر جاش موندم که یاد خود نیلو افتادم. خودش کجاست؟ نیم ساعته که ازش خبر ندارم.

یاد دیشب افتادم که صدای جیغ نیلو رو شنیدم و با سرعت به سمت چادرش هجوم بردم، که دیدم باز خواب بد می‌بینه وقتی اون حرف‌ها رو

بهش زدم خیالش راحت شد و به دو دقیقه نرسید خوابید. وقتی به
چهره‌ی مظلومش توی خواب نگاه کردم. تپش قلبم زیاد شد!

آروم صورتش رو نوازش کردم.

خیلی از کارهای خودم تعجب کردم، نمی‌دونستم که چرا احساسات
عجیب بهم دست میده. منی که اصلاً به هیچ دختری دست نزدم الان
دارم به چهره‌ی معصوم زیبای این دختر نگاه می‌کنم. دختری که برای
همه چهره‌ی متوسطی داشت، اما برای من همچون فرشته‌ها بود.

نمی‌دونم کی این احساسات بهم دست داده، اما هر چی هست این
احساسات رو دوست دارم و دوست دارم قوی‌تر بشه. آه نمی‌فهمم خودم
رو!

آروم فکر و خیال رو از خودم دور کردم و بلند شدم که برم، که باز صدای
نیلو اوهد که با التماس گفت که نرم. برای همین من هم دلم نیومد و
نرفتم و نمی‌دونم چه قدر نگاهش کردم که من هم کنارش خوابیم برد.

آروم بلند شدم و از چادر نیلو بیرون رفتم، که با قیافه‌ی عصبی و حق به
جانب پگاه رو به رو شدم که طلبکارانه نگاهم می‌کنه. سؤالی نگاهش
کردم که با لحن دستوری گفت:

-توی چادر اون دختره چی کار می‌کردی؟

خیلی بهم بر خورد. اون کیه که بخواه این‌طور با من حرف بزنه؟! پس بهش گفت:

-فکر نمی‌کنی که به تو اصلاً مربوط نمی‌شه؟!

قیافش بهت‌زده شد. با بهت نگاهم کرد و گفت:

-چه‌طور می‌تونی با من این‌طور صحبت کنی؟

خیلی بی‌خيال نگاهش کردم.

-من از آدم‌هایی که با لحن دستوری باهام حرف بزنن متنفرم، پس بار آخرت باشه که با لحن دستوری باهام حرف می‌زنی. مفهومه؟!

دیدم بعض کرد و رفت. ای خدا حالا چی کار کنم؟ چرا ناراحتش کردم؟!
اعصابم خیلی خورد بود، لحن حرف زدنم درست نبود. هر چی بود به خاطر ما از وطن خودش گذشت.

آروم رفتم سمتش که دیدم با چشم‌های اشکی روی چوب طرح می‌زنن.
بیشتر عذاب و جدان گرفتم؛ لعنت به من که این دختر رو به گریه
انداختم.

آروم رفتم کنار نشستم. گفتم:

- باور کن لحن حرف زدنت درست نبود. خب ببین، من هیچ‌کس باهام این‌طور صحبت نکرده، خب بهم بر خورد که باهام این جوری صحبت کردی، من هم اون شکلی باهات حرف زدم. حالا خواهش می‌کنم گریه نکن.

آروم سرش رو بلند کرد و نگام کرد و گفت:

- یعنی الان ازم عذرخواهی کردی؟

چیزی نداشتیم بگم، پس سکوت کردم.

غورو مر اجازه نمی‌داد که ازش عذرخواهی کنم.

پگاه: همین هم برای من کافیه، چون از غورو کاذب خبر دارم.

لبخندی زدم و بلند شدم که دست و صورتم رو بشورم.

آروم دست و صورتم رو شستم که حوله جلوی صورتم تکون خورد. آروم حوله رو گرفتم و تشکر کردم.

پگاه: نه بابا، تشکر کردن بلدی!

لبخندی زدم که لبخند روی لبم ماسید. تازه یاد نیلو افتادم.

-پگاه تو اون دختره رو ندیدی؟

پگاه: وا، مگه توی چادر خواب نیست؟

-آخه عقل کل چادر جای خواب دو نفر رو داره؟

پگاه: نه خدایی. حالا کجاست؟ من هم از وقتی بلند شدم ندیدمش.

یکمهو دلم به شور افتاد. باز چه اتفاقی افتاده؟!

یک ساعت تمام اطراف چادر رو می‌گردم اما دریغ از یک نشونه نیست
که نیست، غیب شده.

خیلی نگرانش بودم. خدایا من اون رو به تو می‌سپارم، مثلاً قرار بود در
هد جونم ازش دفاع کنم.

خدایا داره چه اتفاقی می‌افته؟!

بدجور نگران نیلو بودم. تمام اطراف چادر رو گشتم نبود، پس تصمیم
گرفتم با پگاه به دو قسمت تقسیم بشیم و اطراف رو بگردیم، پس به پگاه
اشاره کردم که بیاد.

پگاه: چیه؟

-بین پگاه، به دو قسمت تقسیم می‌شیم. تو سمت راست جنگل رو

بگرد من سمت چپ رو، خب؟

دیدم پگاه یک طوری شد، تعجب کردم.

آخه چرا این طور شد؟ بیخیال شدم، الان نیلو از همه مهم‌تره برام پس به سمت جنگل رفتم.

(سه ساعت بعد)

خدایا چه اتفاقی پیش او مده؟ نزدیک ظهره، اما خبری از نیلو نیست. همه جا رو گشتم، نیست که نیست. نالمید رفتم سمت چادر که پگاه رو دیدم، اصلاً عین خیالش نبود.

تازه داشت غذا هم درست می‌کرد.

پگاه: چی شد؟ پیدا ش کردی؟

سرم رو به معنای نه بالا و پایین کردم.

-دهنم خیلی خشک شده، میشه برام یک لیوان آب بیاری؟

پگاه لیوان آب رو به دستم داد که بوی عجیبی می‌داد. تعجب کردم، اما اهمیت ندادم و یک سر آب رو بالا کشیدم.

بعد از ده مین احساس خواب آلودگی زیادی می‌کردم. جوری که حتی

نمی‌تونستم یک قدم بردارم و برم توی چادر حداقل بخوابم.

آنقدر بی‌حال و کرخت بودم که همون جا خوابم برد.

با تعجب به فرانک نگاه کردم و دیدم همین‌طور داره نگاهم می‌کنه.

-فرانک تو می‌دونی نیلو کجاست؟ تو می‌دونی؟ بگو نیلو کجاست. بگو!

اما فرانک لام تا کام حرف نمی‌زد، حتی یک کلام.

من نیلو برای خیلی مهم بود؛ قولی رو هم که بهش دادم باید عمل می‌کردم، پس اینجا برای غرور اهمیت نداشت.

-التماس می‌کنم فرانک، بگو نیلو کجاست؟!

همین رو که گفتم اشاره‌ای به سمت راست جنگل کرد.

یعنی چی؟ پگاه که سمت راست جنگل رو گشته بود، اما گفت که هیچ خبری از نیلو نبوده.

انگار می‌دونست که سؤالم چیه پس حرف نزد، اما با اشاره بهم فرموند که یک جای کار می‌لنگه. آروم، طوری رفتار کرد که چشمم به لیوان آب افتاد.

تند از خواب بلند شدم و با تعجب به اطراف نگاه کردم.

هوا غروب کرده بود. خیلی تعجب کردم، من چرا اینقدر خوابیدم.

وای نیلو! نگاهی به پگاه کردم که عین خیالش نبود، انگار نه انگار که نیلوفر گم شده، داشت روی چوب دستش طراحیش رو می‌کرد.

آروم چشمم به لیوان خورد. برش داشتم و نگاهش کردم. این که چیزی نبود.

اما یک احساسی گفت نزدیک بینیم کنمش. وقتی بوش کردم، بوی عجیب می‌داد!

بیشتر که دقیق کردم بوی قرص خواب آور رو می‌داد.

با بہت به لیوان نگاه کردم.

آخه چرا باید داخل لیوان قرص خواب بریزه، خدا یا چرا؟

آروم به سمت پگاه قدم برداشتیم.

-پگاه؟!

پگاه با ترس سه متر پرید بالا. نمی‌خواستم بدونه که فهمیم توی لیوان قرص خواب ریخته، اما باید یک جوری خودم رو خالی می‌کردم یا نه؟

-چرا بیدارم نکردی پگاه؟ الان نیلو کجاست ها؟ چرا بیدارم نکردی؟!

دیدم نفسی راحتی کشید که شکم به یقین تبدیل شد.

پگاه: خوب ببین باور کن که دلم نیومد. حالا که چیزی نشده، میریم
دبالش. من سمت راست رو می‌گردم تو چپ.

پس که این طور پگاه خانوم!

-نه، این سری به عکس می‌کنیم.

دیدم رنگ از رخ پگاه پرید.

"نه" کشداری گفت.

-چرا نه؟

پگاه: من می‌دونم چه جایی رو بگردم. بعد تو برو همون سمت خودت رو
بگرد دیگه.

حوصله‌ی بحث باهاش رو نداشتم، پس بی‌اهمیت بهش به سمت راست
رفتم که تند جلوم رو گرفت.

پگاه: ببین من خودم . . .

اصلًا حوصله‌ی حرف زدنش رو نداشتم. یک ساعت داره حرف می‌زنه من

اصلًا حواسم اینجا نبود، هی نفهمیدم چی گفت.

فقط حرف آخرش رو فهمیدم که گفت

-خب؟

سریع رفتم سمت ماشین و چراغ رو برداشتیم و به سمت راست حرکت کردم و اوون رو با رنگ پریدگی تنها گذاشتیم، که سریع با هام همراه شد.

-مگه قرار نبود سمت چپ رو بگردی؟

سکوت کرد و چیزی نگفت و همین باعث شد که دیگه شکی باقی نمونه.

با سرعت به سمت راست حرکت کردم. هر چی نزدیک‌تر می‌شدیم یک حسی من رو بیشتر به خودش می‌کشوند. آروم وارد جنگل شدم، تقریباً داشت آفتاب غروب می‌کرد و جنگل وارد سیاهی کامل می‌شد و همین جنگل رو خیلی وحشتناک و غیر قابل تحمل‌تر می‌کرد.

دیدم اگه آروم برم فایده نداره، پس سرعت رو زیاد کردم. هرچی جلوتر می‌رفتم جنگل تاریک‌تر و غیر قابل تشخیص می‌شد. از تاریکی زیاد جنگل فهمیدم که خورشید خدا حافظی کرد و ماه به آسمون برگشت. نور رو به سمت جنگل تاریک گرفتم و دوباره راه افتادم و با صدای بلند نیلو

صدا می‌کردم شاید بشه پیداشه کنم.

نیلو؟!

انگار نه انگار، هیچ خبری از نیلو من نبود. تمام جنگل رو زیر پا گذاشتم که زوزه‌ی گرگ هم بلند شد و همین باعث شد که دستی دور بازم حلقه بشه. با تعجب به سمت پگاه برگشتم، دیدم تمام بدنش از ترس می‌لرزید.

فکر کنم ترس از تاریکی داره، ولی پگاه تمام عمرش مگه توی جنگل بزرگ نشده، پس ترس از چی داره؟!

نگاهم توی چشم‌های وحشیش مونده.

-چته پگاه؟ چرا این جوری می‌کنی؟

دندون‌هاش از ترس زیاد با هم بر خورد می‌کردن، به طوری بود که من به راحتی صدای به هم خوردن دندون‌هاش رو می‌شنیدم.

دیدم جوابی نمیده، پس بی‌خیال به راهم ادامه دادم که یکهو چراغ‌قوه خاموش شد و صدای زوزه گرگ نزدیک‌تر می‌شد. سریع تبرم رو بیرون آوردم و پگاه رو کنار خودم نگه داشتم، یکهو صدای زوزه قطع شد و صدای خرناس گرگ بلند شد. پگاه از ترس جیغی زد که تند جلوی

دهنش رو گرفتم که صداش بیرون نره.

-آروم باشه دختر. آروم باش که اگه صدات در بیاد گرگ بهمون حمله می‌کنه.

سرش به معنای باشه بالا و پایین کرد که صدای گرگ رو نزدیکتر می‌شد، به طوری که من هم احساس ترس زیادی می‌کردم. آروم-آروم قدم زدم و به سمت گرگ برگشتم که گرگ رو توی چهار متري خودم دیدم که با چشم‌هایی که پر از حرف بود نگاهم می‌کرد و خرناس می‌کشید.

تعجب کردم که آخه چرا به این شکل نگاهم می‌کنه، دیدم پا تند کرد و بهمون حمله کرد. سریع پگاه رو پرت کردم و خودم رو جلوی گرگ انداختم. هرچی نزدیک تر میشد من تبر رو محکم‌تر گرفتم.

گرگ سریع یک پرش زد و افتاد روم که با سرعت با تبر به گردنش زدم که عصبانی‌تر شد و خواست که گردنم رو که سمت شاه رگم بود چنگ بزنم که سریع با تبرم جلوی دهنمش قرار دادم. پگاه جیغ می‌زد و گریه می‌کرد و التماس می‌کرد که خودم رو نجات بدم، اما زور من کجا و زور گرگ کجا بود!

با چنگ بازوم رو زخمی کرد که از درد چشم‌هام رو محکم بستم. با خودم گفتم:

- "خدايا به اميد تو و اميد نجات‌دهنده # نيلو، خودت کمک کن!

که با تمام توان گفتم:

- يا علی!

و گرگ رو از خودم جدا کردم و گرگ رو به اون سمت پرتاپ کردم که از درد به خودش پيچيد و يك دفعه يك دود غليظ بلند شد و اون گرگ تبدیل به يك آدم شد، که با پوزخند نگاهم می‌کرد. با دیدن اون آدم به شدتی شوکه شدم که پاهام تحمل وزنم رو نداشت. گرگ يا همون آدم گفت:

- آن قدر پی اون دختر رو نگیر چون. . .

این جا رو مکثی کرد و ادامه داد:

- تو رو به مرگ نزدیک خواهم کرد يا. . .

این جا رو هم سکوت کرد و گفت :

- اون دختر به کشن خواهم داد و تو را نيز برای هميشه آرزو به دل

خواهم گذاشت! فرانک مامور این ماموریت هست و هر اتفاقی که رخ
می‌دهد فرانک هست. اما فراموش نکن، که فرانک تا اکنون شما را یاری
کرده و به خاطر این کار گناهی که کرده شیطان بزرگ او را مجازات و در
زندان انداخته است و از این پس من همراه شما خواهم بود و فکر این که
هم چون فرانک خواهم کرد یک فکر به تمام اشتباه است. اگر به راهتان
ادامه بدهید و باز نگردید شما را تا پایان این مسافرت به مرگ نزدیک
خواهم کرد. مطمئن باشید تا زمانی که آن گردنبند در گردن آن دختر
هست، اون یار و دسته‌ی ایلومناتی‌ها است و تو با این سفر مزخرف هیچ
کاری از پیش نمی‌بری جز خطرهایی که همراه دارید. هیچ گونه کاری
نمی‌توانید بکنید، بدرود!

بعد قهقهه‌ی بلندی زد و غیب شد و من رو با حرفهایی که زد شوکه
کرد، به طوری که توان حرکت نداشتم.

تا زمانی که احساس کردم که یک نفر من رو بغل کرده به خودم نیومده،
آنقدر شوکه شده بودم که هیچ چیز از اطراف رو نمی‌فهمیدم. آروم سرم
رو پایین آوردم که پگاه رو دیدم که با صدای بلند گریه می‌کنه و دستش
رو دور کمرم پیچونده و همچ با خودش شکر می‌کنه.

آروم اون رو از خودم جدا کردم و گفتم:

-آروم باش، چیزی نشده.

مطمئن بودم پگاه اون گرگ رو که تبدیل به آدم شده رو ندید، و گرنه که سکته رو رد می کرد.

-پگاه گریه بسه، پاشو که باید دنبال نیلو بگردیم، بدو.

آروم و با تنی خشک شده به راهم ادامه دادم و نور رو به جنگل تاریک گرفتم که احساس کردم یک نفر اون جا هست. با سرعت به اون سمت رفتم که با جسم بی جون نیلو رو به رو شدم. اگه دو پا داشتم دو تا دیگه هم قرض کردم و به سمت نیلو پرواز کردم.

محکم اون رو توی بغلم گرفتم و تکونش می دادم.

-نیلو؟ نیلو جان چشم‌هات رو باز کن. نیلو خواهش می کنم چشم‌هات رو باز کن!

اما بی فایده بود. تن ظریفتش رو بغل کردم و با خودم به سمت چادر حرکت کردم که صدای قدم‌های پگاه رو هم می شنیدم. با سرعت به سمت چادر حرکت کردم که بعد از حدوداً نیم ساعت به چادر رسیدم و نیلو رو توی چادرش خوابوندم و از پگاه خواستم که دستمال به همراه

آب بیاره. ساره با کمی مکث آب رو آورد و داد بهم.

نمی‌دونم چرا، اما دوست نداشتم پگاه اینجا باشه چون مطمئن هستم
اون از نیلو خوش نمی‌یاد و همه‌ی کارهاش به عمد هست برای همین رو
کردم سمت پگاه و گفتم:

-پگاه جان تو برو دیگه استراحت کن امروز خیلی اذیت شدی.

پگاه خواست مخالفتی کنه که خیلی جدی و پرتحکم گفتم:

-پگاه برو و اما و اگر هم نیار!

پگاه سرش بالا پایین کرد و به سمت چادرش رفت. من هم آروم
دستمال دستم رو خیس کردم و روی صورت نیلو فرم حرکت دادم که
شاید به هوش بیاد بد از چند دقیقه آه و ناله‌ی نیلو بلند شد و همچنان با
خودش می‌گفت:

-ولم کن! خواهش می‌کنم ولم کن!

خیلی نگرانش شدم، پس سریع تکونش دادم تا از خوابی که دیده بلند
بشه.

-دختر جان بلند شو، بلند شو.

با تکون‌های آروم من چشم‌های زیباش رو باز کرد. چشم‌هایی که
تازگی‌ها برای دیدن شون جونم رو هم میدم!

-حالت خوبه؟

با گیجی به اطراف نگاه کرد و به سرعت بلند شد، که همین باعث شد
دستش رو به سرش بگیره.

-آروم‌تر دختر، چته چرا این‌طور می‌کنی؟

-من... من... این‌جا چی کار می‌کنم؟ من... باید... وسط جنگل باشم نه...
این‌جا!

حرف‌هایش رو ب瑞یده- ب瑞یده می‌گفت. حق هم داشت، متعجب شده.

-آروم باش دختر، من خودم هم تو رو توی جنگل پیدا کردم، آروم باش.

اما نیلو با ترس این‌ور و اون‌ور نگاه می‌کرد و با خودش می‌گفت:

-اون گرگ خواست من رو بخوره. خیلی وحشی بود. من... من زبونش رو
نمی‌فهمیدم، اما با چشم‌هاش باهام حرف می‌زد.

بعد عین دیونه‌ها نگاهم کرد و گفت:

-سورن؟

دلم برای طرز نگاه کردنش ضعف رفت، برای همین ناخواسته گفتم:

-جانم؟ چیزی می‌خوای؟

آنقدر تو حال خودش نبود که حواسش به جانم گفتن من هم نبود.

نیلو: من... ببین من خیلی وحشتناک بود اون... اصلاً وايسا ببینم.

از اين نوع حرف زدنش و رفتارش متعجب شدم. غيرارادی با دو تا دستم

صورتش رو گرفتم و با آرامش توی چشمهاش نگاه کردم.

-آروم باش دختر. آروم باش من کنارتمن و نمی‌زارم خش رو یصورت

بیوفته، پس آروم باش!

دیدم عین بچه‌ها اشک صورتش رو پوشونده بود و با سرعت خودش رو

توی بغلم انداخت که همین‌طور خشکم زد. حتی توان این رو نداشتم

دستم رو دورش حلقه کنم.

صدای هق- هقش می‌اوهد و اين باعث شدم قلبم بگيره؛ برای همین به

خودم اوهدم و دستم رو دور کمرش حلقه کردم و گفتم:

-آروم باش گلم. آروم باش نمی‌زارم کسی حتی بهت نزدیک بشه، پس

صبور باش و دعا کن که زودتر اين مسافرت لعنتی تموم بشه و همه‌مون

بریم سراغ زندگی خودمون.

نمیدونم چرا، اما با این حرفم حالم گرفت. گرفتگیم هم مال دوری کسی نبود جز نیلو. نمیدونم این احساس عجیب و غریب چی بود، اما با این که خوش آینده اما خوب حالم رو هم خراب میکنه نمیدونم با خودم چند-چندم.

آروم صورتش رو با دستم بلند کردم و زل زدم توی چشمهاش .

-بسه دیگه، حیف نیست چشم‌های خوشگلت رو اشکی می‌کنی؟

بعد با یک دستم اشک‌های صورتش رو پاک کردم. احساس کردم آروم شده و دیگه هیچ ترسی نداره، پس یک بار دیگه دستم رو دو طرف صورتش قرار دادم گفتم:

-وقتی بهتر شدی بیا که از ظهر به خاطر جنابعالی نهار نخوردم و دارم ضعف می‌کنم، باشه؟

با لبخند نگاهم کرد و جواب داد:

-باشه.

که همین "باشه" دلم رو هزار بار با خودش برد و آورد.

یک دفعه نگاهش رفت سمت بازوم و هینی کشید، که با تعجب به دست خونینم نگاه کردم.

نیلو: چکار کردی خودت رو سورن؟ این چه حالیه داری، ببین دستت خونی شده!

بعد تند بلند شد که سرشن به سقف چادر خورد، اما برash مهم نبود. تند-
تند دور خودش می‌چرخید و با خودش می‌گفت:

-آخه پسره‌ی احمق معلوم نیست با خودش چی کار کرده. ببین چه بلایی سر خودش آورده. وای خداایا الان من چی کار کنم؟ آره، وسایل پزشکی.
وای حالا از کجا پیدا کنم؟ اینجا که این چیزها پیدا نمیشه. خداایا من چی کار کنم؟

دیدم بشکنی توی هوا زد و گفت:
-خودشه!

نیلو: از جات تکون نمی‌خوری تا من بیام. بیام و نباشی من می‌دونم با تو،
مفهومه؟

-بابا چیزی نشده، سخت نگیر خوب میشه.

نیلو: هیس، حرف نزن تا بیام!

و بعد با سرعت از جلوی چشم‌های غیب شد.

"نیلو"

به سرعت به سمت ساک لباس‌های که توی ماشین بود رفتم و یکی از لباس‌های رو که تقریباً کهنه شده بود بیرون آوردم. قیچی نبود، پس سعی کردم با دست‌های اون لباس رو بُیرم. وقتی که لباس رو برداشتم و داخل چادر شدم. رفتم و آب تمیز با یکم از پارچه رو برداشتمن و داخل چادر شدم.

- سورن لباست رو در بیار تا زحمت رو ببندم.

تازه فهمیدم چی گفتم! وای حالا من هستم چه‌طور لباسش رو در بیاره؟ لبم رو گاز گرفتم و توی دلم خودم فحش می‌دادم. سعی کردم مغزم رو به کار بندازم ببینم چه‌طور دستش رو پانسمان کنم. آهان یافتم!

نگاهی به سورن کردم، دیدم با شیطنت نگاهم می‌کنه. سرخ شده سرم زیر انداختم که صدای قهقهه‌اش بلند شد.

۱- بسه دیگه نخند، اصلاً یک چی گفتم. بیا این‌ور تا روی بازوت رو

بیندم.

آروم شالم رو کنار گذاشتم و با دستم پارچه رو خیس کردم و به سمت بازوی سورن رفتم و آروم لباس طرف بازوی سورن رو پاره کردم و پارچه خیس شده رو روی زخمش حرکت دادم. خدا را شکر زخمش زیاد عمیق نبود، اما دیدم با درد چشمهاش رو می‌بنده. همین قلب من رو آزار می‌داد، نمی‌دونم چرا این‌طور می‌شد. سریع دستمال (همون پارچه) رو برداشتمن و دستمال تمیز رو روی زخمش گذاشتمن. برای این‌که بهتر بشه بلند شدم، طوری که موہام روی صورت سورن به حرکت در می‌لومد دستمال رو محکم با دو تا دستم سفت کردم که زود زخمش خوب بشه. دیدم صدای نفس‌های سورن یه جوری کشدار شده. تعجب کردم، وا چرا نفس‌هاش این جوری شده؟ اهمیت ندادم و به کارم ادامه دادم که پام به پاش خورد و محکم افتادم توی بغلش. سورن بغلش عین یک کوره آتیش بود! اصلاً حالتش خوب نبود، داغ- داغ بود. نگران شدم، سریع دستم رو روی صورتش گذاشتمن. واخدا یا خیلی داغ بود.

با نگرانی نگاهش کردم که با بی‌قراری نگاهم می‌کرد و نگاهش رو می‌دزید. خیلی تعجب کردم، چرا این‌طور شد؟!

-سورن؟ سورن چته چرا اینقدر داغی؟ خیلی تب داری، حالت خوبه؟

سورن با بیقراری نگاهم کرد و محکم من رو از خودش جدا کرد و به سرعت از چادر خارج شدم و دور خودش میچرخید و کلافه دستش رو توی موهاش میبرد. خیلی تعجب کردم، آخه حالتش عجیب و غریب بود.

بسم الله، چرا این طور شد؟ بی خیال شدم و به سمت آب رفتم تا وضو بگیرم، هم نماز ظهر هم نماز مغربم رو بخونم. بعد این که وضو گرفتم جا نمازم رو پهنه کردم و به نماز ایستادم تا یکم قلب نaaroom آروم بگیره.

بعد از یک ربع که خوب با خدای خودم خلوت کردم روسریم رو درست کردم و بیرون رفتم که پگاه رو کنار آتیش دیدم. داشت غذا درست میکرد.

بهش اهمیت ندادم و با چشم‌های دنبال سورن میگشتم که اون رو که تکیه داد بود به درخت و خیلی توی فکر بود دیدم.

آروم به سمتش قدم برداشتیم که چرا اینقدر داخل فکر بود که او مدن من رو احساس نکرد.

-آقای متشخص خیلی توی فکری، چیزی شده؟

سورن با گیجی نگام کرد و گفت:

-ها؟!

خندم گرفته بود، اما جلوی خودم رو گرفتم و گفتم:

-هیچی، خواستم حالت رو بپرسم.

نگاهی بهم کرد و جواب داد:

-چرا این قدر به من نزدیک می‌کنی، قصدت از این کار چیه؟!

خیلی تعجب کردم، لحن حرف زدنش اصلاً درست نبود.

یک طورهایی با این لحن حرف زدنش حالم گرفت. من رو باش او مدم
حال این رو بپرسم.

-منظورت رو نمی‌فهمم.

-کاملاً واضح دارم می‌گم.

شمرده - شمرده گفت:

-قصدت، از، این، کارها، چیه؟

با اخمهای در هم بهش تو پیدم و گفتم:

-چی میگی برای خودت، حالت خوبه؟ اصلاً میفهمی داری چی میگی؟
به نظر خودت قصدم چیه؟! منظورت رو نمیفهمم، معلومه حالت اصلاً
خوب نیست.

با عصبانیت خواستم پا بشم که تند دستم رو گرفت که محکم با درخت
بر خورد کردم.

-هوی، چته وحشی چرا این‌طور می‌کنی؟
سورن خیلی عصبی بود، خیلی، و این باعث تعجبم می‌شد.

سورن: چرا الان حالم رو پرسیدی؟ چرا توی چادر روسربیت رو برداشتی؟
چرا همچ هوای من داری رو خیلی چیزهای دیگه؟ چرا؟!

دیدم پوزخند زد و جواب داد:

-هه، چه سؤالات مزخرفی می‌پرسم. فکر کردی با این کارها می‌تونی
مثلاً من رو جذب یا عاشق خودت کنی، هان؟ کور خوندی!

آن‌قدر متعجب شدم که توان حرف زدن نداشتم. اصلاً چرا این طوری
حرف می‌زد؟ چرا این‌ها رو می‌گفت؟!

خیلی عصبی رو بهش کردم و جواب دادم:

-اصلًاً منظورت رو از این حرف‌ها رو نمی‌فهمم. تو یک دیوانه‌ای، یک دیوانه‌ی بـه تمام معنایی!

بازم خواستم بلند بشم کـه دستم رو عصبی گرفت و جواب داد:

-کـجا دارـی فـرار مـیـکـنـی؟ زـود باـش جـواب سـؤـالـم رو بـده!

یـک دـفعـه پـوزـخـندـی زـد و گـفت:

-حق هـم دـارـی جـواب نـدـی. تو بـراـی اـین کـه من رو خـام خـودـت کـنـی یـا مـثـلـاً من رو عـاشـق خـودـت کـنـی اـین رـفـتـارـهـا رو مـیـکـنـی! هـه، وـاقـعـاً مـسـخـرـهـست، تو با اـین رـفـتـار تـا حـالـاً چـنـدـتا پـسـرـتـا رو گـولـزـدـی؟ رـاستـش رو بـگـو.

و باـز هـم یـک پـوزـخـندـیـگـه زـد.

به شـدـتـی شـوـکـه شـدـه بـودـم کـه تـوـان هـیـچـگـونـه حـرـف زـدـنـی نـداـشـتم، فـقـط با نـابـاوـرـی نـگـاهـش مـیـکـرـدـم. سورـن بـعـد اـز اـین چـنـد وقتـم رو شـناـختـه بـود و اـین طـورـی قـلـبـم رو شـكـونـد. چـهـطـورـی باـورـکـنـم اـينـشـخـص روـبـه رـوم کـه با سـنـگـدـلـی توـی چـشـمـهـام زـلـزـدـه و منـم رو تـحـقـیر مـیـکـنـه سورـنـه؟

سورـن: چـيـه، لـالـشـدـي هـانـ؟ حـرـفـي بـزـنـ. هـهـ، خـانـوـم روـ. باـورـنـدارـي بهـ

همین زودی نقشت لو رفت.

یکهه به خودم او مدم. خشم تمام وجودم رو گرفته، به شدتی عصبانی بودم که فقط می خواستم له و لورده اش کنم، اما عصبانیتم فروکش کرد. قلبم سرد شد، نگاهم یخ شد، سرد شد. نگاهم به شدتی بی احساس شد که حالت سورن به یک بار تغییر کرد و با تعجب نگاهم کرد.

با صدایی که بیش از همیشه و بیش از اندازه سرد و بی احساس شده بود بهش گفتم:

-اول این که به خاطر دستت حالت رو پرسیدم چون مطمئنم سر نجات دادن من دستت زخم شده. اگه می دونستم این شکلی هست که اصلاً بہت نزدیک نمی شدم. دوم. ...

مکثی کردم و ادامه دادم:

-من در حین چنین کارهایی نمی تونم روسربی روی سرم تحمل کنم، برای همین روسربیم رو باز کردم که پرههای روسربی آزارم نده. سوم من هوای تو رو ندارم، حتی من تو رو به شمار نمیارم! در ضمن، فکر نکن که تمام توهین هات رو بی جواب ول می کنم. مطمئن باش تمام توهین هایی رو که بهم کردی رو، یک روزی همه رو جواب میدم.

و عصبی بلند شدم و که به سمت یکی از درخت‌های کنار چادر برم که با حرف سورن ایستادم.

-تو که ادای دین و ایمانت میشه، تویی که محرم و نامحرم حاليته، بگو ببینم تو برای تمام مردها همین کار می‌کنی و روسربیت رو بر می‌داری؟ زود باش بگو، یا من استثناء بودم؟

با نگاهی که هیچ احساس داخلش نبود به سمتش برگشتم.

-می‌خوای جواب سؤالاتت رو بدونی؟

پوزخند زد و با تمسخر سرش رو بالا و پایین کرد.

من هم پوزخندی زدم و گفتم:

-چون که اون صیغه لعنتی که بین‌مون خونده شده باعث میشه که من جلوت راحت برخورد کنم. اما به‌حاطر این رفتار و فکر مریضی که داری دیگه هیچ وقت تا پایان این مسافت اجباری و لعنتی حتی تو رو به عنوان یک دوست دیگه نمی‌بینم. تو رو فقط یک مرد غریبه و نامحرم می‌بینم که مجبور به سفر کردن باهاش شدم. از این حال به بعد هم نیلوی گذشته مُرد و نیلویی که الان جلوی چشم‌هات هست رو می‌بینی. و یک پوزخند زدم و قیافه‌ی بہت‌زده سورن رو تنها گذاشتم و به همون

درختی که خواستم برم رفتم و بهش تکیه دادم و به رفتار عجیب سورن فکر کردم، که چرا با من به این شکل رفتار کرد. بعض ته گلوم رو گرفته بود اما اجازه ندادم حتی قرینه‌ی چشمم احساس خیسی کنه. از این به بعد حتی در حالت مرگ هم از سورن حتی یک کمک رو هم نمی‌خوام. دیگه من اسمی به نام سورن مهبد یا همون فامیلی مزخرفش چی بود، همون نمی‌دونم چی بود دیگه نمی‌شناسم! دیگه رفتارم رو صد هشتاد درجه با هردوشون تغییر میدم، فقط زندگی می‌کنم و به ادامه‌ی این سفر می‌پردازم که زودتر به پایان برسه و من رو از شرش خلاص کنه.

خیلی قلبم گرفته بود. نمی‌دونم آخه چرا این‌طور شدم، اما اهمیت ندادم و سعی کردم فکرم رو خالی از هر چیزی کنم. با خودم گفتم:

-"چرا خبری از فرانک نیست؟ این چند وقته خیلی بهش عادت کرده بودم و یک جوری نبودنش رو احساس می‌کردم".

برای همین با خودم زمزمهوار گفتم:

-کجا یی فرانک؟

که صدایی در گوشم گفت:

-آنقدر به فرانک فکر نکن، از این به بعد من همراه تو هستم. فرانک

به خاطر کمک کردن بیش از اندازه به تو مجازات شده و تا مدتی من
جای اون هستم! من مثل فرانک دلرحم نیستم. هر کاری یا هر بلایی
بخوای بکنی، بدتر از اون رو سرت میارم.

پوزخند نشست روی لبم، من رو از چی می‌ترسونه؟ مگه بالاتر از مرگ
هم هست؟ دیگه حتی از مرگ هم نمی‌ترسم! اوایل فرانک بدتر از این
بود، این که برآم خیلی ساده و چیز مسخره‌ای هست. با پوزخندی که
گوشه‌ی لبم بود گفتم:

-هه، من رو از چی می‌ترسونی؟ چیزی بالاتر از مرگ هست؟ من رو از
هیچی نترسون، چون من از هیچ‌کس و هیچ چیز نمی‌ترسم جز خدای
بالای سرم. خدای تمام مخلوقات، خدایی که به بندگانش ظلم نمی‌کنه،
مجازات نمی‌کنه. خدایی که چیزهایی برای آرامش مردم قرار داد (نمایز،
رمضان، شب‌های قدر، و...). نه خدایی که به راحتی بندگانش رو مجازات
می‌کنه، ظلم می‌کنه، ستم می‌کنه، آدم می‌کشه و هزار بلاهای دیگه که
هیچ‌کس جز بالاسری از اون بی‌خبر نیست. جز حس منفی هیچ چیزی
نداره. هه، واقعاً مسخره‌ست! چطور چنین خدایی رو می‌پرستی؟

با عصبانیت که تو صداش مشهود بود جواب داد:

-جرأت داری یک بار دیگه با حضرت عالم ما توهین کن، ببین چه بلایی
به سرت میارم!

پوزخند دوباره روی لبم اومد.

-بلایی بالاتر از مرگ، هوم؟

-حیف، حیف که اجازه‌ی فعلاً کاری رو ندارم. و گرنه می‌دونستم چه طور
جواب توهین‌هات رو بدم.

پوزخند عمیقی زدم.

-من رو از هیچی نترسون، هیچی. چون برای من هیچی نیستی، حتی
عددی هم برای ارزش نداری بی‌ارزش!
چنان فریاد کشید که احساس کردم گوشم کرد.

-دختره‌ی احمق به من می‌گی بی‌ارزش؟ الان یک بی‌ارزشی رو نشون بدم
که مرغ‌های آسمون به حالت گریه کن!

یک دفعه گردنبند رو حرکت داد و مستقیم روی قلبم حرکت داد. از درد
چشم‌هام رو محکم بستم، اما به شدتی که سورن قلبم رو شکونده نبود.
برای این‌که حرصش بدم جیکم در نمی‌آمد. با عصبانیت گفت:

-چرا داد نمی‌زنی؟ هه، نکنه درد چندانی ندارد؟

صدای پوزخند صدادارش رو شنیدم و درد گردنبند بیشتر شد. دیدم یک سایه بالای سرم ایجاد شد. آروم سرم رو بالا بردم که طرف رو دیدم، با پوزخند نگاهم می‌کنه. برای این که عصبانیش کنم با پوزخند نگاهش کردم و دیگه حتی از درد که روی قفسه سینم بود چشم‌هام رو نمی‌بندم.

با صورتی سرخ شده از عصبانیت نگاهم کرد و درد گردنبند رو بیشتر کرد. از عصبانیت دوست داشت فریاد بزنه. آروم-آروم چشم‌هام تار شد، دیگه توان نگه داشتن چشم‌هام رو نداشت. آخرین چیزی که دیدم و شنیدم، صدای داد یک نفر و بعد، بی‌هوشی تمام!

"چهار ساعت بعد"

با بی‌حسی و کرختی بدنم، چشم‌هام رو باز کردم که با دو چشم سبز و نگران رو به رو شدم.

-خوبی؟

-این‌جا کجاست؟ من این‌جا چی کار می‌کنم؟

-اون تو مای احمق داشت تو رو به کشتن می‌داد که اگه من نبودم تو به

دیار باقی شتافته بودی.

بعد با خنده ادامه داد:

-باور می کنی، توما رو تا به حال این قدر عصبی ندیده بودم. چی بهش گفتی دختر؟

بی اهمیت به سؤالش به اطراف نگاه کردم. تماماً گل های رنگی و درختان پوشیده بود. خیلی متعجب شدم، من اینجا چی کار می کنم؟!

سریع بلند شدم و گفتم:

-وای سورن، پگاه! باز هم براشون دردرس درست کردم، من باید برم.

دیدم اون آقا دستم رو گرفت که تند دستم رو کشیدم و اخم‌هام رو توی هم بردم.

مرد: او ف، باشه دختر. خواستم بگم بشینی تا جواب سؤالات رو بدم.
این رو که گفت آروم نشستم و گوشم رو تیز و خیره به لبشن شدم تا حرف بزنه.

مرد: او ف دختر این طور نگاهم نکن دست پاچه شدم!

خندم گرفته بود. دیدم لبخند کوچیک که چال لبم رو هم معلوم کرد بود

با ذوق پرید هوا گفت:

-ای جان، تو چال داری!

متعجب نگاهش کردم که یکم خودش رو جمع جور کرد و عین

پسربچه‌های تحس نگام کرد. گفت:

-خب چیه من؟ چال دوست دارم، اما خب خدای بزرگم به من چال
نداده.

منظورش از خدای بزرگ نفهمیدم، پس سوالی نگاهش کردم و گفتم:

-خدای بزرگ منظورت چیه؟

متفسر نگاهی بهم کرد و جواب داد:

-یعنی به تو مسافرت رو نشون ندادن.

تازه یادم افتاد. پوزخند نشست روی لیم، پس این مثل همون روانی توما
و فرانک، شیطان رو می‌پرسته.

با اخمهای در هم نگاهش کردم.

مرد: وا، پناه بر ابلیس! چرا این طور نگاهم می‌کنی؟

وقتی اسم اون بی‌شعور رو آورد تحمل نکردم و داد زدم:

-من رو برگردون!

با تعجب نگاهم کرد.

مرد: باشه دختر برت می‌گردونم، نگران نباش.

با اخمهای درهم گفتم:

-نگران نیستم، فقط من رو از این جای مدفوع شده دور کن. دوست ندارم بیشتر در جایی قرار بگیرم که شیطان عوضی رو می‌پرستن.

یکهو بلند زد زیر خنده و مابین خنده‌هایش بریده - بریده گفت:

-وای پس بگو دردت چیه که یکهو تغییر جهت دادی.

و بلندتر خنديد. با اخمهای درهم نگاهش کردم و منتظر موندم که خنده‌ی آقا کی تموم میشه.

مرد: باشه دختر پاشو اول یک حال هوایی عوض کن و بعد برت می‌گردونم.

خودم هم موافق بودم. اون‌جا آن‌قدر زیبا بود که قابل گفتن نبود.

آروم بلند شدم که توجهم به کت و شلوار شیک و مارک دارش خورد.

مرد: پسندیدی؟

با تعجب و گیجی نگاهش کردم که بلند خنده دید و گفت:

-چه قدر گیجی دختر. چنان زل زدی به کت و شلوار، پسندیدی تا برم
برات یک دست بخرم. آخی خیلی هم بہت میاد!

بعد باز هم زد زیر خنده.

-اگر ادامه‌ی خنده‌های مسخرت تموم شد بیا و من رو برگردون.

مرد: حالا چه عجله‌ای، یکم دور بزنیم بعد میری.

-لازم نکرده، من رو برگردن.

بی‌اهمیت به من بلند شد و به سمت آبشار زیبایی که همچون دونه‌های
مروارید بود رفت.

آروم پشت‌سرش حرکت کردم ببینم من رو تا کجا می‌بره. هرچی به آبشار
نزدیک‌تر می‌شدیم زیبایی جهانی که توش بودم زیباتر می‌شد. آنقدر
قشنگ بود که هرچی توصیف کنم باز هم کم کردم.

آبشار بزرگی از بالای کوه تا پایین کوه بود که انتهایش

رو نمی‌تونستم ببینم. سمت راست آبشار کوه بزرگی بود که روی اون گل‌های ارکیده و خیلی گل ناشناخته دیگه که من حتی توی عمرم ندیده بودم بود.

سمت چپش سبزه‌ها که حدوداً پنجاه سانت بود به حالت افقی رشد کرده بودن؛ نوک سبزه‌ها سفید و طلایی بود.

رنگ آبشار بی‌رنگ نبود، در اصل رنگ آبشار از آبی آسمانی تیره و صورتی بود. این‌قدر زیبا بود که من حتی توان صحبت کردن رو نداشتم، فقط مجدوب زیبایی رو به روم شده بودم.

روبه روی من پر از درخت بود که انواع میوه روی درختان بود. اما رنگ درختان سبز نبود، سفید و نقره‌ای بود. به شدتی زیبا بود که قابل گفتن نیست!

سمت راست خودم، درخت‌هایی به رنگ سبز و سفید بود با تنہی قهوه‌ای، چوبش قهوه بود، پایین تنہاش سبز و نوکش تمام سفید بود؛ اون درخت میوه نداشت.

به شدتی زیبا بود یک لحظه احساس کردم دوست دارم تا آخر عمرم این جا بمونم. زیباییش خیلی خیره‌کننده بود.

مرد: انگار خیلی خوشت اومده. ببین تو می‌تونی هم اون گردنبند رو از خودت جدا کنی، هم تا آخر عمرت اینجا زندگی کنی.

آنقدر ذوق کردم اصلاً مادر و پدر، رفیق، همه چی رو فراموش کردم، فقط اطرافم رو نگاه می‌کردم.

منتظر با ذوق موندم تا ادامه‌ی حرفش رو بزنم.

مرد: حتی اینقدر اینجا بہت خوش می‌گذره که تماماً همه‌ی افرادی که تا حالا توی زندگیت بودن رو به راحتی فراموش می‌کنی و دیگه نمی‌خواهد که نگران اون‌ها باشی، چون ما نگهدار آن‌ها هستیم. یعنی به لطف صدراعظم که نگهدار همه‌ی ماست ما نگهدار افراد نزدیک تو خواهیم بود. فقط کافیه... .

این‌جا رو مکث طولانی کرد، اما ادامه داد:

-ببین تو تمام هر چی رو که ببینی تا پایان عمرت مال تو هستن. حتی اگه بخواهی بہت عمر جاودانه هم داده می‌شود، اما یک شرط داره.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-چه شرطی؟

مرد: باید به ما ملحق بشی و یار و دسته‌ی ما باشی، در این صورت تمام زندگیت رو به خوشی این جا می‌گذروني.

خیلی تعجب کردم. یعنی اگه به این‌ها ملحق بشم تمام این‌جا مال من و من حتی می‌تونم که بهترین زندگی و عمر جاودانه داشته باشم؟ وای چقدر عالی می‌شه، خیلی قشنگه! با ذوق کودکانه اطراف رو نگاه کردم که اون چشم سبز نگاهم کرد گفت:

-موافقی که به ما ملحق بشی و تا پایان عمرت با ما خوش باشی؟

آروم یک پوز خند زد و زود خودش رو جمع کرد. نگاهی به اطراف کردم. اطرافم دیگه زیبا نبود، همچنان که چشم کارمی کرد کویر بود، این به چشم‌های من تنها اوهد. یک لحظه به خودم اوهدم، اصلاً نمی‌تونستم باور کنم، من داشتم گول ظاهر اطرافم رو می‌خوردم. من به راحتی داشتم وارد گناه نابخشودنی می‌شدم!

من داشتم گول شیطان رو می‌خوردم! حالم از خودم بهم خورد. این قدری بهم خورد که متنفر بودم از خودم، که آن‌قدر ایمانم ضعیف هست که به راحتی داشتم گول می‌خوردم.

"دانای کل"

گول زیبایی این دنیا رو که درونش جز فریب و نیرنگ چیزی نداره. این دنیا ما دنبالش نیستیم، اون دنبال ما هست. این ما هستیم که به راحتی گناه می‌کنیم و خیلی بی‌خیال خودمون رو بابت اون گناهی که کردیم گول می‌زنیم.

ما انسان‌ها به شدتی ایمان‌مون نسبت به خدا کمه که به راحتی دل به دنیای فانی می‌بندیم و خیلی بی‌خیال گناهی رو کردیم با خودمون می‌گیم:

-آخه چه عیبی داره؟ بابا راحت باشم توی این دنیا و به راحتی زندگی کنم و اما بهشون نگم، ولی خدا رو بپرستم. یا چه عیبی داره به نامحرم دست بدم، یا هر کاری دیگه؟! یا چه عیبی داره از مشروبات الکلی بخورم؟ همه می‌خورن خب بزار من هم امتحان کنم. یا بابا دنیا عشقست، بزار تا زندم خوشی کنم.

یک دفعه از خودم به شدتی متنفر شدم حد نداشت. این‌ها تمام مواردی هستن که ما انسان برای این که گناه خودمون رو کوچیک بشماریم به راحتی از این گناه نهایت سواستفاده رو می‌بریم.

و در آخر وقتی به آن دنیا می‌رویم فرشته‌های عذاب از ما می‌پرسند،

چگونه به راحتی توانستی گناه کنی؟! وقتی خداوند یکتا به تو نهی کرد
(از کم فروشی پرهیز کنید، حجاب را رعایت کنید، بگذارید زیبایی تان
برای من باشد نه فرد نامحرم، از نوشیدنی‌هایی که حرام شده پرهیز کنید
و استفاده نکنید، چون در آن دنیا هر یک قطره که خورده شده مواد
مذاب از ته حلقتان رد خواهد شد. صدایتان را به راحتی بیرون نیندازید،
که صدا، رعایت نکردن حجاب و... . که عضوی از گناهان کبیره هست به
چه دلیل رعایت نکردید؟ که الان تمام صورت‌های شما را اشک پوشانده و
فریاد می‌زنید که ما کارهای نبودیم، شیطان ما را گول زد. اما همان
جاست که شیطان نزد شما می‌آید و به حرف می‌اد:

-من شما را گول زدم تا از خدای خود دوری کنید. هر گناهی را که به
راحتی انجام داده‌اید من یاریتان می‌کرم که از خدا دور شوید.
من کارهای نیستم، این شما بودید که به راحتی دست به کارهای گناه
زدید. من فقط همراهی تان کرم و تو این مسلمانی شیعه. من هیچ گونه
قصیری ندارم و این تو هستی که باید مجازات تمام گناهانی که کردی را
بکشی ! مجازات بدحجابی که باعث سیاه دل کردن مردان نسبت به
زن‌هایشان شدی. این بد حجابی تو باعث طلاق‌های بی‌شماری شد و تو
در اصل حق‌الناس مرتکب شدی و ای تویی که به مهمانی که مختلط با

نامحرم دست دادی به راحتی نوشیدنی خوردی و ککت هم نگزید که تو
آخری مرده و وارد این دنیا می‌شوی!

هنگامی که شیطان قهقهه می‌زند و می‌رود و تو باز انکار می‌کنی چنین
کاری نکرده‌ای، اما همان موقع زبانت دروغ تو را فاش می‌کند. موهایی که
برای زیبایی بیرون گذاشته‌ای به راحتی به سخن می‌یاد و حرف شیطان را
تایید می‌کند و ساق پای عریانت به راحتی سخن می‌گشوید و می‌گوید:
- همان زمانی که مردان با دیدن زیبایی ساق پای عریان تو زل زدند و از
دیدن پایت لذت بردن، من از این‌که پایم از آن توتست شرم کردم. همان
زمانی که به راحتی دست به رابطه نامشروع زدید برای لذت بردن زودگذر
دنیایتان خبر نداشتید که دنیای زودگذر به پایان رسیده و الآن رو به روی
فرشته‌های عذاب هستید و باید تقاص تمام کارهایی که کردید پس بدید.
همان لحظه که به فکر خوشی زودگذر خود بودید و به راحتی تمام
اعضای خود رو تقدیم کردید و رابطه نامشروع انجام دادید نه تنها حکم
شما در آن دنیای فانی حکم زن بدکاره هست، در دنیای واقعی یا همان
آخرت حکم شما انجام دادن گناهان کبیره هست و آن جاست که از
وحشت نمی‌توانی حتی انکار کنید. حتی اگر انکار کنید به راحتی
تمام گناهانی که کردید فیلم گرفته و ضبط می‌شود و باز تو بخواهی

انکار کنی اون فیلم شخصیت اصلی تو را نشان می‌دهد و آن جاست که تو از خود متنفر می‌شوی و از زور بعض و عذابی در انتظار توست، فریاد می‌زنی:

-چرا؟ چرا به راحتی این گناهان را انجام دادم؟ چرا هر کاری که می‌کردم خودم را گول می‌زدم؟ چرا من که شیعه بودم چرا دست به گناه زدم؟ چرا به راحتی کفر کردم؟ چرا با دستان خودم این دنیا را این گونه خریدم؟!

و هنگامی که به تو گفتند ما در قرآن کریم به تو اخطار داده بودیم که گناه نکنید، اما تو به راحتی رو برگردانید.

وَمَنْ أَظْلَمُ مِمَّنْ ذُكِّرَ بِآيَاتٍ رَبِّهِ ثُمَّ أَغْرَضَ عَنْهَا إِنَّا مِنَ الْمُجْرِمِينَ
مُنْتَقِمُونَ ﴿٢٢﴾

«ستمکارتر از کسی که به وسیله آیات پروردگارش تذکر داده شود، سپس از آن‌ها روی برگرداند، کیست؟ بی‌تردید ما از مجرمان انتقام می‌گیریم.»

و آن جاست که ما می‌گوییم ما تقصیری نداریم. در قرآن چیزی نیامده و در این هنگام این آیه بر شما نشان داده می‌شود.

وَ قُلْ لِلْمُؤْمِنَاتِ يَغْضُضْنَ مِنْ أَبْصَارِهِنَّ وَ يَحْفَظْنَ فُرُوجَهُنَّ وَ لَا
يَبْدِينَ زِينَتَهُنَّ إِلَّا مَا ظَهَرَ مِنْهَا وَ لِيُضْرِبُنَّ بِخُمُرِهِنَّ عَلَى جُيوبِهِنَّ وَ
لَا يَبْدِينَ زِينَتَهُنَّ إِلَّا لِبُعْوَلَتِهِنَّ أَوْ آبَاءِ بُعْوَلَتِهِنَّ أَوْ أَبْنَائِهِنَّ
أَوْ أَبْنَاءِ بُعْوَلَتِهِنَّ أَوْ إِخْوَانِهِنَّ أَوْ بَنِي إِخْوَانِهِنَّ أَوْ بَنِي أَخَوَاتِهِنَّ أَوْ
نِسَائِهِنَّ أَوْ مَا مَلَكْتُ أَيْمَانُهُنَّ أَوِ التَّابِعِينَ غَيْرِ أُولَئِي الْأَرْبَةِ مِنَ الرِّجَالِ
أَوِ الطَّفْلِ الَّذِينَ لَمْ يَظْهِرُوا عَلَى عَوْرَاتِ النِّسَاءِ وَ لَا يَضْرِبُنَّ بِأَرْجُلِهِنَّ
لِيَعْلَمَ مَا يَخْفِينَ مِنْ زِينَتِهِنَّ وَ تُوبُوا إِلَى اللَّهِ جَمِيعًا أَيْهَا الْمُؤْمِنُونَ
لَعَلَّكُمْ تُفْلِحُونَ [٩]

» و به زنان با ایمان بگو چشم‌های خود را (از نگاه هوس‌آلود) فرو گیرند، و دامان خویش را حفظ کنند و زینت خود را -جز آن مقدار که نمایان است- آشکار ننمایند و (اطراف) روسری‌های خود را بر سینه خود افکنند (تا گردن و سینه با آن پوشانده شود) و زینت خود را آشکار نسازند مگر برای شوهران‌شان، یا پدران‌شان، یا پدر شوهران‌شان، یا پسران‌شان، یا پسران همسران‌شان، یا برادران‌شان، یا پسران برادران‌شان، یا افراد خواهران‌شان، یا زنان هم‌کیش‌شان، یا برده‌گان‌شان [کنیزان‌شان]، یا افراد سفیه که تمایلی به زن ندارند، یا کودکانی که از امور جنسی مربوط به زنان آگاه نیستند. و هنگام راه رفتن پاهای خود را به زمین نزنند تا زینت

پنهانی شان دانسته شود (و صدای خلخال که برپا دارند به گوش رسد) و همگی به سوی خدا بازگردید ای مؤمنان، تا رستگار شوید!«

2- يَا أَيُّهَا النَّبِيُّ قُلْ لِأَزْوَاجِكَ وَبَنَاتِكَ وَنِسَاءِ الْمُؤْمِنِينَ يَدْنِينَ عَلَيْهِنَّ مِنْ جَلَابِيبِهِنَّ ذَلِكَ أَذْنِي أُنْ يَعْرَفُنَ فَلَا يَؤْذِنَ وَكَانَ اللَّهُ غَفُورًا رَّحِيمًا [10]

»ای پیامبر! به همسران و دختران و زنان مؤمنان بگو: «جلبابها [روسری‌های بلند] خود را بر خویش فرو افکنند، این کار برای این که شناخته شوند و مورد آزار قرار نگیرند بهتر است. (و اگر تاکنون خطا و کوتاهی از آنها سرزده توبه کنند) خداوند همواره آمرزنده رحیم است.«

و نیلو که اشکانش تمام صورتش را در بر می‌گیرد و با خود می‌گوید:

»خدايا من را ببخش که به راحتی فریب خوردم، که تو آمرزنده و مهربانی!«

و آن جاست که خداوند خود در آیاتی به پیامبر نازل می‌کند که کسانی که گناه می‌کنند و خود را گول می‌زنند در اصل کور، کور، لال شده‌اند.

»و مثـالـالـذـيـنـ كـفـرـواـ كـمـثـلـ الـذـيـ يـنـعـقـ بـماـ لـاـ يـسـمـعـ الـاـ دـعـاءـ وـ نـداءـ صـمـ

بکم عمی فهم لا یعقلون «

«داستان دعوت کافران بسان کسی است که بانگ می‌زند چیزی (گوسفند) را که نمی‌شنود جز خواندن و فریاد، کافران کر و لال و کورند چیزی نمی‌فهمند».

و آن جاست که پیامبر به گریستن می‌پردازد برای زنان بدحجاب. عذاب زنان بدحجاب در قیامت بسیار دردناک است، به طوری که پیامبر اکرم (ص) با مشاهده وضعیت آن‌ها بسیار گریسته و در قرآن نیز به عذاب زنان بی‌حجاب اشاره شده است. مجازات زنان بی‌حجاب و بد حجاب در قیامت یعنی برزخ و جهنم.

"نیلوفر"

زود اشک‌هام رو پاک کردم. اون مرد به ظاهر خوشبیپ و چشم سبز که مثلاً می‌خواهد به من لطف کنه در اصل باطنی کثیف و شیطانی داره و من باید اون رو از خودم دور کنم!

وقتی اشک‌های من رو دید ذوق در نگاهش رو دیدم. اون به این خیال من به راحتی پا میدم و دل از خدای خودم می‌کندم.

-باشه قبوله، اما من رو برگردون تا به اون‌ها بگم.

مرد: بهترین کار رو کردی. خوش اومدی به تیم ما.
و یک پوزخند زد که فهمیدم چه نقشه‌ای در ذهن خود می‌پروراند. من شکر می‌کنم که خدا زودتر از اون چیزی که باید اتفاق می‌افتد به من فهماند. خدا در اصل اگر می‌خوایم گناهی رو مرتكب بشیم کاملاً ما رو از گناه آگاه می‌کنه. اما خوب ما نادانیم و کمکی که خدا بهمون می‌کنه رو نمی‌بینیم.

آروم بهش نگاه کردم و گفتم:
- خب من رو ببر دیگه.

مرد: وا دختر چه عجله‌ای داری. ببین چه سرزمین زیبایی، یکم قدم بزن بعد بریم.

آنقدر حالم ازشون بهم می‌خورد که سرزمین به اون زیبایی، سرزمینی بیش از اندازه زشت می‌دیدم؛ پس سعی کردم عصبانیت رو کنترل کنم.

- نه بریم تا زودتر برگردیم.

سرش رو به معنای باشه بالا و پایین کرد. از چشمان سبز شرورت پیدا بود که نقشه‌های شومی برای من کشیده.

آروم حباب بزرگی درست کرد، اما به رنگ صورتی و زرد و هر دومون داخل حباب رفتیم.

از ذوق که می‌خوام برم نمی‌دونستم چی‌کار کنم. بعد از چند مین حباب بالای سر بدن نیمه جونم موند.

مرد: برو، ولی زود برگرد
-باشه.

آروم با سرعت دستش رو روی پیشونیم گذاشت که به ده دقیقه نرسید به خواب عمیق رفتم.

آروم چشم‌هام رو باز کردم، که خودم رو توی چادر دیدم. تعجب کردم، من توی چادر چی‌کار می‌کنم؟ از فکر این که کار سورن بوده دلم ضعف رفت، اما زود با خودم گفتم:

-اون به من توهین کرد، پس نباید توهینش رو فراموش کنم .میشم همون نیلویی که باید باشم.

اما بعد از اون فشار بزرگی که تحمل کردم دوست داشتم بپرم بغل یک

نفر و های- های گریه کنم . به جز سورن و نینا و سروش کسی اشک‌های من رو ندید. اون‌ها هم اگه اون اتفاقات پیش نمی‌آمد هیچ وقت اشک من رو نمی‌دیدند.

حتی نینا که بهترین دوستم هست، حتی فاطمه هم اشک‌های من رو ندید.

اون مرد چشم سبز اشک‌های من رو به خاطر این که فکر می‌کرد ذوق کردم دیده، و گرنه اون اصلاً برای من به شمار نمی‌اد.

آروم از چادر بیرون رفتم که هیچکس رو ندیدم؛ باید همه خواب باشن. صدای غار و غور شکمم کلافم کرده بود.

آروم رفتم بالای سر قابلمه که دیدم غذایی که من ازش متنفرم رو سنگی گذاشتمن که وقتی بیدار شدم بخورم.

کنسرو لوبيا بود. حالم ازش بهم می‌خوره، اما می‌گن باید از چيزهایی که بدت می‌اد يك بار امتحان کني و بخوري ببيني مزهاش چه طوره.

آروم قاشق رو داخل کنسرو کردم و يكم ازش رو داخل دهانم گذاشتم. گفتم که الانه بالا بیارم، اما خیلی خوشمزه بود. متعجب شدم؛ منی که از کنسرو لوبيا در حد کله‌پاچه متنفر بودم الان از مزهاش خیلی خوشم

میاد. نه بابا، یک بار هم کله‌پاچه می‌خورم ببینم اون چه‌طوره. فکرم آنقدر مشغول بود که پنج لقمه نخوردۀ سیر شدم و به سمت چادر حرکت کردم تا یکم استراحت کنم.

آروم پتو رو کنار زدم و دراز کشیدم و به این فکر کردم که چه‌طوری بهش بگم که به هیچ وجه باهاتون یک دسته نمی‌شم.

یادمۀ وقتی راجب این دین خوندم اشاره کرد بود که این‌هایی که کت و شلواری و شیک‌پوش هستن آدم‌های سیاستمدار هستن که کارشون رو خوب بلدن. نمی‌دونم چرا اما دلم برای فرانک تنگ شده بود!

اگه بودش آنقدر از نماز و این‌ها برash می‌گفتم که شاید به دین می‌اوmd. فرانک جزو اون‌ها نبود، قلبش مثل اون‌ها نبود. از اون‌ها بود، اما روح و قلبش مثل اون‌ها نبود.

به این فکر کردم اگه بیاد آنقدر از خوبی‌های خدا بهش می‌گم تا به دین بیاد، و الان کم فکر کنم بهتره. باید استراحت کنیم که فردا سفر طولانی به سمت آلمان داریم.

خدایا به امید تو و یاری تو و همراهی تو چشم‌هام رو روی هم می‌زارم!

آروم لای چشم‌هام رو باز کردم. آه خدایا این نور چیه که منعکس می‌شه

روی صورتم؟! آه چه قدر آزار دهنده‌ست! آروم چشم‌هام باز کردم و بی‌خیال خواب شدم؛ از جام بلند شدم و رفتم بیرون. پگاه و سورن داشتن صبحونه می‌خوردن. رفتم دست و صورتم رو شستم و کنار سنگی که کنار سورن بود نشستم. اصلاً دوست نداشتمن کنار سورن باشم، اما خب مجبور شدم چون جایی برای نشستن نبود.

سورن آروم سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد. با نگاه آبی رنگش قلبم لرزید و تپش قلبم بالا رفت، اما زود چشم‌هام رو ازش گرفتم. اصلاً دوست نداشتمن نگاهش کنم، پس تکه نون برداشتمن و با کمی پنیر گذاشتمن دهنم و جویدمش. اصلاً ندونستم چه طور خوردمش، فکرم خیلی مشغول بود و توی حال خودم نبودم.

پگاه: هوی دختر، توی غذا صرف‌جویی کن. ما به خاطر جنابعالی مجبور به این سفر شدیم و گرنه مرض نداشتیم که این راه رو پیش ببریم. پس تمام غذای دیشب رو پس زدی چطور باقی راه رو طی کنیم وقتی آذوقه خیلی کمه؟ هوم؟!

اخم‌هام توی هم رفت. اون کیه که به من بگه چی کار کنم و چی کار نکنم! اصلاً مگه من گفتم بیاد که منت می‌ذاره سرم؟

سورن با سردی کلامش جواب داد:

- حق با پگاهه، صرفه‌جویی کن. به اندازه‌ی کافی مشکل‌ساز هستی، مشکل دیگه‌ای درست نکن.

اخم‌هام توی هم رفت. دیگه توهین در چه حد؟ نمی‌خوام که باهام ادامه سفر بیان چرا این‌طور می‌کنن؟!

- اولاً پگاه خانوم، ما نه و سورن تنها، چون من تو رو مجبور به این سفر نکردم که همراه‌مون بیای. دوماً اصلاً من به سورن هم هیچ اصراری نکردم و چندان برای خوشایند نیست که با شما هم‌سفرم. سوماً ما تقریباً نصف روزی مونده که به آلمان برسیم. وقتی رسیدیم آلمان می‌تونیم غذا برای ادامه‌ی راه بگیریم، پس چندان نگران نباش پگاه خانوم.

پگاه خانوم رو با تمسخر گفتم. قلبم شکست از دفاع سورن نسبت به پگاه، اما خودم رو بی‌خيال جلوه دادم انگار نه انگار که چه قدر ناراحتم. اصلاً چرا باید ناراحت باشم، چرا؟ اون کیه که من باید ناراحت باشم از دستش؟! هه، مسخره‌ست این اخلاق جدید، پس باید این اخلاق گند جدیدم رو تغییر بدم.

بی‌اهمیت به هر دوشون به سمت چادر رفتم و تمام وسایلم رو جمع

کردم حتی چادر رو هم جمع کردم و داخل صندوق عقب ماشین
گذاشتم. اون‌ها هم بیست مین بعد من همین کار رو کردن.

سورن: تموم شد؟

لحن صداش بیش از اندازه سرد بود، برای همین من هم با همون لحن
جوابش رو دادم:
- آر.۵.

از لحن خشکم جا خورد، اما زود خودش رو جمع کرد و گفت:
- خوبه.

و بعد به سمت ماشین رفت. برخلاف دفعه پیش عقب نشستم،
چون دوست نداشتمن کنار سورن باشم.

سورن و پگاه هر دو متعجب نگاهم کردن، اما برای من مهم نبود. همین
که کنار این پسر از خود راضی نباشم برام کافیه.

همین که ماشین حرکت کرد آروم چشم‌هام رو روی هم گذاشتمن و
خوابیدم.

آروم لای چشم‌هایم رو باز کردم که ماشین هنوز حرکت می‌کرد.
می‌دونستم که فعلاً نرسیدیم و هنوز مونده، اما دیگه خوابیم نمی‌اومند،
برای همین کش و قوسی به بدن خشک شده‌ام دادم و نشستم که صدای
پوزخند پگاه بالا رفت.

واقعاً حوصله‌ی یک کل - کل دیگه رو نداشتم.

پگاه: هه خانوم رو، ساعت خواب!

با خودش غر - غر کرد:

-ما به خاطر خانوم باید ساعتها بیدار باشیم و این بیابون رو ببینیم، بعد
خانوم راحت تخت گرفته خوابیده. انگار نه انگار که تمام سفر کوفتی به
خاطر او نه.

-پگاه جان یک سوال.

دیدم با تعجب نگاهم کرد گفت:

بنال!

بی‌اهمیت به لحن بی‌ادبانه‌اش گفتم:

-تو واقعاً خنگی یا خودت رو می‌زنی به خنگی؟ هان؟!

یکه خورد و سرشن با سرعت به عقب برگرداند.

-منظورت چیه؟ واضح بگو.

-من چند بار آخه بہت بگم که من نیازی به اومدن تو نداشتم و اصرار نکردم که بیای. چرا هر بار این حرف رو تکرار می‌کنی؟ جدی برام سؤاله، خیلی سوال. چرا؟!

سکوت کرد و چیزی نگفت و با اخمهای در هم سرشن رو به سمت پنجره برگرداند که باعث شد خندهام بگیره.

دخترهی احمق فقط با این کارش می‌خواهد من رو عصبی کنه.

بعد از یک ساعت به آلمان رسیدیم که تابلوی "به آلمان خوش آمدید" نوشته شده بود.

وقتی وارد شهر شدیم آنقدر تعجب کردم که حد نداشت.

تمام اون شهر و مردمش از فقر و بدبختی پر بود!

بعضی که شاید همسن بایام بودن، حدوداً چهل کیلو وزن شون بود.

خیلی غمانگیز بود. بعضی از بچه‌های کوچیک روی کارتون خوابیده بودن و از سرمای هوای آلمان می‌لرزیدن. مادرهاشون با گریه و بعض اون‌ها رو

نگاه می‌کردند و کاری ازشون بر نمی‌آمد. تمام کوچه‌ها تنگ و تاریک بود. پر از آشغال، پر از خون چرکین و پر از موش‌های سیاه و کثیف! نمی‌دونم چرا، اما سورن به شدتی عصبی بود که حد و حساب نداشت! دستش رو دور فرمون گرفته بود و با تمام وجود فشار می‌داد، به طوری که احساس می‌کردم الآنه که رگ‌های دستش پاره بشن. خیلی نگرانش شدم. برام سؤال بود، اما باز با خودم می‌گفتم به من چه؟ اما دل بی‌تابم تاب نیاورد. می‌خواستم حالش رو بپرسم که پگاه ازش پرسید :

- ?You ok

(تو خوبی؟)

تعجب کردم. چرا با انگلیسی ازش پرسید؟ نکنه خواسته من نفهمم؟! وا، بسم الله چرا این‌طوری کرد؟!

سورن: با فارسی هم می‌تونستی بپرسی.

پگاه: ببخشید یادم رفت. آخه خب زیادی انگلیسی صحبت کردم، یادم رفت. حالا حالت چطوره!

سورن: خوبم.

پگاه: آخه نگران شدم. مطمئنی خوبی؟

سورن: آره خوبم. الان چرا حالم رو می‌پرسی؟!

پگاه سکوت کرد و چیزی نگفت، هرچی جلوتر می‌رفتیم نداری و بدبختی بیشتر می‌شد، آدم‌های بدبخت بیشتر می‌شد. حالم خیلی بد بود، خیلی زیاد، اما کاری ازم بر نمی‌اوmd. چی کار می‌تونستم بکنم؟ حال سورن بار به بار بدتر می‌شد و همین باعث نگرانی بیش از اندازه‌ام شد.

آن‌قدر با سرعت رانندگی می‌کرد، طوری که می‌خواست همه‌مون رو به کشتن بده.

دیدم از اون شهر منزجر کننده خارج شدیم و به بیرون از اون شهر رفتیم. اگه غرورم نبود الان های-های به‌حاطر شون گریه می‌کردم. بدبختی‌شون من رو یاد بدبختی ایران می‌انداخت. ایران از این‌ها بدبخت هستن! چه دلیلی داره که آن‌قدر بدبختی هست؟ یعنی کار دولته؟! هعی، الله‌اعلم! خدا خودش از همه چی آگاه‌تره؛ ولی فقط هشتاد و پنج نفر از پولدارترین آدم‌های دنیا می‌تونن سه و نیم میلیارد از افراد بدبخت رو نجات بدن، اما کو عدالت؟!

یاد یکی از روایت‌هایی که خونده بودم افتادم، که گفته بود:

«در قبرستانی در حال حرکت بودم که قبر ثروتمندان و فقیران را ببینم.

در آن جا بود که دانستم هیچ فقیری بدون کفن نمرده و هیچ ثروتمندی اضافه بر کفن همراه خود نبرده است!»

خیلی از این روایت خوشم اوmd چون واقعیت رو به ما القا کرده بود.
خیلی زیبا بود، چون ما می‌تونیم با پول، جان و مال می‌تونیم با خدا خرید و فروش کنیم.

خدا خریداره و ما فروشنده و اون‌جا که بهترین مکان از بهشت رو خریدیم و عمر جاودانه در اون‌جا داریم، پس سعی کنیم ببخشیم. آن‌قدر ببخشیم که بار به بار کاخ اون دنیامون رو بزرگ‌تر کنیم.

اگه این پولدارها بیان و ثروت‌شون رو تقسیم کنن تمام افراد نجات پیدا می‌کنن، اما کو؟! خدا عاقبت همه‌مون رو به خیر رفع کنه.

حال سورن خیلی بهتر شد. تعجب کردم، چرا وقتی از بین فقرها گذشتیم آن‌قدر حالت بد بود؟

سورن ماشین رو کنار نگه داشت. وا، چرا این‌طور می‌کنه؟

از ماشین پیاده شد و نفس عمیقی کشید. خیلی بی‌قرار بود، همین من رو آزار می‌داد. آخه چش شده، چرا این‌جوری شد؟

آروم از ماشین پیاده شدم که پگاه هم همزمان باهام پیدا شد.

به سمت سورن رفت و دستش رو گرفت. اینقدر حرصم گرفته بود که حد نداشت. دختره‌ی عو. . .

او نیلو، ادبت کجا رفته؟ تو نباید به‌خاطر یک آدم بی‌ارزش خودت رو ناراحت کنی. تو چت شده؟ چرا اینقدر سورن برات مهم شده؟ اصلاً به درک که پگاه رفت پیشش، تو چرا جوش می‌خوری؟ از کی تا حالا سورن اینقدر برات مهم شده؟ این سؤالاتی بود که توی سرم پشت هم رژه می‌رفتن، ولی باز مثل همیشه خودم رو به بی‌خیالی زدم و آروم شدم؛ برای همین به سمت ماشین رفتم و در عقب رو باز کردم و نشستم.

بعد از چند دقیقه سورن و پگاه سوار شدن و همین شد ادامه‌ی مسافت ما با دوتا آدم اعصاب‌خوردکن!

از بورسو، هسن و... . گذشت کردیم و حالا وارد پایتخت آلمان، برلین شدیم.

سورن کنار یک پارک نگه داشت و چند تا آب میوه و خوراکی گرفت و آورد. گفتم که الان به من نمیده. برایم مهم نبود چون گشنم نبود، اما در کمال ناباوری آبمیوه و کیک رو روی پاهام انداخت. سعی کردم عادی

رفتار کنم. آروم در آبمیوه رو باز کردم و یکم ازش خوردم، ولی باز نتونستم بیشتر بخورم. یکم از کیک خوردم، اما هر دو رو کنار گذاشتم، چون سیر بودم و نمی‌تونستم بخورم.

سورن آروم از آینه جلویی نگاهی به آبمیوه و کیک که هیچی نخوردده کنار گذاشتم کرد و اخمهاش توی هم رفت. با لحن سردی گفت:

- من حوصله‌ی از حال رفتن و این چرندیات رو ندارم و این‌که فردا به بابات جواب پس بدم که چرا دخترش این‌قدر عقب‌مونده شده، پس اعصاب من رو خورد نکن و آبمیوه رو بخور!

انگار نه انگار که یک ساعت حرف زد، به بچه‌های توی پارک که با شادی بازی می‌کردن نگاه کردم.

بغضم گرفت! یاد وقتی افتادم که با بابا و مامان و فاطمه می‌رفتیم پارک و حسابی بازی می‌کردیم، فارغ از دنیای پر از مشکل. خدایا این گردنبند از کجا پیداش شده؟

زندگی من از کجا به کجا تغییر کرد؟ حسن‌های عجیبم به سورن، حسادتم؛ منی که اصلاً حتی به نینا حسادت نمی‌کردم الان تا پگاه نزدیکش می‌شد از حسادت می‌ترکیدم! یا وقتی با لحن سردی

با هام حرف می‌زد قلبم رو داغون می‌کرد. اون اصلاً می‌دونه با این کارهاش و رفتاراش چه قدر حالم رو داغون می‌کنه؛ نه نمی‌دونه! هر چی به خودم می‌گم نیلو بهش فکر نکن، برو جای نیلوی سابق، همونی که کسی برash مهم نبود، اما فایده نداره. حداقل خوبه رفتارم حال خرابم رو نشون نمیده.

با داد سورن یکه خوردم، اما نشون ندادم. این چشه؟!

سورن: یک ساعت مثلاً می‌خوای من رو بی‌اهمیت جلوه بدی؟ مگه برام مهمه دختره‌ی خودخواه و از خود راضی! اصلاً کوفت نکن، به من چه که حرص بخورم!

خیلی عصبی بود، ولی این دلیل نمی‌شد که هیچی نگم و بزارم همین جوری لیچار بارم کنه.

با یک نگاه خالی از هر حسی نگاهش کردم. این قدری چشم‌هام سرد و بی‌روح بود که حتی پگاه از تعجب گفتم الآنه که شاخ در بیاره!

با سردی که توی کلامم تن هر آدمی رو می‌لرزاند، گفتم:

-ادبت رو رعایت کن. تو اصلاً برای من اندازه‌ی یک پشه ارزش نداری که داری حرف می‌زنی من تو رو بی‌اهمیت کنم. در ثانی، نمی‌خوام الکی

خودت رو پتروس فداکار کنی، من به کمک کسی نیاز ندارم!

نفس عمیقی کشیدم و سکوت کردم به پارک نگاه کردم و با خودم

گفتم:

- کی میشه من از این مسافت کوفتی خلاص بشم و برم توی بغل
مامان و بابام؟! برم دانشگاهم رو تموم کنم.

وقتی نگاهم سرد می‌شد تیله‌های طوسی رنگم خیلی برق می‌زد و این
برق به شدتی حالت سردی می‌گرفت که طرف نمی‌تونست یک کلام
حروف بزن. خاصیت چشم‌های من این بود!

سورن به طرف یکی از هتل‌های معروف برلین حرکت کرد.

با دیدن هتل خشکم زد. به شدتی زیبا بود که نگم! اسم هتل بود
"کمپینسکی بریستول" که به آلمانی نوشته شده بود.

بیرون هتل یک ساختمان خیلی بزرگ و خیلی پهن بود که زیر در
ورودی هتل تماماً لامپ بود. درخت بزرگی پیش هتل بود که به ۵۵ متر
می‌رسید. آن قدر هر سه نفرمون خسته بودیم که حوصله‌ی دید زدن
نداشتیم، برای همین هر سه از ماشین پیدا شدیم و به سمت هتل رفتیم.

سورن رفت و با هتل‌دار صحبت کرد و به سمت ما او مد.

سورن: میگه یک اتاق بیشتر جا نداره.

خشکم زد. ای خدا دارم از خستگی تلف میشم، حالا باید بریم هتل‌های دیگه.

همین که خواستم به طرف در ورودی برم با حرف پگاه همون جا خشک شدم.

پگاه: سورن خودت رو اذیت نکن، همه توی همون یک اتاق می‌خوابیم.
همین که سورن خواست مخالفت کنه پگاه نداشت و به سمت اون خانوم رفت و اتاق رو گرفت و من حتماً اینجا برگ چغندرم، ها؟ برای خودشون می‌برند و می‌دوزند!

با اخم به سمت پگاه رفتم و گفتم:

-مگه من اینجا برگه چغندرم که میری با سورن می‌بری می‌دوزی، هان؟
من مخالف سرسخت با هم توی یک اتاق خوابیدنیم. اگه اتاق جدا داشت که می‌موندیم، ولی الان که نداره می‌ریم هتل دیگه.

پگاه با اخم و پر تمسخر گفت:

-هه، خانوم رو! اگه تو می خوای برو، من و سورن توی همون یک اتاق
می مونیم.

باز حسادتم گل کرد، ولی غرورم با ارزش‌تر بود؛ برای همین به سمت
سورن رفتم و رو بهش گفتم:

-تو هم حرف پگاه رو قبول می‌کنی؟

خستگی از سر و روش بی‌داد می‌کرد و همین من رو اذیت می‌کرد. از
این‌ور غرورم، از این ورنمی‌تونم حال سورن رو این‌طور ببینم. اما با
سکوتی که سورن کرد دونستم اون هم موافقه، پس دسته‌ی ساکم رو
گرفتم و نگاهی به پگاه کردم که داشت با پیروزی نگام می‌کرد.

غرورم مهم‌تر بود! دسته‌ی ساکم رو کشیدم و به سمت در ورودی رفتم
که صدای عصبی سورن بود که می‌گفت وایسم و همچنان پشت‌سرهم
صدام می‌کرد، اما برای من مهم نبود. با سرعت بیشتری به سمت در
خروجی هتل رفتم که احساس کردم

روی زمین و هوا معلقم! از ترس تند چشم‌هام رو بستم و دستم رو دور
گردن طرف حلقه کردم.

آروم- آروم لای چشم‌هام رو باز کردم که با صورت عصبی سورن رو به رو

شدم.

سورن: به اندازه‌ی کافی حالم از این سفر طولانی خراب هست، تو دیگه بد ترش نکن. با این کارت همش باعث عصبی شدن میشه! باز میخوای برعی غیب بشی و دیگه پیدات نشه، هان؟ باز از کجا پیدات کنم؟ اگه برعی دیگه برنگردی من به مامان و بابات چی جواب بدم؟

سکوت کردم، حق با اون بود. اما غرورم اجازه نمی‌داد که چیزی بگم، برای همین سرم رو به سمت اون‌ور بردم که با قیافه‌ی حق به جانب و عصبی پگاه روبه رو شدم. به شدتی عصبی بود که قیافش به سرخی می‌زد.

وقتی این حال پگاه رو دیدم چنان ذوق کردم که نگو! بد از چند دقیقه فهمیدم کجام. از شدت خجالت احساس کردم که الانه قطره- قطره آب بشم! همین که سورن سرش رو آورد پایین مساوی شد با وارد شدن به آسانسور. سورن که چهره‌ی سرخ شده از خجالت من رو دید چنان زد زیر خنده که گفتم الانه آسانسور بریزه! دست‌هاش رو به دور کمرم محکم‌تر کرد و بیشتر از قبل خنديد. همین باعث شد که گره روسربی باز بشه، اما از سرم در نیومد. اين‌قدر خنديد که توان حرف زدن نداشت. مابين

خنده‌هایش برید- بریده می‌گفت:

-وای خدا، قیافش رو !

و من بیشتر خجالت می‌کشیدم و بیشتر سرم رو توی سینش قایم کردم.
وقتی توی بغلش بودم قلبم آروم بود، خیلی آروم! این‌قدری حالم خوب
بود که نمی‌تونستم توصیف کنم.

دیدم خنده‌های سورن تموم شده و این صدای نفس‌های عمیق سورن بود
که اتاک کوچیک آسانسور رو پر کرده بود.

سرم به سمتیش برگرداندم که دیدم سورن سرشن رو توی گودی گردنم
برده بود و نفس عمیق می‌کشید. با این کارش بیشتر از قبل خجالت
کشیدم. دمای بدن خودم هم هیچ بالا بود، دمای بدن سورن هم این‌قدر
بالا بود که باعث شد بیشتر گرمم بشه.

سورن خیلی بی‌قرار شده بود، همچنان نفس عمیقی می‌کشید. نفس‌هاش
یک جوری شده بود. با صدای بمی که بم‌تر شده بود گفت:

-هیچ وقت، هیچ وقت این عطری که به گردن و موهات می‌زنی دیگه نزن.
هیچ وقت، باشه؟

چنان التماس توی باشه‌اش بود که نتوانستم مخالفت کنم؛ برای همین با

صدای ضعیفی گفتم:

-باشه.

من همیشه از عطر خوشبوکننده به موهام میزنم تا رشدشون بهتر باشه. رشدشون هم عالیه، برای همین حتی برای شمال هم همراه خودم

آوردمش. نفس عمیق دیگه کشید، با صدای ضعیفی گفتم:

-بزارم زمین، به خدا دیگه نمیرم.

اما سورن حرفم رو گوش نکرد و باز سرشن رو داخل گودی گردنم فرو برد و با صدای کلافه و بم گفت:

-داری باهام چی کار میکنی؟ داری چه بلایی سرم میاري؟!

با صدای غمگین گفتم:

-مگه من چی کار کردم که باعث ناراحتیت می. ...

با کاری کرد توان هیچ گونه حرکتی رو نداشت. خشکم زد، تپش قلبم روی هزار بود! سورن لب‌های مرطوبش رو روی پوست گردنم حرکت داد و آروم بوسید.

حالم این‌قدر بد بود که فقط می‌گفتم کی میشه آسانسور بایسته.

نفس‌های سورن که به گردنم می‌خورد داغ‌تر می‌شدم؛ احساس کردم که پوست گردنم داره می‌سوزه.

دوباره لب‌های مرطوبش رو روی گودی گردنم قرار گرفت و این بار محکم‌تر از قبل بوسید. با این کارش بیشتر از قبل گردنم قلقلک خورد، برای همین نتونستم و سرم به سرش خورد و همین باعث شد حال سورن خراب‌تر بشه.

همیشه آرزوم بود دستم رو داخل موهای خوش حالتش بکنم، ولی الان وضعیت فرق می‌کنه! دستم رو داخل موهاش بردم و سعی کردم سرش رو از خودم فاصله بدم، اما بی‌فایده بود. با صدایی که می‌لرزید گفتم:
-سورن خواهش می‌کنم!

اما این‌قدر سورن حالش خراب بود و توی هپروت بود که اصلاً متوجه لحن پر از التمام نبود.

سورن: هیس! نیلوفر هیس، بزار آروم بشم، بزار!

گیج شدم، با چی آروم بشه؟ وقتی یاد این افتادم که اسمم رو برای اولین بار روی زبونش شنیدم و چه‌قدر قشنگ اسمم رو صدا زد، دلم ضعف رفت.

آروم سکوت کردم. همین که خواست باز هم ببوسه آسانسور ایستاد و سورن سریع سرش رو از گودی گردنم بیرون آورد و کلیدی به سمتم گرفت و با صدایی که بیقرار و بم بود گفت:

- یک اتاق دیگه هم داشت برای تو و پگاه.

و تند از جلوی چشم‌هام داشت می‌رفت که با صدای مظلومی گفتم:

- سورن.

سورن: الان نه نیلو. خواهش می‌کنم الان نه!

- شماره اتاق رو نگفته.

اصلًا نگاهم نمی‌کرد. با صدای لرزونی گفت:

- اتاق سیصد و بیست، دو تا اونور تر از اتاق من.

ناراحت شدم، چرا این طوری شد؟ چرا این حال بهش دست داد؟ این قدر حالم بد بود که کلاً حواسم نبود بپرسم که اون یکی اتاق از کجا جور شد. اتاق رو پیدا کردم و درش رو باز کردم. داخل اتاق شدم و در رو بستم و همون جا سر خوردم روی زمین.

پشت در نشستم و نفس عمیقی کشیدم. حالم اصلاً خوب نبود، بی قرار بودم. با هر جون کندنی که بود بلند شدم و به جلوی آینه و شمعدون زیبا توی اتاق رفتم. نگاهی به گردنم کردم و دستم رو جای بوسه سورن گذاشتم. داغ بود! شدم مثل گلوله‌ی آتیش، سریع در پنجره رو باز کردم و گذاشتم هوا بیاد تو، شاید از دمای بدنم کم کنه.

وقتی دوباره یاد اتفاق توی آسانسور افتادم، بیشتر سرخ شدم و دمای بدنم از شرم و حیا دخترانه‌ام بالا رفت. برای همین تصمیم گرفتم یک دوش بگیرم شاید از دمای بدنم کم بشه.

داشتمن موهم رو خشک می‌کردم که صدای در اوامد. فکر کنم پگاه باشه، برای همین در رو خواستم باز کنم که دوبار با خودم گفتم، شاید یکی دیگه باشه؛ برای همین از چشمی نگاه کردم. با کسی که دیدم خشکم زد. وای نه، همون چشم سبز بود. خدا یا کمک کن!

یک بسم‌الله کردم و به سرعت مانتو و شالم رو برداشتمن.

آروم در رو باز کردم که اون چشم سبز وارد شد. با لبخندی زیبا نگاهم کرد که حالم بهم خورد از این همه سیاست‌داریش.

بزار ببینم وقتی گفتم نمیام باهاتون، این جوری لبخند میزنى؟!

مرد: به- به احوال خانوم. چه خبر؟ کی قراره با ما بیای؟ منتظر خبرت بودیم ها.

- من پشیمون شدم. هیچوقت، ببین تأکید میکنم، هیچوقت من دسته‌ی شما نمیشم.

لبخند کوچیک زد که هر آن ممکن بود شاخ از سرم بزنه بیرون.

مرد: میتونم بپرسم چرا؟

- دلیلی نمیبینم که بہت توضیح بدم.

مرد: آهان، پس دلیل نمیبینی. باشه مشکلی نیست، هر جور مایلی.

- بیزحمت برو دیگه.

مرد: بله میرم، فقط یک نکته.

سؤالی نگاهش کردم که یعنی ادامه بده.

مرد: مطمئن باش خودت با پای خودت وارد باند ما میشی. حالا ببین کی گفتم! در ضمن، اسم من الکساندر (Alexander) هست، دیگه چشم سبز صدام نکن!

خیلی متعجب شدم. اون از کجا می‌دونه که من چشم سبز صداش
می‌کنم؟!

الکساندر: زیاد به مغزت فشار نیار. چند باری من رو این‌طور صدا کردی
دونستم که اسمم رو چشم سبز گذاشتی.

آهان پس بگو، ولی کی صداش کردم که خودم یادم نیست؟ اللہ عالم!

دستی به معنای خدا حافظی تکون داد و به سمت پنجره رفت و خودش
رو از پنجره انداخت پایین! این قدر شوکه شدم که توان حرکت نداشتیم. با
پاهایی که سعی کردم تکون‌شون بدم به سمت پنجره حرکت دادم و با
تمام توان داد زدم:

-چشم سبز!

که صدای خنده بلند یک نفر از کنار گوشم اوmd. سریع سرم رو به سمت
صدا بردم که این دیوونه چشم سبز بود.

الکساندر: باز تو که اسم خودم رو صدا نزدی، بزار تا برات هجی کنم. من
ال ک س ان د ر هستم.

-خب حالا که چی؟

الکساندر: هیچ.

با اخم رو بهش گفتم:

-برو دیگه!

الکساندر: چشم.

یکهو توی هوا معلق شد و بعد از چند مین غیب شد و من هنوز توی

شوک این هستم که چه طور غیب شد؟!

چند دقیقه بعد دوباره صدای در اوmd. رفتم در رو باز کردم که این بار پگاه بود.

چشم غره به من رفت و به سمت مبل کنار تخت نشست.

بسم الله این دیگه چشه؟ چرا بی خود و بی جهت چشم غره میره؟ بی خیال بابا، این هم یک روانی زنجیره‌ای!

پگاه: سورن گفت یک ساعت دیگه وقت شامه، بریم رستوران‌های پایین.

سرم رو به معنای باشه بالا و پایین کردم و اون یک ساعت رو خودم مشغول خوندن زبان آلمانی کردم. من تقریباً از آلمانی خیلی خوشم می‌اوmd، برای همین همیشه کمی هم می‌شد می‌خوندم.

پگاه: هوی، بلند شو و قته شامه.

-هوی به عمت میگن بی ادب، خودم دونستم.

بلند شدم. شالم رو سر کردم و آروم به جلوی آینه رفتم که تازه یادم افتاد
که با سورن روبه رو میشم. ای خدا حالا چی کار کنم؟ من روم نمیشه
حتی تو صورتش نگاه کنم، چه برسه به این که باهاش روی یک میز غذا
بخورم.

خدایا خودت کمک کن! آروم همراه با پگاه شدم و به سمت رستوران
رفتیم و روی یک میز نشستیم که بعد از چند دقیقه سورن هم اوmd.

خودم رو با گوشیم مشغول کردم که کمتر چشمم به چشمش بیوفته.

سورن هم دقیقا مثل من رفتار کرد. اصلاً نگاهم نکرد. سرد نبود مثل اون
دفعه، اما نگاهم هم نمی کرد. یک جورهایی هر دواز هم فراری بودیم.

یکی از گارسون‌ها اوmd سمت میز ما و گفت:

- Hi there

سورن هم جوابش رو داد و سفارشات رو داد. من اصلاً حوصله نداشتیم،
پس به در دیوار رستوران نگاه کردم که سورن با لحن مسخرهای گفت:

-سرکار خانوم یک ساعته شمار رو رو صدا می‌کنم، چی میل دارید؟

حرصم گرفت از این لحن حرف زدنش ولی من نیلو بودم، اهمیت ندادم، انگار نه انگار. خدایا قیافش عین لبو شد! ای دلم غافل، باز هم این قلب من نداشت بیشتر از این اذیتش کنم پس بی‌حواله گفتم:

-هر چی برای خودت سفارش دادی برای من هم بدھ.

بی‌حوصله سرش رو تکون داد و با گارسون دوباره به صحبت پرداخت. اصلاً حوصله‌ی هیچ کاری رو نداشتم. دلم برای تهران، ملت خودم تنگ شده بود.

خدایا کی میشه بریم؟ کی از این سفر خسته‌کننده و این احساس عجیب و غریبم راحت میشم؟

دلم برای نینا، مامان، بابا، عمه، همه‌ی اعضای خانواده پدری و مادری که ازشون همیشه فراری بودم، حتی دلم برای اون‌ها هم تنگ شده بود.

غذاها رو آوردند که چشمم به یک غذا خورد که اندازه‌ی کف دست بود و شکل و شمايل عجیبی داشت. سؤالی به سورن نگاه کردم که منظورم رو فهمید، واسه‌ی همین گفت:

-اسم این غذا مالتاشن هست. بخور ببین چه طوره؟

سرم رو به عنوان فهمیدن بالا و پایین کردم و چنگال رو برداشتیم و یک تکه از غذا رو خوردم. مزه‌ی ترش و شیرین داشت. مزه‌اش خاص بود. مزه‌ی گوشت و سبزیجات رو هم می‌داد، تقریباً از خمیر هم درست شده بود. برای منی که تا حالا نخورده بودم جالب بود. اما هیچی مثل غذای‌های ایران نمی‌شه.

بعد از صرف شام به اتاق‌های مون رفتیم که سورن گفت:
-وایستید کارتون دارم.

من و پگاه هر دو منتظر به سورن نگاه کردیم که ادامه‌ی حرفش رو بزنم.
سورن: چند روزی رو آلمان استراحت می‌کنیم. تقریباً به کوه رهان نزدیک هستیم. این کوه توی همین برلین هست، ولی سختی‌های زیادی در پیش داریم، برای همین چند روزی رو آلمان استراحت می‌کنیم و فردا به سمت کاخ و پارک شارلوتنبورگ (Charlottenburg Palace) می‌ریم. جای قشنگیه، خوشتون می‌آید.

-آره راجع بهش خونده بودم توی نت. جای زیبایی هست، تو نت این‌طوری گفته بود.

۱. آروم براشون خوندم، آخه توی زخیره شده‌ها داشتمش.

۲. در اواخر قرن هفده میلادی کاخ شارلوتنبورگ که یکی از قدیمی‌ترین و بزرگ‌ترین ملک‌های پروسی برلین به شمار می‌رود نیز ساخته شد. این قصر مجلل و زیبا ویژگی‌های مهمی از جمله گنبد مرکزی عظیم پنجاه متری و باغ بزرگ درخت پرتغال را نیز دارد. از جمله‌های دیدنی‌های این کاخ می‌توان یک آپارتمان دولتی و سالن‌های مهمانی دیدنی به نام New Wing نیز اشاره کرد. واقعاً جای زیبایی هست، من دوست دارم زودتر ببینم.

۳. سورن هم سرش رو به معنای تفهمیم، بالا و پایین کرد.

۴. بعد از شب خیر به سمت اتاق‌هایمان رفتیم که یک آلمانی از کنار من رد شد و بهم گفت:

۵. Good night. -شب به خیر (.)

۶. با لبخند جوابش رو دادم که رفت. همین که خواستم برم تو قیافه‌ی سورن دیدنی بود. به شدتی سرخ شده بود که او مدم شاخ در بیارم! وا، چرا این‌طور شد؟ با عصبانیت به سمتم او مدم.

۷. سورن: هر کی از اون‌ور او مدم بگه شب به خیر تو هم باید با لبخند

جوابش رو بدی؟!

۸. -چه ربطی داره؟ من از ادب این آقا خوشم اوmd و جوابش رو دادم، مشکل تو چیه این وسط؟
۹. سورن با این لحن حرف زدنم عصبی‌تر شد. با صدایی که سعی می‌کرد کنترلش کنه گفت:
۱۰. -تو امانت بباباتی. اگه می‌خوای لاشی‌بازی در بیاری وقتی رفتیم خونه‌ی بابات از این کارها بکن خانوم مؤدب!
۱۱. خیلی بهم بر خورد، خیلی لحنش بی‌ادبانه بود. اون به من توهین خیلی بزرگی کرد، چه غیرمستقیم و چه مستقیم بهم تهمت هرزگی رو زد؛ کاملاً از لحنش معلوم بود.
۱۲. این قدری اون لحظه از دستش عصبی بودم که به کاری که می‌کنم فکر نکردم و محکم به در گوشش زدم، که صدای سیلی من تو اون خلوتی هتل منعکس شد.
۱۳. از فشار عصبی که روم بود بدنم می‌لرزید، حتی توان یک کلام حرف زدن نداشتم. انگشت اشاره‌ام رو تهدیدوار بالا و پایین کردم و با تمام توانی که داشتم گفتم:

۱۴. -چه مستقیم، چه غیر مستقیم تو به من گفتی فاسق و من
هم این حرفت رو بی جواب نداشتم. رفتم توی اتاقم و بی اهمیت
به قیافه‌ی بہت زده‌ی سورن و پگاه در رو محکم بستم. به شدتی
اعصابم خورد بود که تمام بدنم می‌لرزید دیگه دوست نداشتم حتی
نگاهش کنم، ازش فراری بودم.

سریع مانتو و شالم رو کندم و به سمت تخت دونفره رفتم. از فکر این که
پگاه پیشم می‌خوابه بدتر عصبی شدم، برای همین پتو و بالشت برداشتمن
رو روی زمین دراز کشیدم. من عاشق خوابیدن روی زمین بودم؛ بدنم
تقریباً عادت داشت برای همین خیلی راحت دراز کشیدم. خیالم راحت
بود که پشت درد نمی‌گیره یا خواب راحتی می‌کنم، برای همین سعی
کردم فکرم رو خالی از هر چیزی بکنم و بخوابم و چند ساعت از این دنیا
نامرد خلاص بشم.

نمی‌خواستم نه به پگاه نه به سورن نه به هیچ کس دیگه‌ای فکر کنم.
بابت این که پگاه چه طور بیاد توی اتاق باید عرض کنم که کلید دستش
هست و هر موقع دل از سورن جونش کند میاد توی اتاق! اصلاً برام مهم
نیست که فکر کنه به خاطر اون از تخت پایین او مدم یا ازش می‌ترسم و
دلایلی دیگه، من به شدتی ازش بیزار بودم که حتی دوست نداشتمن دو

دقیقه هم ببینمش. توی جنگل از اخلاقش برام جالب بود، اما الان ازش بیزارم و متعجبم از خودم که چه طور اوایل ازش بیزار نبودم.

دست از فکر و خیال برداشتیم و موهای بافته شده‌ام رو از داخل تاپم بیرون آوردم و چشم‌هام رو بستم.

آروم چشم‌هام رو باز کردم که دیدم صبح شده و آفتاب طلوع کرده. وای نمازم قضا شد! این‌قدر خسته‌ی راه بودم که ندونستم اصلاً کی اذان داده، نداده.

بلند شدم که برم دستشویی دست و صورتم رو بشورم که پگاه رو دیدم راحت روی تخت لم داده و خوابیده. اصلاً نمی‌خواستم ببینمش، رفتم سمت دستشویی و بعد از انجام کارهای لازم بیرون او مدم.

موهایم رو باز کردم و برس رو برداشتیم و آروم- آروم موهای نرم و زیبام رو شونه کردم.

من از هیچی خودم خوشم نیاد عاشق موهایم بودم، خیلی دوستشون داشتم.

تقة به در خورد. با خودم گفتیم حتماً پیش خدمه هست. برای همین

حجاب گرفتم و به سمت در رفتم. همین که در رو باز کردم پیش خدمه بود که گفت صبحانه حاضره و باید بریم پایین.

ازش تشکر کردم و رفتم بالای سر پگاه که اون رو بیدار کنم. آروم تکونش دادم که تکونی خورد و گفت:

-هوم؟

-پگاه بلند شو، زود باش. گفتن بریم برای صبحانه. زود باش دیگه، پایین صبحانه رو آماده کردن، بلند شو.

پگاه بی حوصله چشمهاش رو باز کرد و نشست و گفت:

-چی میگی اول صبحی؟ سرم رو بردی! صبحانه حاضره به درک، من آن باید چکار کنم آه!

دیگه حوصله‌ی بحث کردن با این از خود راضی رو نداشتم. خودم رو توی آینه چک کردم و به سمت در رفتم.

اصلًاً برام مهم نبود که سورن رو ببینم. اون حتی دیگه برای من ارزش یک دوست ساده رو هم نداره، نمی‌خوام ببینمش.

داخل آسانسور شدم و طبقه‌ی همکف رو زدم. وقتی یاد اتفاق اون

دفعه می‌افتم باز هم خجالت می‌کشم، اما این بار همه چی رو از حافظه‌ام پاک کردم که دیگه چیزی نباشه من رو آزار بد.

بعد از ده دقیقه به طبقه‌ی همکف رسیدم. به سمت رستوران دیشب حرکت کردم که سورن رو تنها روی یکی از میزها دیدم. خیلی جدی قدم برداشتم و به سمت میز رفتم و بی‌اهمیت به سورن روی یکی از میزها نشستم و به تماشای افراد پرداختم. نگاه سنگین سورن روی خودم احساس می‌کردم، اما برای من چندان اهمیتی نداشت.

بعد از چند دقیقه که با نگاههای سنگین سورن گذشت صدای سلام بلند و بالای پگاه اومد. انگار خیلی شاد بود. هه، شاد نباشه؟ بین من و سورن به اندازه‌ی کافی خراب هست، شاد نباشه تعجبه!

صبحانه خواستن سفارش بدن که باز هم سکوت من، و سورن از طرف خودش سفارش داد. غذا رو که آوردن همین که بوش بهم خورد حالم تهوع بهم دست داد. حالم خیلی بد شد، خیلی سعی کردم که بالا نیارم. حالم اصلاً خوب نبود. آروم چشم چرخوندم که سرویس بهداشتی رو پیدا کنم که پیداش کردم. سمت راست پشت یک میز بزرگ بود. بدیش این بود که مردونه و زنونه نداشت، مخلوط بود.

کمی از صبحانه‌ی عجیب و غریب آلمانی‌ها خوردم. خیلی بی‌حواله بودم که دوست نداشتم حتی اسم صبحانه رو بدونم. یک لقمه‌ی دیگه خوردم که احساس کردم الانه محتویات معدم بالا بیاد. به سرعت به سمت سرویس‌بهداشتی رفتم و تا تونستم عق زدم. هر چی بود رو بالا آوردم، دیگه جونی تو تنم نمونده بود.

سرم گیج می‌رفت. صدای نگران سورن توی گوشم بود که همچ صدام می‌کرد، اما به شدتی سرم گیج می‌رفت که تحمل وزن خودم رو هم نداشتم. آروم چشم‌هام سیاهی رفت و همین که خواستم با زمین برخورد کنم توی یک بغل آشنا افتادم و دیگه چیزی نفهمیدم.

با بوی الکلی که نشان می‌داد بیمارستانم به هوش اویدم، اما توان باز کردن چشم‌هام رو نداشتم. صدای نگران سورن بود که با دکتر به آلمانی صحبت می‌کرد. انگار حال من رو می‌پرسید که دکتر با لهجه‌ی غلیظ آلمانی که واقعاً نوع ترجمه کردن حرفهاش سخت بود فهمیدم که گفت:

-خوبه، فقط طبق چیزهایی که بهتون گفتم مراقبش باشید.

حوصله نداشتم بقیه‌ی حرف‌هاشون رو بشنوم، برای همین دوباره
چشم‌هام بسته شد و به خواب عمیق رفتم. خوابی که به جای آرامش،
 فقط من رو تحت فشار قرار می‌داد!

سورن

اتفاقی که توی آسانسور افتاد حالم رو خیلی داغون کرد. اصلاً رفتارم
دست خودم نبود. صدای التماس‌وار نیلو رو می‌شنیدم که ازم می‌خواست
بزارمش زمین، اما نمی‌تونستم. توانی توی تنم نبود که بزارمش؛ بیشتر از
قبل بهش وابسته شده بودم. سعی می‌کردم با رفتار سردم مثلاً این
احساس عجیب و غریب رو از خودم دور کنم، اما ندونستم که بدتر از قبل
بهش وابسته می‌شم. به شدتی که حتی یک لحن سردش، یک نگاه
بی‌احساسش، من رو داغون می‌کرد. وقتی دیدم چه راحت با اون مرد شب
به خیر گفت خون جلوی چشم‌هام رو گرفت و نتونستم و اون حرف‌ها رو
بارش کردم، که آخری ازش چکی هم خوردم. وقتی قیافه‌ی عصبیش رو
دیدم که از فشار عصبی که روش بود دست‌هاش می‌لرزید به جای این که
ناراحت باشم زده توی گوشم قلبم از این‌قدر حالش بده گرفت.
با حس منفی وارد اتاقم شدم که پگاه هم دنبالم اوmd. اصلاً حوصله‌ی

پگاه رو به هیچوجه نداشتم؛ برای همین گفتم:
-می خواهم تنها باشم.

اون هم بی چون و چرا رفت. واقعاً گیج بودم، ناراحت بودم، عصبی بودم،
حالم خوب نبود!

دلم له - له می زد برای یک لحظه دیدنش، اما چه فایده؟ مطمئنم اصلاً
دوست نداره من رو ببینه. با هزار فکر خیال که فردا می بینمش چشم‌هام
رو بستم و به خواب عمیق رفتم.

وقتی چشم‌هام رو باز کردم، سریع دست و صورتم رو شستم که زودتر برم
توی سالن. بعد از انجام کارهای سریع به سمت سالن رفتم و روی یکی از
میزهای رستوران نشستم. نیم ساعت گذشت، اما خبری از نیلوی من
نبود؛ برای همین به یکی از کارکن‌ها گفتم که برن و اون‌ها رو برای
صبحانه صدا کنن. وقتی نیلو او مدد دلم می خواست زمان بایسته و من فقط
نگاهش کنم اما چه فایده، اون حتی زحمت سلام دادن رو هم به خودش
نداد بهش حق دادم. من چه طور به نیلوی پاکم که از گل هم پاک تر
چنین چیزی گفتم؟ منی که هیچ دختری جرأت رد شدن از کنارم رو
نداشت، به راحتی از یک دختر چک خوردم و برآم مهم نبود. نمی دونم

این احساس عجیب و غریب و ناآشنا چیه، اما واقعاً آزاردهنده‌ست.
نمی‌تونم حتی تحمل یک نگاه سرد نیلوفر رو داشته باشم؛ خدايا من چم
شده؟

وقتی که پگاه او مد بی‌حواله‌تر شدم. دلم نمی‌خواستم بیاد تا یک دل
سیر نیلوم رو نگاه کنم. شاید یک نگاه بی‌احساس بهم بکنه، اما دریغ از
همون یک نگاه. حاضر بودم نگاه سردش رو تحمل کنم اما نگاهش رو ازم
نگیره. من تحمل یک نگاه سردش رو نداشتم، اما با هر زحمتی بود سریع
یک صبحانه سفارش دادم تا بیاد.

نیلوم خیلی لاغر شده بود؛ عین پوست و استخون شده بود.

دوست داشتم باهام دعوا کنه، لج کنه، اما من رو بی‌اهمیت نکنه؛ چون
بی‌اهمیت کردنش من رو داغون می‌کنه.

وقتی صبحانه رو آوردند یکی رو جلوش گذاشتم شاید یکم بخوره، اما
لقمه‌ی اول رو که بی‌حواله خورد لقمه‌ی دوم رو که گذاشت دهنش، دو
پا داشت دو تا دیگه رو هم قرض گرفت و به سمت سرویس‌بهداشتی
دوید. من و پگاه همین‌جوری شوکه شده به هم نگاه می‌کردیم. پا تند
کردم و به سمت سرویس‌بهداشتی رفتم و نگران صداش می‌کردم، اما اون

انگار صدام رو نمی‌شنید. آروم چشم‌هاش بسته شد و همین که خواست زمین بیوفته، سریع تن نحیفش رو بغل کردم.

خیلی سبک شده بود، هیچی ازش نمونه بود. بد و سوئیچ ماشین رو برداشتمن و به سمت ماشین دویدم که پگاه هم با سرعت در سمت کمک راننده رو باز کرد و نشست.

تن بی‌جونش رو روی عقب ماشین گذاشتمن و سوار شدم. با دیدن خالی بودن بنزین ماشین آه از نهادم بلند شد. اما کمی بنزین در حد رسیدن به بیمارستان رو داشت.

سرعت رو ده برابر کردم و در نزدیکترین بیمارستان نگه داشتم. جسم بی‌جونش رو بغل کردم و با سرعت به سمت در ورودی بیمارستان دویدم.

دکتر معاينش کرد که بهم گفت معده‌ی نيلوم نابود شده و به همین علت بالا آورده. گفت باید از هر گونه فشار عصبی پرهیز کنه، چون حتی احتمال خونریزی رو هم داره. غذا زیاد بخوره که زخم معده‌ای که گرفته خوب بشه.

بهم چند تا دارو دادن که وعده‌های شام، نهار، صبحانه بخوره. با حالی خراب به سمت پذیرش رفتم که پگاه با سرعت او مد پیشمن. با نگرانی

گفت:

- خوبی؟ چی شد، حالش چطوره؟ چرا بالا آورد؟ اصلاً بمیره بهتره!

با این حرفش خیلی عصبی شدم. نه به اون نگرانیش، نه به این حرف زدنش. با صدایی که سعی می‌کردم کنترلش کنم گفتم:

- پگاه به ولله علی اگه یک بار دیگه این‌طوری صحبت کنی من می‌دونم با تو!

و با قدمهای عصبی رفتم که پول بیمارستان رو حساب کنم. گفتن بعد از چند ساعت به هوش می‌اد. وقتی به هوش اومد ببرمش رستورانی بهش خوب غذا بدم و ببرمش همون جایی که قرار بود ببرمشون. ساعت یک ظهر بود، اما نیلوی من چشم‌های قشنگش رو باز نکرده بود.

نگران به سمت اتفاقش رفتم و حالش رو از دکترش پرسیدم که گفت:
- طبیعیه، باید استراحت کنه.

خیلی نکات لازم دیگه گفت که باید انجام بدم.

یک ساعت دیگه هم گذشت که همین‌طور زل زده بودم توی صورت بی‌نقصش که چشم‌های نازش تکونی خورد و لرزید.

وقتی چشم‌های طوسی رنگش رو باز کرد انگار تمام دنیا رو به من داده بودن.

رفتم و دکتر رو خبر کردم که دکتر با لبخند گفت:

-حالت چطوره دختر خانوم؟ همسرتون خیلی نگرانست بود.

با گفتن کلمه‌ی همسر دلم ضعف رفت، اما نیلو که نفهمید دکتر چی میگه برای همین خواستم براش ترجمه کنم که خیلی ریلکس به آلمانی تشکر کرد و گفت که خوبه.

به شدتی شوکه شدم که حد نداشت. این دختر آلمانی می‌دونست و چیزی بروز نمی‌داد؟!

لبخند کوچیک روی لبس رو نمی‌دونم مال چی بود، اما همین که من رو دید زود اخمهاش توی هم رفت. غمگین نگاهش کردم و گفتم:

-بریم یک رستوران و غذا بخوریم و به سمت قصر بریم، باشه؟

حتی نگاهم نکرد و جوابم رو نداد. آخ دختر تو چی می‌دونی که وقتی جوابم رو نمیدی، وقتی صدات رو نمی‌شنوم داغون می‌شیم، نابود می‌شیم! اما تو حتی این هم ازم دریغ می‌کنی. با قلبی غمگین و مهآلود به سمت در

رفتم که صدای ضعیف نیلو تپش قلبم رو روی هزار برد.

با صدای ضعیفی گفت:

-باشه.

که با لبخند به سمتش برگشتم و در رو باز کردم که زودتر تر خیص بشه و به رستوران ببرمیش. هوای پاییزی آلمان خیلی سرد بود و شب‌های بلند و روزهای کوتاهی داشت، مثل ایران.

پس زودتر غذاشون رو بخورن که به قصر ببرمیشون. قول میدم نیلو خانوم، از دلت در بیارم. همون یک باشه‌ای که گفت انگار دنیا رو به من دادن. به روحی شاد رفتم تا برگه‌ی تر خیص رو بگیرم و به سمت رستوران ببرمیشون.

نیلو

آروم چشم‌هام رو باز کردم که با نگاه شاد سورن رو به رو شدم. رفت و دکتر خبر کرد و دکتر او مد حالم رو پرسید. وقتی کلمه‌ی همسر رو گفت تپش قلبم گرفت از این که سورن همسر من باشه. اما باز به خودم نهی کردم که این احساسات عجیب و غریب رو از خودم دور کنم.

وقتی سورن رو بالای سرم دیدم اخمهام به خاطر حرف‌های اون شب توی

هم رفت. صدای غمگینش قلبم رو آزار داد، برای همین نتوانستم و همون
یک باشه رو گفتم. احساس کردم خیلی خوشحال شد. اما چرا؟ یعنی
اینقدر باشهی من براش مهم بوده که خوشحال شده؟!

نه بابا، اون حتی دوست نداره نگاهم هم کنه، تا برسه به این که به خاطر
باشه من خوشحال بشه.

سورن وارد اتاق شد و آروم گفت که بلند بشم تا ببریم.

سرم خیلی درد می کرد. با تمام توانی که داشتم نشستم روی تخت، پاهام
رو آویزون کردم که بلند بشم که احساس کردم روی زمین و هوا معلق.
با ترس چشم‌ها را باز کرد.

سورن: نمی‌تونی راه بربی، تا در ماشین کمکت می‌کنم.

از خجالت باز هم سرخ شدم. وای نکنه باز اتفاق اون روز تکرار بشه؟! برای
همین بیشتر سرخ شدم و سرم رو بیشتر توی سینش قایم کردم که از
شونه‌های لرزنش معلوم بود داره می‌خنده.

-خند!

که این بار صدای خندش بلند تر شد.

با حال زاری به چونه‌ی زیباش نگاه کردم و گفتم:

۱- سورن، تو رو خدا نخند خب. خجالت می‌کشم.

آروم سرش رو پایین آورد و با لبخند مهربونی نگاهم کرد.

سورن: آخه کوچولو نمی‌دونی چه قدر ناز می‌شی وقتی قرمز می‌شی. آدم احساس می‌کنه الانه که ذره- ذره آب می‌خوای بشی بری تو زمین!

با این حرف‌های سورن دیگه واقعاً داشتم ذوب می‌شدم، برای همین یک‌هو از دهنم زد بیرون:

۱- سورن جونِ من بزارم زمین.

دیدم اخم‌هاش توى هم رفت.

سورن: هیچ وقت سر چیزهای بی‌خودی جونت رو قسم نده نیلو؛ هیچ وقت!

با تعجب به چشم‌های آبی رنگش نگاه کردم که خیلی جدی زده بود توى گوی‌های طوسیم.

آروم سرم رو به معنای باشه بالا و پایین کردم.

پاهام ضعف داشتن، برای همین نمی‌تونستم راه برم. ناخودآگاه دست‌هام

رو توی دستهای سورن قفل کردم.

دیدم با تعجب یک نگاه به من، یک نگاه به دستهایمان کرد.

-پاهم سست بود نتونستم خودم رو نگه دارم.

برای این یک کلمه هزار بار مردم و زنده شدم تا بگممش.

سورن: آخه دختر خوب وقتی نمی‌تونی راه بری چرا الکی می‌گی می‌تونم؟

این‌قدر حرف زدنش مهربون بود که ناخواسته آرامش قشنگی توی دلم نشست.

-خب خجالت کشیدم.

و سرم رو انداختم پایین، که دستش رو از دستم باز کرد. خیلی ناراحت شدم، این یعنی این‌قدر ازم بدش میاد که دستش رو باز کرد. اما سورن دستش رو دور شونه‌هام حلقه کرد و با اون یکی دستش، دستم رو گرفت.

دلم لرزید، قلبم تپشش روی هزار بود!

لبخند کوچیکی که سعی می‌کردم معلوم نباشه روی لبم اومد.

آروم سرم رو بالا بردم که محو زیبایی چشم‌های سورنم شدم. چشم‌هایی

که وقتی مهربون می‌شدن به رنگ آبی آسمانی روشن در می‌اومند و زیبایی‌شان صد برابر می‌شد.

تازه یادم افتاد من توی گوشش زده بودم. خیلی ناراحت شدم؛ برای همین ناخواسته با صدای مظلومی گفتم:
-ببخشید!

سورن با تعجب نگاهم کرد و سؤال ازم پرسید:
-چرا؟

-بین... چیزه باور کن. آه، نگاه من اون شب... به خدا... اوم.... دست خودم نبود که چیزه... زدم توی گوشت.

پوف، یا خدا مردم زنده شدم تا این رو به زبون بیارم.

آروم سرم رو بالا بردم که حالت سورن رو ببینم که دیدم با نگاه غمگینی نگاهم می‌کنه. قلبم گرفت از این همه نگاه پر از غم، یعنی اینقدر ناراحت شده که نگاهش این‌طوره؟

سورن با صدای لرزونی جوابم رو داد:

-چه. قدر شجاعی که به راحتی خواسته‌ی دلت رو می‌گی. من باید ازت

معدرت خواهی کنم که با اون حرف‌ها غرورت رو شکوندم. من ازت
معدرت می‌خوام، می‌تونی من رو ببخشی؟

چنان صداش مظلوم و پر از غم بود که حالم گرفت. با حال گرفته‌ای
گفتم:

۱- سورن، این جوری نکن. این همه کمک تو در برابر اون چند تا حرف
که زمین تا آسمونه. هیچ وقت خودت رو ناراحت نکن. باشه؟

لبخند قشنگی روی صورتش رو گرفت؛ برای همین گفت:

- یعنی تو الان من رو بخشیدی؟

لبخندی زدم و جواب دادم:

- آره معلومه، تازه تو باید من رو ببخشی. تو چی؟

لبخندی زد و خم شد روی صورتم. با تعجب نگاهش کردم که دیدم آروم
و مهربون بود و بعد از چند دقیقه احساس رطوبت روی گونه‌ام کردم و
من مات مونده بودم. توان انجام هیچ حرکتی رو نداشتم.

آروم در گوشم زمزمه‌وار گفت:

- من همیشه از تو گله‌ای به دل نمی‌گیرم، پس ببخشش از جانب من

چیزی نیست.

و بعد شونم رو گرفت و به ادامه‌ی راه پیوست و من رو با این حرف دوپهلو و فکر آشفته تعجبم رو هزار برابر کرد.

آروم روی یکی از میزهای رستوران نشسته بودم که سورن سفارش غذا با فارسی داد.

تعجب کردم، چرا فارسی صحبت کرد؟ طرف هم با "چشم" فارسی ازمون دور شد.

وقتی قیافه‌ی من رو دید پقی زد زیر خنده و گفت:

-وای قیافش رو. چه قدر بانمک شدی!

و دوباره زد زیر خنده.

بسم الله، چرا این طوری می‌کنه؟

قیافه‌ی پگاه از حسادت به قرمزی می‌زد، همین دل من رو خنک کرد.

سورن: چه غذایی دوست داری تا سفارش بدم؟

-مگه ندادی؟

سورن: چرا، اما هر چی که دوست داری بگو، چون تو باید تقویت بشی.

-اوم، قرمه‌سبزی چطوره؟ از غذاهای مورد علاقه‌ی منه.

سورن: چه تفاهمنی. من هم برای هر سه تامون قرمه‌سبزی سفارش دادم.

لبخندی زدم و یک آهان کشدار گفتم که لبخند کوچیکی روی لب‌های سورن احساس کردم.

نگاهی به رستوران شیک کردم. یاد اون شهر پر از فقر و بدبختی افتادم و یک لحظه گفتم:

-بزار تفاوت‌ها رو احساس کنم. ببینم چه قدر بین فقرها و پولدارها فرق هست!

داخل اون شهر که پر از بدبختی بود، رستوران نبود. اگه بود از اون رستوران‌های خیلی کهنه و قدیمی بود. مردم همه لباس‌های کهنه به تن داشتن و لاغر و ضعیف بودن.

چشم‌هاشون پر از اشک بود. بعضی‌ها سطح زباله‌ها رو نگاه می‌کردن شاید تکه نون پیدا کنند.

بچه‌هاشون همه در حال کار و بدبختی بودن. سنی نداشتند، شاید هفت

تا هشت ساله بودن. لب‌های همه‌شون پر از غم، پر از گشتنگی، که ته گلوشون بود، و رقابت سر این می‌کنن که کی نون خشک بیشتری خورد، و هزار تا بدبختی دیگه که این‌ها در برابر شان هیچی نیست، هیچ.

اما پولدارها رستوران‌های خیلی شیک که با غرور میان و دستور به گارسون‌ها میدن. لباس‌های شیک و مارک‌دار که با هم رقابت دارن که کدوم لباس‌های مارک‌دار و گرون‌تری رو به تن بکنن، اون فرد با کلاس‌تر و خوشتیپ‌تره.

همه گردن کلفت و دغدغه‌شون اینه که برن باشگاه، یا خودشون رو خوشتیپ کنن یا لاغرتر از اونی که هستن بکنن.

راحت غذاهای مونده رو دور می‌ریزن، بدون این که فکر کنن پر از این مملکت آدم‌های بدخت هست. پر از فقر، پر از گرسنگی. سالانه کودکان زیادی بر اثر فقر و نداری چشم از جهان می‌بندند.

کودکان با لجیازی پاهاشون رو می‌کنن توی یک کفش که اگه دکوراسیون اتاق‌شون آبی یا صورتی یا رنگ‌های دیگه نباشه توی اون اتاق نمیرن. یا اگه اسباب‌بازی مورد علاقه‌شون نباشه به راحتی شروع می‌کنن به گریه کردن که ما اون اسباب‌بازی رو نداریم.

اما کودکانی که با حسرت زیاد به اون‌ها نگاه می‌کنند و آرزو یک غذای خوب به دل دارند، اما نمی‌توనن که همون نون خشک رو هم جور کن. چه قدر بیان آدم‌ها فرق هست. چه قدر بین آدم‌ها از زمین تا پیش خدا فرق هست.

هه، اگه پولدارها به جای این که به خوش‌گذرانی (پارتی، قمار، خوش‌گذرونی به طوری که آنقدر خوش بگذرونند که وقتی به خودش میان می‌بینن توی لجن فرو رفتن و هیچ‌کاری برای اون دنیاشون نکردن و الان لحظه‌ی مرگ‌شونه و...). یکمی از اون درآمد کوفتی‌شون رو به آدم‌های بیچاره بددن، سالانه کودکان کمی می‌میره. کودکان با حسرت به غذاها و اسباب‌بازی همسن و سال‌هاشون نگاه نمی‌کنند.

متأسفانه داخل مملکت ما یک بچه‌ی هفت ساله هم چنان غرور برش می‌داره که انگار اون تنها توی این دنیا هست. از کودکان بگذریم، بالأخره بچ هستن، اما آدم بزرگ‌ها چی که به راحتی توهین به آدم‌های پایین‌تر از خودشون می‌کنن؟! به اون‌ها می‌گن بی‌اصل و نسب، چرا؟ چون پول ندارن! چرا؟ چون که خونه‌های باکلاس ندارن! چرا؟ چون ماشین‌های مدل بالا ندارن!

چرا؟ چون به راحتی حق مظلوم رو نمی‌خورن! چرا؟ واقعاً چرا و هزار
چراهای دیگه، که تا زمان امام زمان هیچی درسته نمیشه؛ هیچی!

با صدا زدن‌های سورن از فکر بیرون او مدم.

سورن: وا، دختر چته؟ این روزها زیادی میری توی فکر.

-داشتمن به تفاوت بین فقرها و پولدارها فکر می‌کردم که چه قدر بین‌شون
فرق هست.

اخم‌های سورن توی هم رفت و گفت:

-تو فکر این چیزها رو نکنط کی اهمیت میده؟ بیا تا غذات سرد نشده
بخور.

آروم باشه گفتم و با یک بسم‌الله غذام رو شروع کردم. کمی که خوردم
سیر - سیر شدم. خواستم بکشم کنار که دستم توسط سورن گرفته شد.

سؤالی نگاهش کردم که گفت:

-سریع تا آخر غذات رو تموم می‌کنی!

-اجباری؟

سورن: آره، چون معدت رو نابود کردی.

خواستم بی اهمیت به سورن کنار بکشم که با حرفی که زد نتوانستم و برای همین دوباره قاشق رو به دست گرفتم و به خوردن ادامه دادم، که باعث لبخند روی لب‌های سورن شد.

سورن جون خودش رو قسم داد، برای همین نتوانستم و غذام رو خوردم.

سورن: بعد از غذا به سمت قصر حرکت می‌کنیم. دوست دارم حداقل این چند روز استراحت رو بهتون خوش بگذره.

لبخندی روی لبم اومد و با تمام وجودم ازش تشکر کردم، که با یک لبخند کوچیک جوابم رو داد. نمی‌دونم، باز می‌گم نمی‌دونم این چه احساسیه که من دارم! هر چی با خودم دو-دو تا چهارتا می‌کنم نمی‌فهمم.

پوف! فکرم رو مشغول نکنم تا زودتر غذام تموم بشه و به سمت گردش بروم.

آروم از رستوران خارج شدم و منتظر بقیه موندم که یک دختر رو دیدم که روی صندلی نشسته و گریه می‌کنه. موهای طلایی بلند و زیبایی داشت، ولی انگار رنگ بود. بلیز آبی و شلوار نه چسبیده نه گشاد به رنگ آبی به تن داشت. زیبا بود!

آروم به سمتش رفتم و به فرانسوی حالت رو پرسیدم که سرش رو با تعجب بالا آورد. وقتی نگاه مهربون من رو دید با بعض گفت:

- ایرانی هستی؟

داشتم شاخ در می‌آوردم. اون از کجا دونسته که من ایرانی هستم؟!

- .ok

لبخند نشست روی لبیش، با بعضی که داشت به فارسی گفت:

- من هم ایرانیم.

تعجب کردم. ایرانی بود اما انگار خود آلمانی هست. آروم با لبخند بهش گفتم:

- چرا گریه می‌کنی؟ اتفاقی افتاده؟ بهم بگو شاید بتونم کمک کنم، و این که از کجا دونستی ایرانیم؟

دختره با بعض زد زیر گریه و من رو محکم بغل کرد. خیلی تعجب کردم!
وا، دیونه شده چرا این جوری می‌کنه؟!

- از حجابت حدس زدم ایرانی هستی. من هیچکس رو توی این شهر غریب ندارم. الان یکی از هموطنان رو دیدم و نتونستم خودم رو کنترل

کنم.

-مشکلی نیست عزیزم، اما بگو ببینم چرا گریه می‌کنی؟

آروم اشک‌هاش رو پاک کرد و از بغلم بیرون اوmd و به یک نقطه‌ی نامعلوم خیره شد. انگار داشت تمام خاطراتش رو مرور می‌کنه.

دختر: اسم من لاله هست، بیست پنج سالمه. پنج ساله اوmd آلمان. وضع مالی متوسطی داشتیم، دست‌مون به دهنمون می‌رسید و محتاج هیچکس نبودیم. اون موقع فقط شانزده سالم بود. کلم پر از هوا بود، توی سرم فقط یک چیز وول می‌خورد، اون هم شوهرم باید خوش‌تیپ باشه و میلیارد ر باشه. این‌قدر پولدار باشه که من رو خوش‌بخت کنه. برای دوستم خواستگار اوmd. خواستگارش هم وضع خانوادگی خودشون بود، اما پسره خوشگل نبود. شکمی داشت اندازه‌ی قابلمه، موهای فر و نگم برات که چه‌قدر بد قیافه بود. دوست صمیمیم بود، دلم به حالش می‌سوخت. آخه نه قیافه داشت، نه پولدار بود. کوثر قبول کرد و زن اون آدم چاق شد. اسمش کوثر بود، اسم پسره خدایار. حتی کلی بابت اسمش خندیدم، اما اون با مهربانی ذاتیش گفت عزیز‌دلم کلت پر از هواست. آرزو می‌کنم خوش‌بخت بشی، اما امیدوارم که روزی بابت این بلند پروازی‌هات پشیمون نشی . کلی اون روز خندیدم و گفتم نه بابا، پشیمانی کجا بود؟

اگه ندیدی تو پشیمون شدی .

این جا رو مکثی کرد و خندید ادامه داد:

-دو سال بعدش که دیپلم گرفت ازدواج کردن. من هم اون سال دیپلم رو گرفتم .رفتم خونه دیدم مامان آپارتمان نقلیمون رو برق انداخته. تعجب کردم، آخه مامانم در موقعیت‌های خاص این کار رو می‌کنه .وقتی من رو دید با سرعت بازوم رو گرفت و من رو برد سمتم اتاقم و گفت زود حاضر شو که امشب مهمان داریم. من هم سریع رفتم و لباس‌هایی که مامان برای آماده کرده بود رو پوشیدم. موهم رو بافتم و شالم رو سر کردم. کمی از موهم رو بیرون گذاشتم و موهای بلند باfte شده‌ام رو هم از پشت. مهمونا اومدن. نگم برات، به شدتی خوشتیپ بودن که بوی عطرشون به من که هیچ، ده تا کوچه اون‌ورتر هم می‌رفت. یک پسر خوشتیپ و خوش‌قیافه، آقا، همه چی تمام اومد داخل. یک لحظه چشمش به من افتاد که با تعجب نگاهشون می‌کردم. چنان با غرور نگام کرد که یک لحظه گفتم با خودم که باید گدایی چیزی باشم!

با لبخند مؤدبانه سلام کردم که از بالا یه نگاهی بهم انداختن و با سردی جواب سلامم رو دادن. با خودم گفتم یا خود خدا، چه قدر مغورون! یک نگاه پر تمسخر به خونه‌ی نقلیمون کردن. بله باید هم بکن، خونه‌ی ما

در برابر ثروت اون ها که هیچ بود. دیدم یک آقای میانسال با غرور و تکبر گفت: «او مدیم دخترتون رو برای پسرم خواستگاری کنیم.» یک دفعه جمع سکوت کرد و همه منظر به من خیره شدن. این قدر شوکه شدم که حد نداشت. پس چرا مامان چیزی به من نگفت؟! داداش اصلاً از خانوادشون خوشش نیومد، از رفتارش معلوم بود. مرد گفت: «دختر خانوم چای نمیاری؟» به بدن خشکم حرکتی دادم و به سمت آشپزخونه رفتم. از ذوق روی ابرها بودم. همونجا با خودم گفتم با کله جواب میدم. مگه میشه چنین کیسی رو رد کنم؟ پولدار، خوشگل، خوش قیافه، دیگه چی می خوام؟! آروم چای رو ریختم و به سمت مهمونها رفتم و آروم با وقار به همه شون چای تعارف کردم. مادر پسره که اصلاً نگاهم نکرد و چای رو هم بر نداشت. اصلاً معلوم بود که به این وصلت راضی نیست، اما من برام مهم نبود. به پدر شوهر هم چای تعارف کردم و بعد به خواهر داماد و خود داماد. هیچ کدام بمنداشتند جز آقا رادبستان یا همون آقا داماد. همین جوری نشسته بودیم و من فکرم مشغول بود که بابام اجازه داد و هر دو به سمت اتاق من رفتیم. همین که نشستیم بدون مقدمه گفت: «من به اجبار پدر مادرم او مدم. البته مادرم راضی به این وصلت نیست، اما پدرم بدرجور لج کرده. اما من تقریباً ازت خوشم او مده و اگه جوابت مثبته

بریم.» جا خوردم! چه با غرور حرف زد. بهم برخورد، برای همین با لحن جدی گفتم: «چند روز فرصت می‌خوام.» پوزخند با تمسخری زد و گفت: «من که می‌دونم جوابت مثبته.» بعد ادای فکر کردن در آورد و گفت: «اما باشه.» و با غرور بلند شد. وقتی این رفتارش رو دیدم زدم زیر همه چی گفتم: «جوابم منفیه!» چنان شوکه شد، با تعجب برگشت سمتم و گفت: «چی؟!» من گفتم: «همون که شنیدی.» و همین که خواستم از اتاق برم بیرون جلوه رو گرفت. عصبی بهم نگاه کرد و گفت: «دختر کوچولو قول میدم هر چی بخوای برات فراهم کنم. حتی اگه بخوای می‌تونی خارج درس بخونی. به راحتی هر کجا خواستی بری. مهمونی، کافه، حتی سفرهای خارجکی با دوستهات. چطور؟ هوم؟» از پیشنهادی که داد خشکم زد. تمام آرزوها داشت به واقعیت تبدیل می‌شد. اصلاً نمی‌دونستم باید چی بگم و چی کار کنم. این قدر رفتارم ضایع بود که با لبخند پیروزمندی نگاهم می‌کرد. رادبتهن گفت: «چند روز بہت فرصت میدم. خوب فکر کن، اما لگد به بخت و آرزوهات نزن.» و رفت بیرون. بعد از چند دقیقه صدای خدا حافظی او مدد. داداشم او مدد داخل اتاق و نگاهی بهم انداخت گفت: «خواهر گلم من کاری ندارم، می‌خوای جواب مثبت بدیه می‌خوای نده. اما قبلش باید به حرفهای گوش کنی. فکر نکن چون

این‌ها رو گفتم یعنی بخت برآم مهم نیست، اما هست. ولی تو لجبار یک‌دنده حرف توی کلت نمیره.» سؤالی نگاهش کردم و گفتم: «چه چیزی میخوای بگی داداش؟» داداش رو بهم گفت: «خواهر گلم ببین، این‌ها خانواده‌ی پولدار و خیلی مغوری هستند. تو اگر جواب مثبت بدی امکان داره... امکان داره که به بخت خودت لگد بزنی. این نصیحت برادرانه رو خوب گوش کن، تو از یک خانواده‌ی متوسط وارد یک خانواده بسیار- بسیار پولدار و مغور میشی. می‌دونم سر تو پر از هوا و می‌دونم فکر می‌کنی با این ازدواج به همه‌ی آرزوهات می‌رسی، اما بدون هیچ وقت با این خانواده خوشبخت نمیشی، چون ما از یک خانواده متوسط هستیم و اون‌ها از خانواده بسیار پولدار. بین ما بسیار تفاوت هست. ما وضع متوسطی داریم، اما اون‌ها خیلی پولدارن. ببین خواهر من تأکید می‌کنم، خیلی پولدارن و اون‌ها تا زمانی که میری تا زمانی که مرگ رو ببینی اون‌ها به تو تیکه می‌ندازند و تو رو بخاطر وضع متوسط خانوادت تحقیر می‌کنن. چنین آدمهایی باید با هم‌سطح خودشون ازدواج کنن. ازدواج شوخي بردار نیست، مثل این رمان‌ها نیست که بعداً عاشق بشی و... و تو، تو داغون میشی. پس خوب فکر کن و مهم‌ترین تصمیم رو بگیر، چون آینده‌ی خودته و امکان داره کامل عمرت به تباھی

کشیده بشه. پس گول ظاهر پول رو نخور و خوب فکر کن. نه من، نه بابا و نه مامان هیچ‌کدام راضی به این وصلت نیستیم، اما ما این رو پای خودت می‌زاریم، هر کاری خواستی بکن. روزی که خواستی طلاق بگیری با تمام توان پشتتم و پشت رو خالی نمی‌کنم، پس خواهر گلم خوب گوش کن و خوب فکر کن که امیدوارم از تصمیمت هیچ‌وقت پشیمون نشی؛ چون اون موقع جوانیت، زندگی، خوشی‌هات کامل از بین میره و تو در چشم همه یک زن بیوه شناخته می‌شی که حتی جرأت نداری سر بلند کنی. چون می‌گن معلوم نیست با چند نفره. چون چیه؟

بیوهست «!داداش پشت خمیده بیرون رفت و من رو با هزاران تا سؤال توی ذهنم تنها گذاشت. با خودم گفتم بابا من که خوشبختی رو می‌بینم زیاد سخت نمی‌گیرم. این قدر باهاش خوبم که خدایی نکرده بیوه نشم.

این رو با مسخرگی گفتم که الان خوب چوبش رو خوردم. پس همون جا جواب مثبت رو با خودم دادم و بعد از چند روز باز اومدن، خواستگاری و من جواب مثبت هم رو دادم و خوشحالی رو تو چشمای رادبین دیدم. برام سؤال شد، که چرا این‌گونه خوشحال شد؟ بعدها فهمیدم که اون به خاطر ثروتی که وارثی که از طریق پدر بزرگش بهش میرسه از طریق من به اون ارث رسیده، برای همین اصرار به ازدواج با من داشت.

من فکر می کردم اون من رو دوست داره، ولی اشتباه بود. پدر بزرگ وصیت کرده بود که از خانواده‌ی متوسط دختر با پرسش ازدواج کنه و من رو انتخاب کرده بود. گذشت و گذشت تا این‌که ازدواج کردیم. اون از من هیچ‌گونه جهیزیه نخواستن و من هم از خداخواسته بودم. یک سال از ازدواج‌مان گذشت، تمام این یکسال رو با تیکه کلام‌ها گذرونده‌م. "خانواده‌ی شما مثل خانواده‌ی ما نیستند." "داداش بیچاره کاری نداره، بای بیچاره‌تر از داداشت دستش به دهنش نمی‌رسه." "تو توی اون خونه‌ی کوچیک گدا گشه بودی، او مدی این‌جا بہت زیادی ساخته." تو الی، تو بلی و... من تمام یک سال را با این همه تیکه کلام ساختم تا این‌که رادبین بهم گفت به آلمان سفر کنیم. خیلی خوشحال شدم، فکر کردن از اون همه تیکه کلام راحت می‌شدم، اما اشتباه بود. همین که آلمان او مدیم رادبین تغییر کرد؛ شد یک آدم دیگه. بهم سخت می‌گرفت. هر شب می‌رفت پارتی، زندگیم به هم خورده بود، نمی‌ذاشت جایی برم، بهم شک داشت. تا این‌که حامله شدم! داغون شدم وقتی می‌دونستم حامله‌ام. وقتی به رادبین گفتم به بار کتک گرفت من رو و بچه‌ام را از دست دادم. جای این‌که قربون صدقه‌ام بره، جای این‌که خوشحالی کنه و بگه که پدر شده، شاد باشه، اما من رو به بار کتک

گرفت و می‌گفت بچه‌ی نامشروع! خیلی داغون شدم، امروز باز به من تیکه انداخت، انگار نه انگار زنشم. تمام دوست‌های لاشی رو می‌آورد خونه. واقعاً داغون شدم. اون‌ها به چشم بد من رو نگاه می‌کردن، یک کثافت به تمام معنا بودند، یک لاشی‌های عوضی، یک لاکردار‌های بی‌شعور! اما ساختم؛ ساختم تا امروز رادبته اومد خونه و گفت حق ادامه‌ی تحصیل ندارم و من هم از خونه زدم بیرون و شروع کردم به گریه کردن که تو اوهدی. تو اوهدی یاد رفیقم افتادم که خوشبخت و خوشبخت بود. یک بچه داشت، اسمش رو گذاشته بود کیمیا. خیلی خوشبخت بود، شوهرش خیلی تغییر کرده بود، خوشتیپ شده بود. وضع مالی متوسطی داشتند، اما خوشبخت بود. اما من چی؟ امروز قراره برم به لاین زنگ بزنم داداش می‌خوام طلاق بگیرم، بیا من رو از شر رادبته نجات بده. خیلی پشیمونم از این که خانواده‌ی متوسط انتخاب نکردم.

خندید، زمزمه‌وار با خودش گفت:

- یادش به خیر. چقدر غر زد سر مامان که چرا اسمش رو گذاشته لاین؟!
- می‌گفت شبیه اسم دخترهاست. مامان هم هم قیافش رو مظلوم می‌کرد و می‌گفت زنی رد شده اون موقع که لاین حامله بوده. به پرسش می‌گه لاین، برای همین اون هم از این اسم خوشش می‌زاره روی داداش.

یادش به خیر من چی کار کردم؟ چرا؟! و چشمم رو روی همه چی بستم
و شاید این آینده کنه که بدبخت شدم. چون فقط پول و دیدم.

-می ترسم من رو رو طلاق نده، حالا چی کار کنم؟ الان میگم خدا^{ای}
چرا؟ چرا اون موقع گفتم جوابم منفیه، دوباره پشیمون شدم.

و زد زیر گریه. دلم برash سوخت، چه آینده‌ی تباھی داشت. بیچاره
بمیرم!

-گلم تمام تلاشت رو بکن و به ایران برگرد. وقتی برگشتی به سمت
خانوادت برو و طلاقت رو بگیر. امیدوارم که موفق باشی.

با صدا زدن‌های پیاپی سورن به خودم او مدم و محکم به پیشونیم زدم.
وای، سورن حتما دنبالم گشته تا الان.

لاله: اتفاقی افتاد؟

-اوف عزیزم، همراهانم حتما خیلی نگرانم شدن.

با ناراحتی نگاهم کرد و گفت:

-معذرت می‌خوام.

-نه عزیزم، مهم نیست. راستی، اسم من نیلوفره گلم، همه نیلو صدام

می‌کنن.

لاله: خوشحالم از دیدنت نیلو، امیدوار که تهران ببینمت و دوستهای خوبی بشیم.

-من هم همین‌طور گلم. شمارت رو بده که از حال هم خبر داشته باشیم عزیزم.

لاله: بیا عزیزم.

و شماره‌ی هم رو گرفتی که سورن من رو دید. وقتی من رو دید چنان با عصبانیت به سمتم او مد که آروم به لاله گفتم:

-الآن از وسط دو نصفم می‌کنه!

لاله ریز- ریز خندید و گفت:

-این کیته؟

همین که خواستم جوابش رو بدم سورن بهمنون رسید.

سورن: دختره‌ی احمق یک ساعته کجایی، هان؟ می‌دونی چه قدر دنبالت گشتم؟ می... .

خواست ادامه بده که تند پریدم وسط حرفش و تند- تند پشت سر هم

حرف زدم، چون می‌دونستم دیگه دست از سرم بر نمی‌داره و همچنان می‌خواهد تا شب سرم غربزنه.

-ای سورن ببخش. ببین باور کن اصلاً نگاه... اصلاً هرچی تو بگی!

بعد لب‌هام رو غنچه کردم و مظلومانه گفتم:

-ببخشید.

سورن کلافه دستش رو داخل موهاش کرد و عصبی انگشتتش رو به حالت تهدیدوار گرفت، که تند گفتم:

-باشه، باشه دیگه از کنارت تکون نمی‌خورم. قول میدم، قول دیگه.

وقتی این رو گفتم انگشتتش رو پایین آورد و با اخمهای در هم نگام کرد.

نگاهش به سمت لاله رفت و سؤالی من رو نگاه کرد.

-سورن ایشون دوستم لاله هست. تازه باهاش آشنا شدم.

لاله به رسم ادب بلند شد و خیلی مؤدبانه سلام کرد. اما سورن با لحن مهربان جواب سلامش رو داد که حرصم گرفت. تنها غرورش مال منه، برای همه مهربون، بالا داد، خوش‌اخلاق، می‌رسه به من می‌شده میرغضبت، بداخلاق بی‌شعور، گودزیلا و ...

با اخمهای درهم نگاهش می‌کردم که با تعجب و سؤالی نگاهم کرد که اهمیت ندادم.

لاله: گلم آقا رو معرفی نمی‌کنی؟

دستپاچه شدم. حالا چی بگم؟ خدايا سورن از کجا پيدا شد! احساس کردم یک نفر دستش رو توی دستم گرفته. با تعجب و چشم‌های حدقه زده نگاهم رو بالا بردم که سورن رو کنار خودم دیدم که به لاله نگاه می‌کرد.

سورن: ايشون نامزد بنده هستن.

خشکم زد. باور نمی‌کردم! یعنی چه طور من رو نامزد خودش معرفی کرد؟! اصلاً باورم نمی‌شد؛ فقط با بہت نگاهش می‌کردم و نمی‌تونستم خودم رو جمع کنم. با فشاری که به دستم وارد شد فهمیدم زیادی ضایع‌بازی در آوردم. پس از مدتی حس زیاد قشنگی بهم منتقل شد و دلمندی رو قلقلک داد. از خوشحالی که یک دفعه زیر پوستم جوشید احساس خوبی داشتم. حس می‌کردم توی آسمون‌هام. خدايا این سورنه؟ من رو نامزد خودش خطاب کرد!

صدای لاله من رو به خودش اوارد.

لاله: وای عزیزم تبریک میگم! فکر کردم دوستته.

-ها؟ آهان، آره گلم خوشحال شدم از دیدنت. راستی بزار قبل رفتن این رو هم بہت بگم. ما آدمها همیشه باید طبق قوانین زندگی مون پیش ببریم. اگر وضع مالی ما متوسط هست به هموضع خودمون ازدواج کنیم تا در درسراهایی که تو کشیدی نکشیم. اگه تو به جای ازدواج با پول با کسی که دین و ایمان و خدا پیغمبر حالیشه ازدواج میکردی، شوهرت هر شب با حالت مستی خونه نمیاوید، یا اون دوستهای چشم ناپاک تو رو بد نگاه نمیکردن. پس همیشه باید توی ازدواج به همهی اینها دقت کرد. اگه مردی خدا برash مهم چهار معصوم برای عزیز باشه اون فرد، فرد قابل اعتماد هست.

لاله: الان آقا سورن اون فرد مورد نظر توئه؟
خشکم زد! چی داشتم بگم؟ بگم یک نامزدی و صیغه اجباری که حتی طرف مقابلم رو هم نمیشناسم؟!

سورن: اگه فرد مورد قبولش نبودم هیچ وقت من رو به عنوان همسرى نمیپذیرفت.

لاله که قانع شده بود چیزی نگفت. همین که خواست بره گفتم:

-وايسا نرو تا سورن مياد مىرسونت ديگه.

لبخند خسته‌اي زد و جواب داد:

-مرسى از لطفت، اما مزاحمتون نميشم.

سورن: نه خانوم، چه مزاحمتی؟ دوست نيلو جان برای ما عزيز هست.

بفرمایيد خواهش مىكنم.

لبخند روی لبم اومند. سرم رو بالا بردم و با تشکر و محبت نگاهش کردم

كه اون دو گوي دريايي نگاهم کرد. نگاهي که سرشار از دوگانگي بود.

نگاهي در آن محبت را كامل ميشه ديد. نگاهش که خوب قلب من رو به

تپش بر مىداشت. اين چه احساسيه که گريبان گيرم شده؟ چие که با

ديدنش، با صداش، با بوی عطرش تپش قلب من رو بالا مىبره؟!

با صدای سرفهی لاله به خودمون اومندیم. زود چشم از هم گرفتیم که با

نگاه شيطون لاله رو به رو شدیم.

با خنده گفت:

-خب- خب من رو برسونيد و بعد همين طور هم رو نگاه کنيد. به جاي

باريك مىکشه بعد من همين جور همين رو نگاه کنيد، چون من هم

دیرم شده. بعدهاً به کارتون بررسید.

با این حرفش با خجالت سرم انداختم پایین و با اعتراض اسمش رو صدا کردم که صدای خنده‌ی سورن و لاله هر دو بلند شد.

سورن دستش رو دور کمرم انداخت و رو به لاله کرد.

-لاله خانوم بفرمایید. ماشین او نوره.

لاله با ما همراه شد و ما به سمت خونه‌ی لاله حرکت کردیم.

آروم از خیابان‌های حوصله سر بر برلین گذشتیم و به یک ویلای تقریباً بزرگ و زیبا رسیدیم.

لاله: ممنون آقا سورن، همین‌جاست. لطفاً نگه دارید.

لبخندی زدم گفتم:

-وظیفه‌ست عزیزم. موفق باشی.

لبخند بهم زد و از ماشین پیاده شد که همون موقع ماشین پیداش شد که با سرعت جلوی لاله نگه داشت.

دیدم یک پسر خوشتیپ و انصافاً خوشگل از ماشین پیاده شد و محکم بازوی لاله رو گرفت.

پسره: دختره‌ی ولگرد کدوم گوری بود، هان؟! اونی که توی ماشینش بودی کی بود؟ مگه بهت نگفتم دیگه حق نداری پات رو رو از خونه بیرون بزاری؟

لاله: به تو مربوط نمیشه. تو دیگه کی هستی که بخوای من مجبور کنی که بمونم یا نمونم، هان؟ در ضمن، میریم ایران! تو که به ارث رسیدی، من رو هم بدخت کردی، دیگه چی می‌خوا. ...

خواست ادامه بده که پسره با مسخرگی نگاهش کرد و جواب داد:
-نه بابا؟ مثلا بری ایران، جلوی ننه و بابات تا چی بشه، هان؟ برو بابا بچه جون، برای من شاخ شونه نکش. هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی!

لاله: میریم ایران فهمیدی؟ میریم ایران!
ایران رو کشدار گفت که اون پسره حدسش کار سختی نبود که شوهرش هست، به حرف او مدم.

رادبتهین: مثلاً اگه جرأت داری برو. خب اگه پول هم داری راه باز جاده دراز. در ثانی، می‌دونستی خیلی داهاتی هستی؟! حتی تیپت مثل دافه‌ای خارجی نیست. نگاهشون کن، آدم خوشش می‌داد همش نگاهشون کنه. حالم از خودت و این تیپ مزخرفت بهم می‌خوره دختره‌ی

چندش!

لاله با چشم‌هایی که مملو از اشک بود زل زد به همسرش که مثلاً فقط اسم همسر رو یدک می‌کشید و چه راحت راجب داف‌های خارجی حرف می‌زد.

لاله: خب، گ من هیچی مثل داف‌ها نیستم، اما این‌قدر هم بی‌شرف نیستم که کل بدنم رو بیرون بزارم که نکنه خدایی نکرده بهم نگی داهاتی. حالم ازت بهم می‌خوره رادبتهن! زندگیم رو نابود کردی، خدا ازت نگذره!

رادبتهن به حالت مسخره نگاهی به لاله کرد و در جوابش گفت:
-هه، نه بابا؟ برو با همون خدا بیا تا حقت رو بگیره. بیا برو تو بچه، بیا که تا همین جا که مثل قبل اون بچه‌ی نامشروع رو توی شکمت کشتم تو رو هم بکشم. بیا برو تو!

لاله با بعض ته گلوش به حرف او مد:
-با لاین حرف زدم.

رادبتهن با تمسخر نگاهی به لاله کرد و گفت:

-خب؟

لاله: بر می‌گردم ایران و همون‌جا. ...

این جا رو مکث طولانی کرد که دونستم با این حال رادبتهن بازم خیلی دوستش داره و طلاق ازش سخته، اما اون به راحتی به زن خودش تهمت هرزگی رو می‌زنه.

سورن صورتش رو به سمت من برگردند.

سورن: نیلو این‌ها زن و شوهرن بیخیال. بیا بریم، به ما مربوط نمیشه.
من: نه- نه، نکنه بلایی سرش بیاره؟ سورن تو رو خدا چند دقیقه دیگه هم بیا بمون، خواهش می‌کنم.

سورن کلافه دستی توی موهاش کشید و چیزی نگفت. اما من با چهار چشمی زل زده بودم بهشون که بعدش چی میشه.

لاله با صدایی که از ته چاه در می‌اوهد ادامه‌ی حرفش رو داد.

لاله: من تصمیم‌م رو گرفتم، دیگه نمی‌تونم به هیچ وجه باهات زندگی کنم.

باز هم رادبتهن پرید تو حرف لاله.

رادبتهن: برو بابا، انگار من خیلی خوشم میاد باهات زندگی کنم. من هم از دستت خستم از

این همه رفتارها و اخلاقهات حتی از این همه ضدحال هم خستم.

دیگه نمیخوام ببینمت. تأکید میکنم، حتی نمیخوام ببینمت!

لاله تمام صورتش رو اشک پوشونده بود. لبخندی به تلخی قهقهه زد.

لاله: خوشحالم که ازم بدت میاد. همین باعث میشه روی تصمیم مطمئن‌تر بشم و خوشحالم که راحت میتونی از دست من راحت بشی.

رادبتهن با حالت گنگی به همسرش نگاه کرد و گفت:

-منظورت چیه؟

لاله: هم تو از زن داهاتیت راحت میشی، هم من از شر اون دوستای لاکردارت راحت میشم. با نگاه بدی که بهم مینداختن تو کت نمیگزید. انگار نه انگار که زنت بودم. در برابر تمام کارهات سکوت کردم و کارم بعد این همه سال زندگی باهات فقط گریه بود. این قدری ازت خسته شده بودم که چند باری خودم رو میخواستم بکشم، ولی به چه قیمت؟ آخرتم رو خراب کنم به این قیمت که شوهرم دوستم نداشت؟ به این قیمت که دوستهاش با نگاه بد من رو زیر نظر میگرفتن و اون موقع

دوست داشتم از حیای دخترانم زمین دهن باز کنه و من رو با خودش به زیر ببره؟ وقتی از دافهای خارجی حرف می‌زدی و ایراد از من می‌گرفتی باز هم من سکوت کردم. دوست دختر داشتی با این‌که زن داشتی، اما به راحتی چشم‌ها م رو روی خیانت‌هات بستم. چوب خوردم؛ چوب کم‌فکریم رو خوردم، چوب کله‌ی پر از بادم رو خوردم. اما دیگه نمی‌کشم. نمی‌تونم حتی یک ثانیه‌ی دیگه تحملت کنم. بچم رو که از خون خودم و خودت بود رو کشتی و بهش ننگ حرومزادگی رو زدی. قلبم شکست، اما باز هم سکوت کردم. من رو به باد کتک گرفتی، تیکه‌های خانواده‌ات رو نسبت به خانواده‌ام رو تحمل کردم. باز هم، ولی باز هم سکوت کردم، اما دیگه نمی‌کشم. این همه بد بختی رو نمی‌کشم. توی ماشین دوستم به لاین زنگ زدم و گفتم. ...

این جا رو یک سکوت طولانی کرد و آروم سرش رو بالا برد و با چهره‌ی بهت‌زده‌ی همسرش رو به رو شد.

با بغض و صورتی پر از اشک ادامه داد:

- گفتم بر می‌گردم ایران و می‌خوام که از تو جدا بشم. داداش گفت پشتمه. گفت نمی‌زاره دیگه اذیت بشم، گفت دیگه نمی‌زاره خیانت‌های شوهرم رو ببینم، گفت دیگه نمی‌زاره کسی نگاه بد بهم بندازه. گفت...

(مکث) که دوستم داره و تا آخرش پشتمه.

رادبتنی همین طوری با بہت زل زده بود به همسرش. اصلاً باور

نمی کرد! با صدای لرزونی گفت:

-چی میگی برای خودت؟ یعنی چی میخوای جدا بشی؟!

لاله با حق - حق خفه‌ی ته گلوش گفت:

-فکر نمی‌کنم فهمیدنش کار سختی باشه، میخوام ازت طلاق بگیرم.

الآن تمام وسایلم رو جمع می‌کنم و به هتل میرم و وقتی رفتم برای شب

بلیط گرفتم. بر می‌گردم پیش خانواده‌ام و تو هم با دافه‌ای خارجیت

خوش باش. امیدوار همیشه خوش باشی رادبتنی!

و با گریه به سمت در ویلا رفت که داد زدم:

-لاله.

با بغض به سمتم برگشت و منتظر ادامه‌ی حرفم مونده.

-زود وسایلت رو جمع کن، می‌بریمت هر هتلی که می‌خوای بربی. مردی

که به راحتی جلوی زنش خیانت کنه مرد نیست، اسم مرد رو یدک

می‌کشه. مردی مردی که نمی‌زاره هیچ‌کس به ناموسش نگاه کنه، اما

متأسفانه شوهر تو اسم مرد رو فقط با خودش حمل می‌کنه!
و بعد با تمسخر نگاهی به بهظاهر مرد رو به روم کردم که کاملاً خشکش
زده بود.

آروم و زمزمه‌وار گفت:
نمی‌زارم بری. نمی‌زارم تنهم بزاری! اصلاً تا رضایت دو طرفه نباشه
چه‌طور می‌خوای طلاق بگیری؟

الله: این‌قدری مدرک دارم که تا نشون بازپرس و دادگاه بدم همون‌جا
طلاق رو می‌خونن و من تا ابد از شر تو خلاص می‌شم.

پوزخندی نشست روی لبم و سریع گفتم:
بدو الله، بدو وسايلت رو جمع کن.

با بعض سری تکون داد و رفت تا وسايلش رو جمع کنه.

تا وقتی الله او مد این‌قدر فکرم مشغول بود که سورن یک ساعت صدام
می‌کنه و صداش رو نشنیدم.

الله با بعض نگاه آخرش رو به شوهرش کرد. شوهری که از شدت شوکی
که بهش وارد شده بود عین چوب خشک ایستاده بود و به رفتن الله نگاه

می کرد. کاملاً احساس کردم که اون هم لاله رو خیلی دوست داره. کم چیزی نیست، بحث یک عمر زندگیه، اما اون قدر غرور داشت که نمی خواست قبول کنه که دوستش داره؛ برای همین بهش خیانت می کرد، برای همین روش غیرت نداشت. همه‌ی این‌ها سر اون غروری بود که داشت که فکر می کنم و می فهمم که غرور بیش از اندازه مشکلات پس از خودش هم داره.

آروم در پشت رو باز کرد و با صدای بلند زد زیر گریه. میون گریه‌اش با حق - هق گفت:

- من چه طوری دوریش رو تحمل کنم؟ چه طور بدون رادبتنی زندگی کنم؟

و های - های گریه کرد. دلم براش سوخت و آروم به عقب برگشتم.

- عزیز دلم مردی که تو رو فقط برای رسیدن به ارتش می خواه، مرد نیست.

می خواستم با ادامه‌ی حرفم با یک تیر و دو نشون بزنم، برای همین ادامه دادم:

- مرد به راحتی به زنش خیانت نمی کنه. به کسی میگن مرد که برای

نجات، جون خودش رو راحت کف دست می‌زاره. چنین کسایی مردن، چون به راحتی نمی‌زارن خار توی دستهات بره. نگرانت هستن، اگه مشکلی پیش بیاد مثل کوه پشتتن. این‌ها مردن، نه شوهر تو. پس از این راجب ناراحت نباش و طلاقت رو بگیر.

و صورتم رو به جلو بردم و به قیافه‌ی بهت‌زده‌ی سورن هم توجه نکردم. حرف در اصل خودش بود. با این‌که نمی‌شناختمش اما مرد بودن رو کامل درونش احساس می‌کردم. سورن یک مرد، یک مرد به تمام معنا بود!

در آخر نتونستم و آروم سرم رو به سمت سورن بردم، چون از سنگینی نگاهش کاملاً معلوم بود من رو نگاه می‌کنه.

آروم به چشم‌های آبی دریاپیش نگاه کردم. اون دو تا تیله‌ی آبی کمرنگ آروم بود. آروم-آروم که درونش محبت موج می‌زد. نوع رنگ نگاهش رو نمی‌فهمیدم اما خیلی حالت نگاهش رو دوست داشتم.

آروم نفس عمیقی کشید و چشمش رو به جاده دوخت، چون ممکن بود اگه نگاه‌مون ادامه داشته باشه تصادف کنیم. در آخر لبخند کوچیکش رو دیدم که چال‌گونه‌ی سمت راستش معلوم شد و من دلم برای اون یک دونه چال‌گونه ضعف رفت.

لاله با غم به خیابون‌های برلین نگاه می‌کرد. وقتی به هتل رسیدیم گفتم اتاق‌ها پر هستن، پس من تصمیم گرفتم تا فردا صبح رو توی اتاق من و پگاه باشه.

پگاه عصبی و طلبکارانه توی لابی منتظر ما بود. با توب تند او مد سمت‌مون.

پگاه: هه، قرار بود آقا سورن ما رو گشت ببرید بعد خودتون و نیلو خانوم به راحتی رفتید. واقعاً که جای تأسف داره، براتون متأسفم!

لاله: خانوم ببخشید دخالت می‌کنم، اما این‌ها نامزدن. شاید دوست داشته باشند با هم تنها باشن.

رنگ از رخ من و سورن همزمان پرید. پگاه با تمسخر نگاهی بین من و سورن رد و بدل کرد.

پگاه: راجع به نامزدی سوری که کاملاً اجباری دوست دارن تنها باشن چیزی نشنیدم، شما شنیدید؟

لاله با تعجب به سمت من و سورن برگشت و با صدایی که پر از بہت و تعجب بود گفت:

-نامزدی شما سوریه؟!

من و سورن هر دو سکوت کردیم و چیزی نگفتیم. پگاه رو تو دلم هزار بار فحش دادم.

الله سعی کرد خودش رو جمع کنه، پس یک آهان کشدار گفت و چیزی نگفت.

سورن: نترس، ددر نرفتیم فردا می‌ریم. دیگه اینقدر در گوش من وز- وز نکن سرم رو بردی!

و با اخمهای در هم به سمت هتل رفت. پگاه هم با حرص پاش رو کوبند زمین و از لابی بیرون رفت و من رو با اللهی علامت سؤال تنها گذاشت.

-نامزدی ما سوری و به اجبار پدر من و پدر سورن شد. این سفری رو هم که میبینی همچش به اجباره منه. همچش منم که سورن هم توی دردسر انداختم. من و سورن هیچ‌کدام راضی به این نامزدی سوری و سفر اجباری نبودیم، اما. ...

گردنبند رو بیرون آوردم و نشونش دادم و ادامه دادم:

-ما به خاطر این گردنبند مجبور به این سفر طولانی و مزخرف شدیم.

لاله: چرا دختر؟ چرا به خاطر یک گردنبند ساده راهی این سفر شدید؟

- لاله نگو و نپرس که واقعاً نمی‌تونم بگم. نه به خاطر این که رازه نه،
چون امکان داره جونت به خطر بیوفته و من اصلاً این رو نمی‌خوام.

لاله خشکش زد و دیگه چیزی نگفت.

با صدای منزجرکننده‌ی توما حالم بد شد. با صدایی که پوزخندش کاملاً معلوم بود گفت:

- خوب کردی بهش نگفتی، چون بعد از اون اتفاق توی جنگل برای دوست هم اتفاق می‌افتد. فقط فرقش میشه این که تو زنده و اون می‌میره!

و قهقهه زد که با فریاد گفتم:

- خفه شو توما ، تو هیچ غلطی نمی‌کنی! آروم در گوشم گفت:
- خواهیم دید!

این‌قدر حالم بد بود که همون جا نشستم و تکون به خودم ندادم. لاله نگران، پشتسر هم حالم می‌پرسید اما من حتی توان گفتن یک کلمه رو نداشتم. با بی‌حالی به لاله گفتم بره اتاق، من باید برم پیش سورن. اون

بی‌چون و چرا قبول کرد و رفت.

من هم با حال داغون به سمت اتاق سورن رفتم که همه‌ی اتفاقات رو
براش بگم. دیگه نمی‌تونستم تحمل این رازها رو روی دوشم تنها‌ی
بکشم.

آروم دکمه‌ی آسانسور رو زدم و به طبقه‌ی بالا رسیدم. به سمت اتاق
سورن رفتم و آروم در زدم که با چهره‌ی خسته‌اش رو به رو شدم. اول با
لبخند نگاهم کرد، اما همین که حال و روزم رو دید سریع نگران حالم رو
پرسید. اما من این‌قدر ضعف داشتم، همین که خواستم به زمین سقوط
کنم سورن زیر پاهام رو گرفت و بلندم کرد. به این آغوش نیاز داشتم.
بی‌چون و چرا سرم رو روی سینه‌ی سترش گذاشتم و آروم چشم‌هام رو
بستم.

سورن نگران من روی تخت گذاشت و پرسید:

-چی شده نیلو؟ چرا حالت این‌طوره؟ اتفاقی افتاده؟

از این نگرانیش دلم ضعف رفت، برای همین بیشتر از این نگران نشه
گفتم:

-خوبم سورن، فقط می‌خوام یک موضوع رو که از موقع جنگل تا همین

الآن پنهون کردم رو بهت بگم. دیگه نمی‌تونم بار این حرفها رو به دوش بکشم.

سورن با اخم و علامت سؤال نگاهم کرد که یک لحظه پشیمون شدم، اما دیگه چه قدر این رو روی دوش خودم بکشم؟ باید همدمی داشته باشم یا نه؟ پس نفس عمیقی کشیدم.

من: دعوای اون روز جنگل رو یادته؟
سورن آروم سرش رو بالا و پایین کرد و اشاره کرد ادامه بدم.
آروم شروع کردم تعریف کردن تمام ماجرا، از لحظه- لحظه‌ی اتفاقی‌هایی که افتاده بودم گفتم. از اون چشم سبز الکساندر گفتم. از گول خوردن ساده‌لوحانه‌ام تا وقتی که تو ما قصد داشت من رو بکشه و تا این حرف آخر تو ما، همه رو گفتم. فقط به این طریق که یک قطره اشک هم نریختم.

سورن با اخمهای در هم تا آخر صحبت‌هایم سکوت کرد. وقتی حرف‌های تموم شد بدون این‌که نگاهم کنه رفت سمت پنجره و دو تا دست‌هاش رو داخل جیب شلوار راحتیش کرد. با این ژستی که گرفت یک لحظه توی دلم قربون صدقه‌اش رفتم. دوباره با خودم گفتم:

-«آخه الاغ چت شده تو؟ تو که این طور نبودی، الان چرا داری قربون
صدقه‌ی یک پسر رو میری؟!»

دوباره سعی کردم ذهنم رو خالی - خالی کنم تا باز سردد نگرفتم .
با اخم تند به سمتم برگشت.

سورن: واقعاً که، تو الان باید بیای این رو به من بگی؛ هان؟
هان رو با صدای بلند گفت و همین من رو عصبی کرد. مگه فراموش
کرده توی جنگل چه رفتاری باهام داشته که این طور طلبکارانه من رو
با خواست می کنه؟!

با عصبانیت بلند شدم و بهش تو پیدم:
-یوهو یکی بیاد من رو بگیره! آقای بامرام مگه فراموش کردی توی
جنگل چه چیزهایی بارم کردی، هان؟ یادت رفته او مدم حالت رو بپرسم
چی‌ها بهم گفتی؟ یادت رفته بہت گفتم دیگه هیچ وقت، هیچ وقت باهات
دوستانه برخورد نمی‌کنم، هان؟ نه آقا جان، نه نشد. تو هر چی خواستی
اون روز بارم کردی، بد من هلک- هلک بیام تمام ماجرا رو برای
جانبالی تعریف کنم؟

نفسی گرفتم و با حرص به قیافه‌ی اخموش نگاه کردم و ادامه دادم:

- این تقصیر منه، زیر حرفم زدم و دوباره باهات گرم گرفتم. باید به قول اون حرفم که غریبه‌تر از یک غریبه برام میشی عمل می‌کردم. از این به بعد هم حق نداری که ازم بازخواست کنی، چون هیچ‌گونه چیزی رو بہت نمیگم.

بعد از این سخنرانی طولانی که کردم بی‌اهمیت به سورن با اخمهای در هم به سمت در اتاق رفتم و تا تونستم محکم بستمش که صدای محکم در توی اون سکوت راهرو انعکاس زیادی رو ایجاد کرد، اما برای من مهم نبود. با اعصاب داغون رفتم تو اتاق که پگاه تند بلند شد که دعوای دیگه راه بیوفته که وقتی قیافه‌ی عصبی من رو دید مثل بچه‌ی آدم نشست سر جاش و چیزی نگفت.

لاله از دستشویی بیرون اوmd و داشت با حوله دست‌هاش رو خشک می‌کرد که وقتی قیافه‌ی عصبی من رو دید با سؤالی به پگاه نگاه کرد، که پگاه با سر اشاره کرد که بعداً بهش میگه. من هم با اعصابی داغون حولم رو برداشتمن و داخل حmom شدم. صدای پچ-پچوارشون رو شنیدم.

لاله: وای پگاه، این چش بود؟ چرا این قدر عصبی بود؟ خیلی نگرانش شدم.

پگاه در حالی که می‌خندید گفت :

-نگران نباش. شب که پرواز داری هیچ، و گرنه اگه با ما بودی می‌دونستی این دو تا چه قدر با هم کل-کل دارن. از وقتی این سفر رو شروع کردم باهاشون، یک بار نشده عین آدم با هم بر خورد کنن. همیشه‌ی خدا با هم سر جنگ دارن. یکی نیست بگه آخه نوشت کم بود، آبт کم بود با این‌ها راهی این سفر شدی؟! این قدر با هم دعوا می‌کنند نداره. بعضی اوقات چنان دعواشون پیش می‌گیره که نگم برات. اما باز یه دو-سه روزی با هم رفتارشون خوب می‌شون، اما نرسیده به این دو-سه روز باز عین خروس جنگی به هم می‌پرن فقط همین رو بدون تا حالا هم‌دیگه رو نکشتن تعجب داره.

لاله: باور می‌کنی فکر کردم از این عشق‌های آتشین لیلی و مجنونه؟ آخه یک طوری هم رو نگاه می‌کردن که با خودم گفتم الانه صحنه‌ی عالی و رمانتیکی ببینم! من این‌جا و گرنه راحت صحنه رو می‌رفتن این قدر نگاهشون به هم قشنگ بود! اما فکر کنم با اون حرف‌هایی که زدی فکر کنم همون خوب بودن‌شون بوده و الان این قدر عصبی، شک

هم نکردم به حرفت. چون بهم گفت میره پیش سورن و الان هم اینقدر عصبی اوmd . اینها چهقدر پس با هم لجن !

پگاه: آره بابا، کجای کاری؟

با حرص شیر آب رو باز کردم. مگه به گور بابام خندیده باشم که عاشق اون روانی باشم! پسرهی احمق! خدا یا فقط کمک کن نکشم دیونهی روانی. آه نیلو تو که اینقدر بی ادب نبودی. بیخیال، اینقدر حرص نخور. دوشم رو گرفتم و رفتم بیرون.

حوله رو دور پیچ خودم کردم و جلوی آینه ایستادم به قیافهی اخموی خودم نگاه کردم. پوف کلافهای کشیدم و شلوار راحتیم رو پوشیدم و ادامهی کارها. وقتی حوله رو از روی سرم برداشتیم پگاه رو دیدم خشک شده نگاهم می کنه. با تعجب گفتم:

-بسم الله، پگاه چیزی روی من میبینی؟

پگاه: چهقدر موهات درازه! اصلاً باور نمی کنم، بگو که مصنوعیه!

حوصلهی این رو نداشتیم یک ساعت بیام قسم و قران بخورم که این موهای خودمه، پس به یک کلمهی آره اکتفا کردم.

با تعجب او مد دست روی موهای حالت دارم کشید و گفت:

-اوه ما! گاد، چه قدر زیباست موهات.

برای من چیز عادی بود، چون هر کی موهام رو می دید عاشقش می شد.

برای همین برام تعجب برانگیز نبود که پگاه تعجب کرده.

پگاه: اما اون روز توی ولای پاریس تو که موهات کوتاه بود. چه طوری

این قدر بلند شدن؟

خیلی بی خیال رو بهش کردم.

-از اول هم دراز بود پگاه خانوم، اما تو فکر کردی کوتاه هست.

دیگه چیزی نگفت. بیچاره توی هنگ بود، ولی خدایی خنگه دیگه.

این قدر موی بلند تعجب داره که این طور هنگ کنه؟!

پوف، بی خیال. نگاه به هوا کردم دیدم شب شده، برای همین رفتم

قطب‌نما رو تکون دادم و قبله رو پیدا کردم و نماز رو خوندم.

لاله با لبخند قشنگی نگاهم کرد.

لاله: وقتی نماز می خونی عینه‌هو فرشته‌ها می‌شی! خیلی ناز و تو دل برو

می‌شی، می‌دونی چرا؟

سؤالی نگاهش کردم که ادامه داد:

-چون تو با عشق خدا اینقدر نورانی و زیبا میشی. این عشق خدا که تو رو اینقدر در هنگام نماز معصوم و زیبا میکنه!

لبخندی به این توصیفش پاشیدم.

-نظر لطفته گلم. تو چی، نماز میخونی؟

الله: راستش آره، میخوندم. نماز خیلی قشنگه و به آدم آرامش میده، اما این روزها اینقدر درگیر حال و روزم هستم که کلاً خدا رو هم فراموش کردم. وقتی رفتم تهران نمازم رو دوباره میخونم. شاید خدا من رو ببخش و ازم دیگه دلگیر نباشه.

من: گلم خدا خیلی بخشندهست. فقط تو توبه کن و از خدا ببخش کن و اینجا هست که خدا بسیار آمرزند و مهربانه.

پگاه بی حوصله گفت:

-عبادت تموم شد بیا بریم، شام آمادهست.

باشهای گفتم و چادر نمازم رو از سرم کندم و گذاشتم کنار عسلی پیش تخت.

به سمت مانتوهام رفتم که آه از نهادم بلند شد. من چه می‌دونستم راهی چنین سفری می‌شدم، و گرنه مانتوی بیشتری می‌آوردم. من فقط چند دست باهام بود اون هم چون فقط برای سفر شمال بود باهام بود.

بی‌حواله مانتوی بلند رو که به رنگ بادمجانی بود رو به همراه شال هم‌رنگش و شلوار مشکی رو پوشیدم و حاضر و آماده به سمت آسانسور رفتیم، اما دیدم خبری از لاله نیست.

رفتم سمت اتاق که لاله رو بیارم که لاله رو شال به سر و یک تار موهاش هم معلوم نبود دیدم. لبخند او مد روی لبم. با لبخند من اون هم لبخند زد. دستم رو به سمت دستش بردم و محکم گرفتمش و اون هم متقابل همین کار رو کرد.

به سمت آسانسور رفتیم. در طول آسانسور به این فکر کردم که چی می‌شد لاله به جای پگاه می‌بود و این خیلی برای من که دارم توی شهر غریب دیونه می‌شدم عالی بود. برام سخت‌ترین کار ممکن بود که این سفر رو با پگاه دارم تحمل می‌کنم. اگه لاله بود احساس دلتنگی برای کشور خودم کمتر می‌شد، اما چه فایده که اون برای ساعتی دیگه به سمت فرودگاه میره و دیگه من اون رو نمی‌بینم، چون معلوم نیست من زنده از

این جا بیرون برم یا نه؟ آه کشیدم که همون موقع آسانسور وایساد.

به سمت رستوران رفتیم که سورن رو دیدم. تک و تنها روی میز رستوران نشسته و سخت فکرش مشغوله. بی اهمیت بهش رفتم میز رو به روش رو کشیدم که با صدای کشیده شدن میز به خودش اوmd. با دیدن اخمی روی صورتش شکل گرفت. من هم متقابل اخمی کردم که صدای کشیده شدن میز لاله و پگاه رو هم شنیدم. هر چهار توی سکوت با اخمهای و در هم من و سورن شاممون رو خوردیم.

لاله بلند شد و ساک کنارش رو هم بلند کرد و لبخند گفت:

-ببخشید که مزاحم‌تون شدم، الان دیگه باید برم فرودگاه. خیلی از دیدن‌تون خوشحال شدم.

بلند شدم و محکم بغلش کردم و در گوشش گفتم:

-اگه زنده از این جا برگردم صد در هزار میام سراغت و دوست‌های خوبی میشیم.

لبخندی به شیرینی عسل زد و گفت:

-من هم منتظر همون روز هستم.

و بعدش سرم رو بوسید که با لبخند نگاهش کردم.

دوست نداشتم رو بندازم به سورن که لاله رو ببره فرودگاه، برای همین
لاله خودش زنگ زد به آژانس و همین شد که لاله رفت و من خیلی
بیشتر از قبل، احساس تنها یی می‌کردم.

با ناراحتی به سمت اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم. بعض رو به زور
قورت دادم که ببینم تا فردا و فرداهای آینده چه اتفاقاتی دیگه قراره برام
رقم بخوره؟!

با صدای زنگ گوشیم آروم لای چشم‌هام رو باز کردم و کش و قوسی به
بدن خشک شده‌ام دادم. نگاهی به گوشی کردم که داشت خودش رو
می‌کشت که شماره‌ی لاله روی صفحه افتاد. با لبخند زود جواب دادم.

-الو لاله؟

لاله: سلام عزیز‌دلم. خوبی، خوشی، سلامتی؟ با سورن آشتب نکردی؟

با بہت به سؤالات پشت سر هم لاله گوش می‌کردم.

-لاله آروم‌تر بابا. یکی - یکی.

همین باعث شد صدای خنده‌ی لاله بالا بگیره. بعد از این‌که یک دل سیر

با لاله حرف زدم گوشی رو قطع کردم و نگاهی به ساعت کردم. ده صبح بود و خبری از پگاه نبود. رفتم WC و بعد از انجام کارهای لازم بیرون آومدم و به سمت برس رفتم و موهم رو شونه کردم. کارم که تموم شد شالی روی سرم انداختم و بیرون رفتم، که سورن رو دیدم از آسانسور آمد بیرون و همزمان با اون صدای اتاق همسایه‌ی رو به روی آمد که یک پسر جوان بود بهم سلام کرد. تند نگاهی به سورن کردم که غضبناک نگاهم می‌کرد، برای همین سر به زیر و خیلی با متانت سلام کردم و سریع قیافه متعجبش رو تنها گذاشتیم، چون اصلاً حوصله‌ی یک کل-کل دیگه رو با سورن نداشتم.

با قیafe‌ی جدی به سمت سورن رفتم که لبخند کوچیکی روی لبش بود، اما همین که من رفتم لبخندش ماسید. الاغ داره برای خودش جوک تعريف می‌کنه و می‌خنده!

خواستم از کنارش رد بشم که مج دستم رو در حصار دستهای پر قدرتش گرفتار کرد.

عصبی خواستم دستم رو بیرون بکشم که محکم‌تر گرفتش به سمتش برگشتم و با صدای پر از حرصی گفتیم :

-هوی، دستم رو شکوندی ولم کن!

اما اون از حرص من محک تر دستم رو گرفت. دیگه داشت دستم میشکست. دلم میخواست خفشن کنم.

درد دستم خیلی طاقت فرسا بود، اما بشکنه هم من نمیزارم "آی" از دهنم در بیاد.

وقتی دید من حتی اخمی هم نمیکنم با صدای خشکی گفت :

-میری غذات رو مثل آدم میخوری و بعد مثل آدم با من میای که برم همون کاخی که دیروز بهتون قول دادم.

سکوت کردم که گفت :

-نشنیدم چی گفتی. میخوای باز تکرار کنم؟

باز سکوت کردم که با حرص دست راستش رو دور کمرم حلقه کرد و با دست چپش مچ دستم رو گرفت. با حرص خواستم از حصار دستهاش بیرون بیام، اما اون حصار دستهاش رو محکم تر کرد.

دیگه داشتم کلافه میشدم از این همه نزدیکی بدنم، معذب بودم. احساس میکردم الانه که ذوب بشم برم و توی زمین. گفتم که الانه

سورن صدای قلبم رو بشنوه. به شدتی تند می‌زد که فکر می‌کردم الانه از حلم بیرون می‌زند.

سورن نفس عمیقی کشید که بعد از اون اتفاق توی آسانسور فهمیدم که وقتی زیاد کلافه میشه نفس‌های عمیق می‌کشه. البته توی این مدت کم از اخلاقیات جنابعالی رو فهمیدم.

مثلاً وقتی زیادی عصبی چنان موهای خوش‌حالتش رو چنگ می‌زنه که احساس می‌کنم وقتی پوست سرش رو همه بکنه.

وقتی هم که دستش رو روی اون یکی دستش می‌زاره یعنی خیلی گیج می‌زنه. هنوز این‌ها رو کشف کردم.

بی‌حواله نگاهی به سورن کردم و با صدایی که کاملاً حرص خوردنم توش معلوم بود گفتم:

-باشه، ولم کن.

آروم- آروم دستش رو از روی کمرم برداشت و با اخم‌های درهم نگاهم کرد و پا تند کرد و به سمت اتاقش رفت.

وا، چرا این‌طوری شد؟ چرا یکهو اخم کرد و بدون نگاه کردن به من به

سمت اتاقش رفت؟ واقعاً چرا؟!

پوف کلافه‌ای کشیدم و دیگه حس پایین رفتن پرید. به سمت اتاقم رفتم و به پنجره‌ای زل زدم که به خیابون شلوغ و سر و صدا داشت و درخت بزرگ و میانسالی که روبه روی پنجره و اون سمت خیابون نگاه کردم.

با خودم گفتم:

-«کاش یک زنگ به بابام بزنم پول بفرسته برام، برم مغازه‌های ایرانی اینجا شاید مانتوهایی پیدا کردم. اینجا که از این چیزها پیدا نمیشه به جز نیم‌تنه و شلوارک که محببه‌کترینشون هست».

با بابا کلی حرف زدن و بعد از اون مامان، گفتم چه قدر دلتنگ‌شونم و دوست دارم زودتر بیام پیش‌شون. اون‌ها هم همین رو گفتن. احساس کردم ده سال پیر شدن. بمیرم برashون، چه حال خرابی دارن.

خدایا خودت کمک کن. تا کی من باید توی این کشور غریب بمونم. دلم برای پرچم سه رنگ کشورم تنگ شده.

نفس عمیقی کشیدم تا یکم قلب نا آروم آروم بشه، اما آه چه فایده، تپشش بیشتر شد. نمی‌دونم مال چی بود، اما وقتی زیادی غصه می‌خوردم این طوری می‌شد. یا وقتی پیش سورنم.

پگاه با اون صدای نکرهاش آواز می‌خواند. آمد تو و خیلی بی‌ادبانه گفت حاضر بشم. من هم مثل خودش بی‌ادبانه جوابش رو دادم.

رفتم سمت سه تا مانتوی باقی‌مانده. یک مانتو قرمز کوتاه که تا زیر زانو می‌رسید، با یک شلوار نسبتاً گشاد و شال هم‌رنگ شلوار مشکیم پوشیدم و یک جفت کفش قرمز رنگ. آه خدا، من جز این‌ها دیگه چیزی ندارم.

یاد خونه‌ی بابا افتادم. پر اتاقم مانتو بود، این‌قدر زیاد داشتم که یادم می‌رفت بعضی‌ها رو حتی بپوشم. آخه من تک بچه بودم، برای همین با اون وضع متوسطی که داشتم به من زیاد می‌رسیدن. هیچ وقت از این‌که خواهر یا برادر نداشتمن ناراحت نبودم. همین تک فرزندی رو خیلی بیشتر از دو یا سه تا بودن رو دوست دارم. حاض ور آماده منتظر سرکار خانوم شدم که اون هم حاضر بشه.

نگاهی به تیپش کردم. یک شلوار خیلی جذب با تونیک کوتاه دخترونه پوشیده بود، با کفش‌های پاشنه ده سانتی به رنگ فیروزه‌ای با کیف فیروزه‌ایش. کلاً ست فیروزه‌ای زد بود. موهاش رو آزادانه دورش ریخته بود و یک تل خوشگل فیروزه‌ای هم روی سرش. اعتراف می‌کنم با اون آرایش فیروزه‌ای قشنگ شده بود. اما با فکر این که من چه‌قدر از اون پایین‌ترم حالم گرفت. نه به‌حاطر نوع حجابش نه، به‌حاطر رفتار خوبی

که سورن باهاش داره، اما با من نداره.

من رو آدم حساب نمی‌کنه. اگه قبلًا بود اصلاً برام سورن اهمیتی نداشت، ولی الان تمام رفتارهای برام مهم هست. آروم رژ قرمز رو برداشتم و کمی روی لب‌های غنچه‌ایم کشیدم و بعدش هر دو حاضر و آماده به سمت در رفته‌یم و از در خارج شدیم و منتظر سورن موندیم.

صدای در اتاق سورن و بعد صدای سلامش او مد. بی‌حواله داشتم به نوک کفش‌های نگاه می‌کردم، اما بوی عطرش رو به خوبی احساس می‌کردم.

آروم سرم رو بالا آوردم و با دیدن سورنم جا خوردم. به شدتی با اون کت و شلوار آبی و موهایی که به کنار کشیده بودش و با اون کفش‌های زیبا، این‌قدر تغییر کرده بود که نگم.

سورن برای همه قیافه‌ی متوسطی داشت اما برای این قلب درماندهی من زیباترین فرد روی زمین بود. به اون چشم‌های دریایش نگاه کردم که به چشم‌های طوسی رنگم نگاه کرد.

هر دو غرق در دیدن هم بودیم. مدهوش بوی عطرش شدم. یک لحظه تو دلم گفتم:

-«کاشی توی بغلش و اون عطر خوشبوش حل می‌شدم!»

من هم آرایشی کمی به صورتم زدم، اما خیلی تغییرم داده بود چون
اون‌ها من رو تا حالا با آرایش ندیدن.

آروم مردمک چشم‌هام رو از اون دو تا تیله‌ی دیوانه‌کننده عبور دادم و با
صدایی که لرزش کامل معلوم بود گفتم:

-بریم.

اون‌ها هم بی‌چون و چرا با هم سوار آسانسور شدیم و به سمت پایین
حرکت کردیم.

جو خفه‌ی آسانسور داشت دیونه می‌کرد. دوست داشتم زودتر از اون جو
خشک بیرون برم. جو خشک هیچ، بوی عطر سورنم داشت مغزم رو
معیوب می‌کرد.

با ایستادن آسانسور نفس عمیقی کشیدم و بیرون رفتم. عطربی که من
هم زده بودم خیلی خوشبو بود اما به پای عطر سورن نمی‌رسید.

مامان همیشه به شوخی می‌گفت:

-این عطر رو بیرون نزن، همه‌ی پسرها رو دیونه‌ی خودت می‌کنی.

اما من با صدای بلند می‌خنديدم و می‌گفتم:

-وا، مامان بدون من تا آخر عمر بیخ ریش شمام. پس کسی دیونه نشد
بیاد یک بختک رو بگیره.

با این حرفم هیچ وقت یادم نمیره که مامان چه قدر بهم خنديد و محکم
بغلم می‌کرد. بهم می‌گفتند یکی یه دونه من! یادش به خیر، چه روزهای
خوبی بود.

با صدای پگاه از فکر خیال بیرون او مدم.

پگاه: ا آفرین، داره برای خودش جوک می‌گه د می‌خنده!

خیلی بیخیال نگاهش کردم و گفتم:

-فضول رو بردن جهنم. این که جوک برای خودم تعریف می‌کنم فکر
نمی‌کنم که به کسی مربوط باشه.

پگاه دیگه چیزی نگفت، چون بدجور ضایعه‌اش کردم. آخه خیلی فضوله،
بگو به تو چه؟ شاید یاد خاطره‌ای افتادم. لبخند زدم، انگار که پدرکشتگی
باهاش داره این طور می‌کنه.

آروم در عقب رو باز کردم و نشستم که یک لحظه احساس کردم سورن

خیلی غمگین شد، اما زود خودش رو جمع کرد.

پوف، من هم دیونه شدم ها. چرا باید غمگین باشه؟ هه، حتماً به خاطر
این که تو جلو نرفتی بشینی!

آخ خدایا، می بینی چه قدر دیونه شدم. این دیوونیگم همچ تقصیر
سورنه. من که ازش نمی گذرم، حالا سورن بیچاره چه گناهی داره؟
همش چون - چون من رو دیونه کرد رفت. فقط دوست دارم زودتر بریم
ایران که شاید برم دانشگاه و دوباره دیدن عزیزانم حالم رو سر جا بیاره.
با راه افتادن ماشین من هم دیگه دست از خیال بافی مزخرفم بستم و
هنوز فریم رو داخل گوشم گذاشتیم و یکی از آهنگ های مجید رضوی رو
به اسم طلا گذاشتیم .

تو حال و هوای خودم بودم که احساس کردم ماشین ایستاده و سنگینی
نگاه چهار چشم رو روی خودم احساس کردم.

آروم سرم رو به سمت سورن و پگاه بردم که دیدم هر دو طلبکارانه من رو
نگاه می کنن.

- فرمایش؟

صدای حرصی پگاه می‌اوید که با خودش زمزمه می‌کرد:

- دختره‌ی پرو هیچ ده دقیقه هست داریم خانوم رو صدا می‌کنیم، خانوم توی دنیای دیگه سپری می‌کنه. تازه طلبکارانه فرمایش رو هم می‌گه.
واقعاً حوصله‌ی جر و بحث با ساره رو اصلاً نداشتم، اصلاً ها.

آروم از ماشین پیاده شدم که با بهشتی که رو به روم دیدم فکم افتاد زمین، یکی باید می‌اوید فک من رو می‌بست! (دوستان به دلیل طولانی نشدن رمان توصیف نمی‌کنم، اما خودتون بردید و از گوگل عکس‌های کاخ رو ببینید).

خدایا ما آخه به چی او ن دو تا ایران باستان می‌بالیم؟ «کاخ عالی قاپو، بیستون، طاق بستان «کرمانشاه» قله فلک افلاک خرمآباد، برج میلاد» همدون رو رفتم و بیشتر هم، اما هیچ کدوم به پای این کاخ برلین نمی‌رسه. بد جور خوش بر و رو هست.

ای خدا نمردیم این کاخ رو هم دیدم. اینقدر خوشگل بود، که با کشیدن دستم فهمیدم اینقدر توی فکر بودم که من رو کشون- کشون داشتن با خودشون می‌بردن.

با حرص دستم رو جدا کردم و گفتم:

-چلاع نیستم، خودم می‌تونم.

و با حرص قدم‌هایم رو سرعت دادم و به سمت کاخ رفتیم.

بعد از این که خوب گشت و گذار کردیم به این نتیجه رسیدم نه بابا،
چندان هم قشنگ نبود. قشنگ بود ها، اما به پای ایران باستان خودمون
نمی‌رسید. مال کشور خودمون یک چیز دیگه است.

سورن اشاره به کافه‌ی نزدیک به کاخ کرد که من و پگاه هم مثل جوجه
اردک زشت دنبالش افتادیم و به سمت کافه رفتیم.

همین که نشستیم سورن منو رو باز کرد و گرفت سمت ما.

سورن: هر چی سفارش دادید برای من هم بدید.

سرمون به معنای باشه و بالا پایین کردیم. پگاه شکلات داغ سفارش داد
که برای هوای سرد برلین خیلی می‌چسبید، اما من تا چشمم به بستنی
میوه‌ای خورد. عقلم رو از دست دادم و به اون‌ها چیزی نگفتم چون
می‌دونستم سورن مخالفت می‌کنه.

وقتی گارسون او مد برای سفارشات، آروم سفارشم رو دادم به گارسون.
خیلی آروم حرف زدم اما چه فایده، این‌قدر خوش‌شانسم سورن صدام

شنید و خیلی جدی نه آورد.

اما من لج کردم و عین بچه‌های کوچیک پا کوبیدم زمین و گفتم:

-به هیچ وجه، من بستنی می‌خوام.

اما سورن لجیازتر از من نه می‌آورد. حرصم گرفته بود. همین که گارسون خواست بره تند بهش گفتم برام بستنی بیاره اما سورن می‌گفت نیاره. دیگه داشت حرصم بالا می‌اوmd، اون کیه برای من تعیین و تکلیف می‌کنه؟

-گارسون خواهش‌اً برای من بستی میوه‌ای بیار.

حرف‌هام رو با تأکید بهش گفتم، البته به زبون خودشون ها! اما سورن تأکید کرد که به جای بستی، شکلات داغ بیاره.

بیچاره گارسون گیج شده بود. دیگه چی کار کنم این‌قدر لجیازی کرد که اون برنده شد. من هم عین بچه‌های لجیاز دست به سینه تکیه دادم به صندلی به این‌ور اون‌ور نگاه می‌کردم.

و همچ با خودم غر-غر می‌کردم و سورن رو کامل می‌شستم. برام اصلاً مهم نبود که همچ بهش فحش می‌دادم. پسره‌ی از خود راضی، خب من

بستنی می خواستم.

وقتی سفارشات رو آوردن آخری طاقت نیاوردم و نگاهی به اونها کردم.
دیدم سورن دست به سینه داره من رو دید می زنه، البته با خندهای که
در حال منفجر شدن بود.

ای خدا، شانس من هم می بینی. اخمهام رو کردم توی هم و روم رو اون
سمت کردم که چنان زد زیر خنده که با خودم گفتم الآنه که کافه روی
سرمون خراب بشه.

سورن: بچه جون بخور اینقدر هم غر نزن. توی این هوای سرد چای داغ
یا شکلات داغ می چسبه، نه بستنی.

اما من با قهر روم کردم اونور و به حرفهاش گوش ندادم. من وقتی
بستنی می خواستم حتی اگه اوج برف و کولاک هم باشه باز هم بستنی
رو می خوردم.

بابام بهم اینقدر گیر نمی داد که این میده. همش حواسش هست مريض
نشم یا معدم درد نگيره. با اين کارهاش دلم ضعف رفت و يك لحظه
خواستم از خر شيطون بیام پایین و شکلات داغ رو بخورم، اما باز
نتونستم. من، دلم بستنی می خواد!

احساس کردم کسی کنارم نشست و با عطر تنش تشخیصش کار سختی نبود.

آروم دستش رک روی کمرم گذاشت و من رو به سمت خودش کشاند، اما من نگاهش نمی‌کردم. روم رو کردم سمت دیوار؛ این یکی دستش رو برد زیر چونم و چونم رو بالا برد. حالا چشم‌های داخل دو تیله‌ی آبی گم شد. دو تیله‌ای که با مهربانی من رو نگاه می‌کرد.

احساس کردم تپش قلبم روی هزاره. دوست نداشتم صدای قلبم رو بشنوه. آروم و نجواگونه سرش رو نزدیک سرم آورد و در گوشم حالت پچ-پچوار گفت :

-دختر خوب، اگه بستنی بخوری مریض می‌شی و اون موقع نمی‌تونی ادامه‌ی سفرت رو بری و اون موقعست که خیلی دیرتر مامان و بابات یا حتی نینا یا لاله رو می‌بینی. تو چنین چیزی دوست داری؟

سرم رو به معنای نه بالا پایین کردم که نفس‌های داغش پوست صورتم رو سوزوند.

سورن: هر موقع رفته‌یم ایران تا دلت می‌خواه بستنی بخر و بخور تا مریض بشی. اون موقع دیگه پای مامان و باباته جلوت رو بگیرن، اما تا

زمانی که پیش منی من باید حواسم بهت باشه که آسیبی نبینی، باشه؟

باشه رو چنان با محبت بیان کرد که ناخواسته من هم جوابش دادم.

-باشه.

که با حس داغی که از نفس‌های سورن روی صورتم بود سرم رو بالا گرفتم که رطوبت روی پیشونیم رو احساس کردم و این باعث شد بدنم از شرم و حیا دخترانه‌ام داغ بشه. ازش خجالت می‌کشیدم، اما اون با مهربونی سرم رو بالا گرفت آروم گفت:

-پگاه توی ماشین منتظره. شکلاتت رو خوردی بیا، منتظریم.

سرم رو به معنای باشه بالا و پایین کردم که این‌بار با احساس‌ترین حالت ممکن پیشونیم رو بوسید و دو تار از موهم رو که از جلوی روسریم بیرون زد بود رو داخل روسریم کرد و من مسخ تمام کارهاش شده بودم، و توان هیچ گونه حرکتی رو نداشتم.

آروم صندلی رو عقب کشید و به سمت در خروجی رفت و بعدش بیرون رفت و من هم همین طور به بیرون رفتنش نگاه کردم. وقتی از کنارم رفت هوای گرمش رفت و هوای سردش رو باقی گذاشت. آروم دستم رو روی قلبم گذاشتم و با خودم زمزمه می‌کردم که آروم باشه. چرا این‌قدر

تند می‌زنی؟!

نگاهی به شکلات داغ کردم و یکمی ازش رو خوردم، اما بیشتر از اون نتونستم و بلند شدم.

کیفم رو برداشتم که صدای حرصی توما رو شنیدم.

توما: کوچولو زیادی داره بہت خوش می‌گذره . تازه چشم بد کور ، بدرجور هم با هم لاس می‌زدید! اما کور خوندی، خوشی‌تون خیلی زودتر از اون چیزی که فکر کنی تموم میشه. منظر من باش. فکر می‌کنی بار به بار برای نابود صدراعظم پیش میری و ما کاری انجام نمیدیم؟ نه، سخت در اشتباهی چون ما منتظر یک اتفاق خیلی قشنگ هستیم؛ خیلی قشنگ!

و بعدش قرهقهه‌ی پر صدایی کرد و دیگه صداش نیومد.

وحشت کردم. مگه قراره دیگه چه بلاهایی سرم بیارن؟ خدا یا خسته شدم، من تا کی باید این همه درد رو تحمل کنم؟ خدا یا خودت کمک کن که جز تو کسی رو ندارم.

احساس کردم یکی از دور همش صدام می‌کنه، اما من بی‌اهمیت به اون صدا به راه خودم ادامه دادم و از رستوران خارج شدم. به سمت ماشین

سورن می‌رفتم که احساس کردم یکی از پشت محکم بغلم کرد! یک لحظه همین طوری موندم.

"سورن"

وقتی نیلو چشمهاش رو باز کرد انگار همه‌ی دنیا رو به من دادن. سریع رفتم و به دکترش خبر دادم تا بیاد معاینش کنه. نیلو با من خیلی سرد بود، اصلاً حتی نگاهم نمی‌کرد و همین قلب من رو آزار می‌داد. با حالی گرفته خواستم بیرون برم که با حرفی که زد انگار تمام دنیا مال من شد.

وقتی دکتر دستورات لازم رو داد گفتم بهش بریم، اما معلوم بود خیلی ضعف داره و توان راه رفتن رو نداره، برای همین به حرف عقلم که می‌گفت ویلچر بیارم توجهی نکردم و محکم تن ظریفش رو به آغوشم کشیدم.

وقتی جونش رو قسم داد عصبی شدم. جون نیلو یعنی جون خودم، برای هم زمین گذاشتمنش، اما خب پاهاش سست شد و مجبوری دستم رو گرفت. وقتی دستهای کوچیکش توی دستهای مردونه‌ی من بود انگار تمام دنیا وايساده بود و اين من بودم و نفس من. اما خواستم راحت‌تر باشه، برای همین دستم رو از دستش بیرون آوردم که احساس کردم

ناراحت شد. وقتی اون اتفاق افتاد اون رو با یک دنیا سؤال تنها گذاشتم.
خودم هم گیج بودم خیلی، که چرا این طوری شدم؟ چرا همچو دوست
دارم نیلو کنارم باشه؟ فقط مال من باشه و هیچ کس حتی نگاهش هم
نکنه؟

زیادی لاغر شده بود. بردمشون رستورانی که غذا بخوریم اما اون زود از
غذاش دست کشید. دختره ای احمق! اخمهام رو توی هم کردم و گفتم
بخوره، اما اون خواست بی اهمیت به حرف من عمل کنه که جونم رو قسم
دادم. نمی دونم، اما وقتی به خاطر جون من غذاش رو خورد احساس
خوبی بهم داد. بعد از این که غذاش رو خورد رفت چرخی بزن، من هم
رفتم پول رو حساب کنم. او مدم بیرون و دیدم خبری از نیلو نیست. دیگه
نگم چه بلای سرم اومد، کجاها رو نگشتم. مردم و زنده شدم که نیلوی
من جایی بلد نیست و کجاست، که کنار اون دختر دیدمش. با توب پر
رفتم سمتیش که با کاری که کرد احساس کردم خبری از اون عصبانیت
نیست. چنان مظلوم عذرخواهی کرد که دلم رو هزار بار با خودش
برد. لاله دوستش رو معرفی کرد. وقتی من نیلو رو نامزد خودم معرفی
کردم انگار تمام دنیا مال من بود. دوست داشتم فقط به دو گوی
طوسیش نگاه کنم که با سرفه‌ی مصلحتی لاله به خودمون اومدیم. ما اون

رو سوار کردیم و به سمت خونش بردیم که اون اتفاقات افتاد و لاله با ما همراه شد. واقعاً اخلاق اون مرد با زنش اصلاً درست نبود، بیش از اندازه به زنش توهین کرد. وقتی نیلو راجب مرد بودنم گفت کاملاً احساس کردم منظورش با منه. انگار که تمام دنیا مال من شد! وقتی اون حرفها رو زدم دوست داشتم اون رو محکم در آغوشم بگیرم و با خودم حلش کنم! پگاه که با توب پر خوب ضایع مون کرد، اما برای من مهم نبود. وقتی نیلو اومد توی اتاق و همه‌ی ماجرا رو تعریف کردم خشکم زد و اون حرفها رو بارش کردم که باید بار خودم می‌کردم. وقتی اون طور عصبی شد و اون حرفها رو زدم خشکم زد. راست میگه، تقصیر من بود که این کار رو کردم، که نیلوی من هیچی رو بهم نگفت. باز هم ما دعوامون شد و قهر و قهر کشی دوباره بین مون اتفاق افتاد.

لاله که خواست بره دوست داشتم ازم بخواه که لاله رو برسونم، اما اون اصلاً حتی یک کلام حرف نزد و لاله رو با آژانس راهی کرد.

وقتی که اون پسره دوباره با نیلو سلام کرد خون جلوی چشم‌هام رو گرفت، چون فکر کردم نیلو از حرص من هم شده باهاش گرم می‌گیره، اما وقتی سر به زیر بودنش رو دیدم دلم ضعف رفت. از کنارم که خواست رد بشه جلوش رو گرفتم. وقتی لج کرد کمرش رو محکم گرفتم و حرفم

رو به کرسی نشاندم، اما تمام فضا سرتاسر بوی عطر نیلو رو پر کرده بود.

تمام وجودم رو آرامش نیلویی من رو در بر گرفته بود.

وقتی از دستم دلگیر بود و عقب نشست حالم خیلی گرفت. دوست داشتم بیاد پیش خودم بشینه، نفس من شبیه فرشته‌ها شده بود! بوی عطرش من رو دیونه‌ی خودش کرده بود. اگه با هم خوب بودیم می‌گفتم دیگه حق نداری این عطر رو به جز من برای هیچ‌کس دیگه‌کاری بزنی.

اما چه فایده، نشد که بگم. داخل کافه که نشستیم عین بچه‌ها قهر کرده بود و سرشن رو به سمت در داخلی کافه بود. دلم می‌خواست برم و محکم بغلش کنم. چنان لوس وايساده بود که اگه توان داشتم محکم اون رو به سینم می‌فسردم.

پگاه سوئیچ رو گرفت و گفت میره توی ماشین و این بهترین موقعیت برای من بود، برای همین به سمتی رفتم و اون حرف‌ها رو بهش زدم و روی سرشن رو بوسیدم، که دیدم خشکش زد. لبخند اوmd روی لم. تحملش سخت بود، خیلی سخت که فرشته‌ای رو به روت باشه اما نتونی که بغلش کنی. با خودم گفتم: ممکنه از دستم ناراحت بشه، برای

همین سریع از کافه خارج شدم و داخل ماشین منتظر نیلوم شدم. البته اولش پول رو حساب کردم، بعد سوار ماشین شدم. بد از شاید ۵ دقیقه نیلو اوmd که یک نفر از پشت محکم بغلش کرد که من و پگاه همین طور هاج و واج نگاهشون کردیم. بیچاره نیلو هم خودش خشکش زده بود. از ماشین پیاده شدیم و به سمت شون قدم برداشتم.

نیلوفر

خشکم زده بود. این کیه که من رو بغل کرده؟ با تعجب آروم دستهای ظریف که دورم حلقه شده بود رو باز کردم و آروم به سمتش چرخیدم، که با دیدن فرد روبه روم خشکم زد! اصلاً غیر قابل باور بود، نمی‌تونستم باور کنم دختر عمومی عزیزم با همون کک و مکهای ریز روی صورت مهتابیش، با اون چادر مشکی رنگ که هنوز بر سر داره، دارم رو به روم می‌بینم.

اصلاً نمی‌تونستم نفس بکشم، هم از خوشحالی هم از ناراحتی. آروم نگاهی به چشم‌های اشکیش کردم و سکوت کردم. باید با یک تیر دو نشون می‌زدم، چون به اندازه‌ی این چند سال از دستش ناراحتم.

-بخشید، شما؟

با این کار من لب‌های خوش فرمش لرزید و اشک از چشم‌های درخشناس پایین ریخت. با صدایی که لرزشش به وضوح معلوم بود گفت:

-نیلو؟ نیلوفر جونم حق داری ازم دلخور باشی، حق داری نگاهم هم نکنی، اما نامردی نکن. اول به حرف‌های گوش کن بد عینه‌هو غریبه باهام رفتار کن.

اما من با صدای خشکی گفتم:

-ببخشید، اما انگار من رو اشتباه گرفتید.

با بعض ته صداش دوباره گفت:

-من دخترعمو تم، این قدر نامردی نکن!

بعض ته گلوی من هم نشست، اما باید تنبیه می‌شد. تنبیه که چرا توی این همه سال حتی یک زنگ هم بهم نزده.

-ببخشید، اما من یک دختر عمو داشتم این قدر بامرا می‌دانم که وقتی رفتن خارج حتی یک زنگ کوچیک بهم نزد ک حالم رو بپرسه، که ببینم مردم یا زنده‌ام.

سرم رو به سمت مخالفش بردم که سورن و پگاه رو با یک دنیا تعجب من

رو نگاه می کردن .

فاطمه دستم رو گرفت و من رو به سمت خودش کشاند. با حالت زاری نگام کرد و گفت:

-خواهش می کنم نیلو اذیتم نکن. بیا اصلاً بیا با هم بریم خونه، مطمئن باش همه خیلی از دیدنت خوشحال میشن. تو هم باید تعریف کنی که این دور و ورا چی کار می کنی؟

با اخم دستم رو بیرون کشیدم که با صدای مردونه ای که طرف صحبتش فاطمه بود رو شنیدم.

-فاطمه جان، ایشون کی هستن؟
به خودم جرأت دادم و سرم رو آروم بالا بردم که با دو چشم براق و مشکی روبه رو شدم. با تعجب نگاهی به مرد روبه روم کردم. این دیگه کی بود؟ چهره ای کاملاً مردونه داشت. موهای مشکی و کمی حالتدار، پوستی سفید، لب های قلوه ای و چشم های مشکی که خیلی زیاد زوم می کردی، تو شون قهوه ای رو هم می دیدی.

با تعجب و سؤالی نگاهم رو از اون فرد ناشناس گرفتم و سؤالی به فاطمه نگاه کردم و پرسیدم:

-فاطمه؟ تو ازدواج کردی؟

با این حرف من فاطمه چنان زد زیر خنده که اشک از چشمهاش جاری شد.

با تعجب و سؤالی نگاهش کردم. وا، چرا این طوری می‌کنه؟
به پسره هم نگاه کردم. چرا اون هم خیلی داره خندش رو کنترل می‌کنه؟

پسره: فاطمه جان، دوستت انگار چندان شناختی ازمون ندارم که ما رو همسر دونسته.

خنده‌ی فاطمه آروم- آروم قطع شد و جاش رو به چهره‌ی غمگین داد.
من و اون پسره با تعجب به این حالت چهره‌ی فاطمه نگاه کردیم که یکه‌و تغییر کرد.

-فاطمه خوبی؟ یه‌و چت شد؟

لبخندی غمگین زد و گفت:
-خوشحالم حداقل حالت غمگین صورتم باعث شد که باهام حرف بزنی.
سکوت کردم و چیزی نگفتم. واقعاً از دستش ناراحت بودم. غمگینی من

قابل گفتار نبود. اون دیگه من رو ترک کرد و مثل کسی که اصلاً وجود ندارم باهام رفتار کرد.

سکوت کردم و دیگه چیزی نگفتم. آروم سرم رو به سمت پسره متایل کردم که دیدم با نگاه کنجکاوی دو تامون رو زیر نظر داره.

با صدای غمگین فاطمه دوباره سرم رو به سمت فاطمه متایل کردم.

فاطمه: این قدر از هم دور بودیم که تو و نولان هم رو نشناختید
دختر عمو؟

با این حرف فاطمه خشکم زد! اون پسره یا همون نولان هم حالش دست کمی از من نداشت. نمی دونستم چی کار کنم، حتی توان پلک زدن هم نداشتم. اصلاً باور نمی کردم که این پسر عمومی من باشه. پسر عمومی که ۵ سال پیش، شاید هم بیشتر آخرين باری بود که دیدمش. اون هم خیلی متعجب شده بود. با صدایی که تعجب و بهت کامل توش معلوم بود گفت:

-نیلوفر؟!

آروم به چشم‌های مشکی رنگش نگاه کردم و در عجب شدم چه طور همون موقع نشناختمش؟ آخه مشکی چشم‌هاش شباهت خاص و زیبایی

به عمو داشت.

فاطمه: آره داداش، نیلو !

یکهو از اون حالت بہت زدگی بیرون اومد و با لبخندی که الان کامل بوی آشنا می‌داد نگاهم کرد.

نولان: خوشحالم دختر عمو بعد از این همه سال می‌بینمت. چه قدر بزرگ شدی.

لبخند نشست روی لبم، برای همین من هم در جوابش خیلی متین گفتمن:

-همین طور من پسر عمو. اون موقع فکر کنم هیجده سالت بود که به آلمان سفر کردی، درسته؟

نولان لبخند مردونه‌ای زد و گفت:

-بله، درسته .

من هم متقابل لبخندی زدم که با صدای کنجکاو سورن تازه به خودم اومدم. دیدم فاطمه و نولان با تعجب نگاه مون می‌کردن.

سورن: نیلو اتفاقی پیش اومده؟ انگار آشنا یی با این خانوم و آقا داری.

من: اهوم، یادته توی جنگل پگاه خیلی چرند گفت؟ سیب زمینی کبابی‌ها رو یادته؟

سورن حالت متفکری به خودش گرفت و گفت:

-خب یادمه. که یاد دخترعموت افتادی، درسته؟

لبخندی نشست روی لب‌هام، با همون لبخند گفتم:

-سورن این‌ها دخترعمو و پسرعمون.

سورن اول با تعجب نگاهشان کرد و خیلی مؤدبانه دستش رو به سمت نولان برد و اظهار خوشبختی کرد. متقابل پگاه هم دستش رو به سمت فاطمه و بعد به سمت نولان برد که نولان خیلی آرام لبخندی زد و بدون دست دادن، اظهار خوشبختی کرد.

پگاه با تعجب دستش رو جمع کرد و چیزی نگفت.

درسته نولان توی یک کشور دیگه همه عمرش رو گذرond، اما اعتقاداتش هنوز همونه. همون پسرعمویی که نمازش قضا نمی‌شد.

با حرف نولان دست از فکر کردن برداشتیم و به حرف‌های نولان گوش دادم.

نولان: خب دخترعمو، تو نمی‌خوای خانوم و آقا رو معرفی کنی؟ و
این‌که بگی چطوری سر از آلمان در آوردید و کجاست عمو و زن‌عمو؟

با سؤالاتی که نولان پرسید نمی‌دونستم چی جوابش رو بدم، اما مرگ
یک بار شیون هم یک بار.

-پسرعمو قضیه‌اش مفصله، خیلی طول می‌کشه و من واقعاً حوصله‌ی
بیان کردنش رو ندارم. اما همین رو بدون هر سه تا دوستیم و این سفر
رو بالاجبار او مدیم و باید تا فردا به ادامه‌ی سفرمون بپردازیم و زودتر اگه
مأموریت‌مون تموم شد به ایران برگردیم.

فاطمه و نولان هر دو هم زمان گفتند:

-مأموریت؟!

لبخندی زدم و گفتم:

-آره، مأموریت.

بیچاره‌ها کاملاً گیج شده بودن، اما چیزی رو بروز ندادن.

نولان: دخترعمو من و فاطمه کار به این چیزها نداریم. حداقل امشب رو
باید بیاید خونه‌ی ما. و گرنه اگه بابا بدونه خیلی از دست‌تون ناراحت

میشه.

سؤالی به سورن اخمو و متفکر نگاهی کردم که سرش رو به معنای تأیید و مشکلی ندارد بالا و پایین کرد.

-پس باش، بیابد با هم بريم و با هتل تسويه کنيم و به منزل شما بيايم.
فاطمه و نولان با رضایت لبخندی زدن و دیگه چيزی نگفتند.

تمام کارها رو انجام داديم و به سمت خونه‌ی عموم اين‌ها راه افتاديم. بعد از نیم ساعت رسيديم به يك آپارتمان نقلی و خيلي زيبا. در عين ساده بودن واقعاً زيبا و چشم‌گير بود.

آروم از ماشين پياده شدم و منتظرِ پياده شدن بقيه شدم با ذوق بچگانه و خاصم گفتم:

-واي چه خونه‌ی قشنگی داريده، خيلي نازه!
لبخند کوچيكی نشست روی لبهای نولان که باعث در هم شدن اخمای سورن شد. سورن يك چشم غره‌ی توب بهم رفت که خودم رو جمع و جور کردم.

ميرغضب، عباس، ترسناک! حالا اين ذوق من چرا به مزاج آقا خوش

پوف کلافه‌ای کشیدم و فکرم رو از همه جهت دور کردم. برخلاف تمام کسایی که پس از چند سال می‌خوان با خانواده‌ی عموشون یا هرگز دیگه روبه رو بشن و استرس دارن، من نداشتم. چه دلیلی بر استرس دار من هنوز از دستشون دلگیرم، خیلی زیاد که چرا یکهو مارو به فراموشی سپردن.

نولان با کلید در ورودی آپارتمان رو باز کرد و کنار کشید که ما اول وارد بشیم. لبخندی به این نوع احترامش زدم و همه داخل شدم و اون هم پشت سر ما اومد. سورن عینه‌ho میرغضب بود و اصلاً نمی‌شد باهاش حرف زد.

تا ایستادن آسانسور هیچ‌کدام حرف نزدیم. نولان آروم زنگ در رو فشد. دونستم برای چی فشروعه، چون مطمئنم بودم کلید همراشه.

بد از چند دقیقه زن عموی ریزه- میزه‌ام در چهارچوب در نمیان شد و با غر- غر به نولان می‌گفت:

-چرا کلید رو همراه خود نبردی؟

گویی ما رو هنوز ندیده بود.

با لبخند جلو رفتم و آروم گفتم:

-سلام زن‌عموی بی‌معرفت.

زن‌عموی بیچاره خشکش زده بود و با بهت من رو نگا می‌کرد.

زن‌عمو: نی... لو! تو.. این‌جا... چی‌کار... می‌کنی؟

از شوکی که بهش وارد شده بود به لکنت زبان افتاده بود.

با لبخندی دلخور نگاهش کردم و گفتم:

-اگه دلم براتون تنگ نشده بود هیچ وقت نمی‌اودم. شما با نامردی حتی
یه زنگ هم به ما نزدی، ببینید مردیم، زنده‌ایم؟! واقعاً که زن‌عمو.

زن‌عمو با ناراحتی نگاهم کرد و یکهو بی‌هوا محکم بغلم کرد و با

بعض ته صداش گفت:

-چطوری ته‌تغاري من؟!

لبخندی به این حرفش زدم. همیشه و همه جا من رو ته‌تغاري صدا
می‌کرد، و فاطمه چه‌قدر سر این موضوع حسادت می‌کرد.

یکهو سریع گفت:

-وای ببخشید دم در گذاشتمن تو. بفرمایید داخل.

نگاه کنجکاو زن عمو روی پگاه و سورن می‌چرخید و خیلی با محبت اون‌ها رو هم به داخل دعوت کرد. به چادر گل- گلی زن عمو لبخندی زدم. چه قدر دلم برای عطر چای‌های زن عمو تنگ شده بود.

آروم روی مبل‌های راحتی و طوسی رنگ نشستیم.

آروم چشم گردوندم و با فضای زیبای خونه رو به رو شدم. خونه‌ی نقلی و خیلی ساده که زیادی به دل می‌نشست. هرچی زندگی، خونه، کاشانه و... . ساده‌تر آرامش بیشتر! من متقابلاً واقعاً چنین زندگی پر از آرامش رو از خدا درخواست دارم.

زن عمو با اون فنجان‌های کوچک و زیبا وارد پذیرایی شد و به همه تعارف کرد. آروم فنجان رو برداشتیم و بوی چای خوشبوی زن عمو رو به ریه‌هام فرو بردم.

با آرامش چشم‌هام بستم رو باز کردم و به زن عمو نگاهی کردم، که دیدم نگاه هر سه‌شون پر از مهر و محبتیه.

لبخندی بهشون زدم و گفتم:

-نمی‌دونی زن عمومه قدر دلم برای چای‌های خوشبوت تنگ شده بود.

زن عمومه آروم با اون چادر زیبا و گل - گلیش اشکی که توی چشم‌هاش
حلقه زده بود گفت:

-نیلوم نمی‌دونی چه قدر دلم برات تنگ شده بود دختر قشنگم.

-آره راست می‌گید. اگه دلت تنگ شده بود حداقل یک تماس با ما
می‌گرفتی.

با ناراحتی نگاهم کرد و گفت:

-دخترم تقصیر ما نیست، هر چی دق و دلی داری سر عمومت خالی کن
که اون بود.

با تعجب و سؤالی نگاهش کردم که ادامه بده.

-ولله دختر قشنگم، ماجرایی بین بابات و عمومت پیش او مده که باعث این
همه دوری بین ما شد.

با تعجب گفتم:

-ماجرای چی زن عمومه؟ اتفاقی افتاده که من خبر ندارم؟

-الله‌اعلم دخترم، ما هم نمی‌دونیم. همه‌مون سردرگمیم که یه‌و بین دو

برادر خراب شد.

زن عمو خواست ادامه بده که صدای کلید در خونه او مدد و صدای عمو که می‌گفت:

- آهای اهل خانه کجا باید؟ ببینید کی او مده.

لبخند نشست روی لبم. همیشه عمو برخلاف بابام که مردی جدی بود، اون شاد و سرزنش و بسیار شوخطبع بود.

با لبخند آرومی بلند شدم و روم رو به سمت عمو بلند کردم.

عمو: آهای اهل منزل، انگار مهمون داریم. ...

خواست ادامه بده که سرش رو بالا برد و با بهت و تعجب به من نگاه کرد.

عمو: نیلو! عموجون... تو... تو... اینجا چی کار می‌کنی؟

اشک توی چشم‌های طوسی رنگم جمع شده بود. با بعض آشکاری گفتم:

- عمو انگار دلتانگم نبودی و از دیدنم خوشحال نیستی.

عمو لبخندی پر از خوشحالی زد و به سمتم پرواز کرد و محکم من رو آغوش گرفت، و پر از مهر گفت:

-عمو دورت بگرده! مگه میشه دلم برای یک یدونم تنگ نشده باشه؟!

با این حرف عمو لبخندم عمیق‌تر شد، اما با لحن دلخوری گفت:

-بله می‌بینم که چه قدر دلتنگم بودید که حتی یک زنگ بهم نزدید.

عمو آهی کشید و گفت:

-دختر قشنگم تو از چیزی خبر نداری، اما وقتی که رسید همه چیز رو

بهت می‌گم.

آروم باشه گفتم و دیگه چیزی نگفتم. عمو آروم سر برگردند و پر سؤال

نگاهم کرد، که منم با شیطنت درون چشم‌هام گفتم:

-من هم به وقتی براتون تعریف می‌کنم.

عمو با این حرف من پقی زد زیر خنده و دست‌هاش رو به حالت تسلیم

بالا برد و گفت:

-الحق که شبیه خودمی. باشه، من حرفی برای گفتن ندارم.

لبخندی زدم و دیگه چیزی نگفتم.

اون شب با همه‌ی خوبی و بدیش به پایان رسید، و ما الان در راه

مسافرت به جایی هستیم که شاید بتونیم این گردنبند رو از خودمون دور

کنیم.

اما واقعاً قرار چه اتفاقاتی رخ بده؟ یعنی میشه من جون سالم از این ماجرا
بیرون ببرم؟

یاد دیشب افتادم که چهقدر عمو ناراحت بود که میخواستیم بریم و من
هم گفتم که مجبوریم و خیلی چیز دیگه. اونها با اینکه قانع نشدن اما
چیزی نگفتند. سر میز شام اگه نگاههای خیره‌ی نولان و اخمهای درهم
سورن رو فاکتر بگیریم، خیلی خوب بود.

بعد از چند مین به یک تونل تاریک رسیدم. یک تونلی که اجازه‌ی ورود
ماشین رو نمی‌داد.

سورن کلافه ماشین رو گوشه‌ای نگه داشت و با بی‌حوالگی که از دیشب
دچارش شده بود از ماشین پیاده شد.

کلافه گفت:

-باید پایین. مجبوریم باقیش رو با پا بریم، راه ماشین رو نداره.

من و پگاه آروم از ماشین پیاده شدیم و به اون تونل وحشتناک نگاه
کردیم. نمی‌دونم چرا، اما وقتی نگاهش کردم یک احساس وحشتاک

همهی وجودم رو گرفت.

نمی‌دونم، اما احساسات پر از ترس، پر از نگرانی و پر از دلشوره بود و این احساس خبری ناگواری رو داشت به من القا می‌کرد.

کلافه نفسی عمیق کشیدم، که سورن متوجه کلافگیم شد.

سورن: حالت خوبه؟ چته، چرا کلافه‌ای؟

-نمی‌دونم چرا، اما احساس خوبی نسبت به این دره یا همین تونل ندارم.

سورن لبخند قشنگی زد و گفت:

-آروم باش عزیزم. اتفاقی نمی‌افته، الکی خودت رو دل نگران نکن.

لبخند نشست روی لبم. خیلی از آروم شدم، انگار که بهم انرژی خواستی داده باشم دیگه استرس نداشتم. فقط با این یک کلمه حال من رو از این رو به اون رو کرد. یک شک‌هایی به این احساسات پیدا کردم، اما قصد

گول زدن خودم رو دارم!

اون هم دید که آروم شدم دیگه چیزی نگفت. سرش رو داخل گوشیش کرد، و آروم گفت:

-عجب!

سورن: باید از این تونل بگذریم که به جاده‌ی اصلی برسیم. بعد از جاده‌ی اصلی مستقیم به سمت رهان راه می‌افتیم. راهش دیگه مستقیمه، فقط دو ساعت کار داره پس زودتر راه بیوفتیم که این تونل رو رد کنیم نزدیک می‌شیم.

من و پگاه سرهامون رو بالا و پایین کردیم.

با سورن شروع به جمع کردن وسایل ضروری کردیم که در ادامش به مشکل بر نخوریم. بعد از این‌که خوب تمام وسایل رو جمع کردیم به سمت تونل حرکت کردیم. توی همون ابتدای راه به شدتی اون تونل، غار، اصلاً نمی‌دونم چیه تاریک بود که سورن چراغ‌قوه رو روشن کرد و به سمت تونل گرفت.

سقف غار تماماً از سوزن‌های یخی بود که اگه غار تکونی می‌خورد اون سوزن‌ها وارد بدن آدم می‌شدند و باعث مرگ حتمی بودن!

پایین غار همچنان خیس بود که بعضی از قسمت‌هاش رو کاملاً یخ بسته بود و اگه مراقب نباشی حتماً لیز می‌خوری. این فعلاً ابتدای غار بود، حالا داخلش ببینم چه طوره.

آروم با احتیاط هر سه‌مون وارد غار شدیم. هر جایی که سورن پا

می‌ذاشت من و پگاه هم می‌زاشتیم تا سر نخوریم.

هر چه قدر جلوتر می‌رفتیم استرس و ترس من بیشتر می‌شد. واقعاً غار تاریک و وحشتناک بود.

یکهو سورن تند دستش رو به معنای "وایسید" تکون داد.

من و پگاه سریع ایستادیم که دیدم صدایی مثل خرناس میاد! خیلی وحشت کردم. این صدا، تنها می‌تونه صدای گرگ باشه!

آنقدر ترسیدم بودم که سریع دست پگاه رو محکم گرفتم، اما با موجودی که از ته غار داشت بیرون می‌اوmd احساس کردم که روح از تنم جدا شده. نمی‌تونستم نفس بکشم؛ به قدری اون موجود وحشتناک بود که لرزش پگاه رو هم خوب احساس کردم.

موجود چشمانش تمام لوج بود که قرنیه چشمش سیاه نبود، قرمز متمایل به خاکستری بود. پشتی خمیده داشت که قوز بزرگی از پشتش بیرون زده بود. پاهای کشیده بلنده به همراه دستهای کوچک که زشتی بدنش رو بیشتر می‌کرد. پاهاش به رنگ فیروزه‌ای و سفید و کرمی بود. انگار که این سه رنگ رو باهم قاطی کردن و به پوست پاهاش زدن. دستهای سیاه-سیاه بود. ناخونهای اندازه‌ی انگشت وسطی ما بلنده

بود که زیرشون رو همه خون گرفته بود.

بوی لجن ازش بلند شده بود. با اون دماغ کریه و بزرگش بو می‌کشید، انگار که بوی آدمیزاد رو استشمام کرده باشه!

سورن آروم به دیوار تکیه داد و اشاره به ما کرد که به دیوار تکیه بدیم و یک حرکت کوچیک رو هم نکنیم.

من ساره به تبعیت از سورن همون کار رو کردیم که پگاه نمی‌دونم عمد بود یا غیرعمد، صدایی ایجاد کرد که توجه اون هیولا بهمون جلب شد.

از وحشت داشتم جون می‌دادم، تمام بدنم می‌لرزید. به شدتی حالم بد بود انگار می‌خواستم که ذره- ذره گوشت بدنم رو آب کن.

اون هیولا آروم- آروم به سمت ما قدم بر می‌داشت و با اون دماغ کریهش بو می‌کشید.

آروم از کنار ما رد شد. همین که خواستم نفس راحتی بکشم حمله کرد به سورن و اون ناخونهای پر خونش رو داخل گوشت دست سورن کرد، اما سورن هیچ صدایی از خودش بیرون نیاورد. معلوم بود درد می‌کشه. خواستم جیغ بزنم که پگاه سریع دستش رو روی دهنم گذاشت.

اشک‌هام دونه به دونه از چشم‌هام جاری می‌شدن. دیگه چشم‌هام داشت

از اون حالت سیاهی می‌رفت که دیدم سورن اون چاقوی بزرگش رو روی پشت اون هیولا فرو برد و ده بار به پشتش کوبید. جیغ وحشتناک اون هیولا تمام غار رو به لرزش در آورد.

یکهو سورن اون ول کرد که به زمین افتاد و خون کثیف بدنش تمام سطح غار رو گرفت.

عین چی می‌لرزیدم. مطمئنم رنگم عین گچ دیوار شده.

سورن سریع خیز برداشت سمتم و دستم رو محکم کشاند دنبال خودش و من اصلاً نفهمیدم که یک ساعته حرف می‌زنم و من صدایش رو نشنیدم.

الآن که واضح به صدایش گوش میدم صدای فریادش بود.

سورن: با اون جیغی که اون غول زد الان تمام افرادش می‌ریزن و صد در صد گیرشون بیوفتیم تیکه و پارمون می‌کن. اونها چشم ندارن، اما حس بویایی و شنوایی قوی‌ای دارن. نباید که وقتی میان حتی تیکه‌ای تکون بخورید و گرنم می‌فهمم.

با بغض که توی صدام بود گفتم:

-سورن دستت، داره خون میاد.

سورن که انگار تازه حال من رو دیده باشه ترسید. تند به سمتم برگشت.
وقتی دید هر آن ممکنه که از حال برم سریع کمرم و گرفت و
وحشتزده گفت:

-نه نیلو، نه! نباید بزاری از هوش بری. اگه بری به دست اون غولها
خورده میشیم. سعی کن به خودت مسلط باشی. سعی کن با ما همراه
باشی، چیزی تا در ورودی غار نمونده.

ولی من توی حال خودم نبودم. با صدای تند- تند دویدن هزار تا پا دیگه
احساس کردم. چیزی از وجودم نمونده. چنان صدای پا زیاد بود که رنگ
از رخ سورن هم پرید. دیگه دونستم تموم، دیگه عمری از ما باقی مونده
نشد برای آخرین بار مامان و بابام رو ببینم. نفس عمیقی کشیدم و تکیه
دادم به دیوار غار. صدای پا هر لحظه به ما نزدیک تر میشد. سورن و پگاه
هر دو وحشتزده گوش به صدا میدادن، اما من نه. آروم بودم، آروم لالایی
که مامانم همیشه واسه این که خوابم ببره در گوشم میخوند رو زمزمه
کردم.

-لالایی گلم لالا

بخواب لوله شب است لالا

للايی دخترم وقته خوابه

بابات شب است و تو راه

للا للا للا للا

بخواب که خواب شيرينيه

شيرينيش از عسل شيرين تره

للا للا للا للا

آروم اشک‌هام رو پاک کردم و خواستم ادامش رو زمزمه کنم که صدای پا
قطع شد. دیدم یک مردهست که داره با وحشت فرار می‌کنه و اون غول‌ها
دبالشن. یک‌هو مرده تا چشمش به ما افتاد حواسش پرت شد و افتاد
زمین، و چهار تا از غول‌ها افتادن روی بدن بی‌جونش و با چنگ و
دندون تمام گوشت‌های مرد رو بریدن. فقط دادهای مرد رو می‌شنیدم
که به اروپایی می‌گفت:

-يا مسيح! تو رو خدا کمک کنيد!

اما بي‌فايده بود، چون يكى‌شون چنگ زد و خر-خرهاش رو جويد. اون جا

سورن سریع دست از روی چشمام گرفت، ولی دیر شده بود. من همه چی رو دیده بودم، عین مرده‌ی متحرک شده بودم! آروم دست‌های یخ زده‌ام رو روی دست‌های یخ‌زده‌ی سورن گذاشتم و برش داشتم و آروم نگاهی به مردی که سر از تنش جدا شده بود کردم.

یک دستش رو پرت کردن جلوی پای ما و اون دندون‌های تیز و برنده‌شون رو داخل ریهی مرده کردن و گوشتش رو بیرون می‌کشیدن. بعضی‌هاشون خون مرد رو می‌مکیدن.

دیگه بعض نداشتم، اشک نداشتم. دیگه ترسی هم نداشتم. هیچی نداشتم، فقط عین مرده‌ی متحرک به پای جدا شده‌اش و سر جدا شده‌اش نگاه می‌کردم.

نگاهی به آبشار خون کردم که چه‌طور توی اون کف یخی شفاف هست نگاهی کردم. دیدم تمام دل و روده‌اش رو بیرون کشیدن. بوی خیلی گندی تمام غار رو گرفته بود. سورن آروم لباسش رو روی بینیش قرار داد و دست من رو دنبال خودش کشید. عین یک بچه‌ی بی‌دفاع شده بودم که هیچکس رو نداره.

تا لحظه‌ای که از اون صحنه‌ی وحشتناک رد شدیم من سرم رو به

سمتش می‌بردم و نگاه به خوردن اون هیولا می‌کردم.

دیدم آروم- آروم از جلوی چشم‌های ناپدید شدن.

سورن و پگاه نفس عمیقی کشیدن و عرق روی پیشونی‌شون رو پاک کردن و کف غار نشستن.

کاشکی تمام مشکلات همون جا تموم می‌شد.

غار شروع به لرزیدن کرد و اون یخ‌های سوزنی تمام به پایین ریخته شدن، که یکی‌شون از کنار بازوی من رد شد و این باعث شد خراشی روی بازوم ایجاد کنه. اما دردی که توی اون صحنه آنقدر برام وحشتناک بود که درد خراش برام هیچی بود.

سورن داد می‌زد و اسمم رو صدا می‌کرد، اما من خشک شده زیر اون همه یخ سوزنی مونده بودم. سورن سریع عین یک پدر فداکار اوmd و کمرم رو محکم گرفت و به دیوار غار کوباند. احساس کردم که مهره‌های پشتم داغون شدن.

سورن نفس- نفس می‌زد. یکهو سرم داد زد:

- دختر حواس‌ت کجاست؟ داشتی به دیار باقی می‌شتافتی! اصلاً انگار

توی این دنیا نیستی. بفهم کجایی، بفهم و اینقدر من رو اذیت نکن.

بغضم گرفت. چشم‌های پر از اشک شد که دیدم سورن کلافه ازم فاصله گرفت و دست خونیش رو داخل موهاش فرو برد.

آروم، عین بچه‌های مظلوم سرم رو انداختم پایین و هیچی نگفتم.

سورن با صدایی آروم که کلافگی ازش پیدا بود گفت:

-بهتره زودتر راه بیوفتیم تا از اون غار بیرون بریم.

دو تاشون بازوها را گرفتن که یک‌هو سورن زخم روی بازوم رو دید. عصبی چند تا غر-غر با خودش کرد و دیگه چیزی نگفت. آروم به روشنایی در غار نگاه کردم و آروم لبخندی زدم. باور نمی‌کردم که نجات پیدا کردیم، اما. ...

دیدم چهار تا از اون هیولاها دقیقاً از کنار ما دارن رد میشن. هیچ‌کدام حتی نفسی نمی‌کشیدیم. سورن آروم-آروم و قدمزنان به طرف در غار حرکت کرد و من رو هم دنبال خودش می‌کشوند. به در غار رسیدیم، یعنی نجات پیدا کردن از این مخمسه. اما در آخر سورن پاش به یک چوب یخ زده‌ی خشک خورد که صدای بلندی ایجاد کرد، که دیدم هیولا گوش‌هاشون رو تیز کردن و به سمت‌مون حمله کردن. باور

کنید یوزپلنگ اینقدر سرعت نداره که اینها داشتن. ما هم شروع به دویدن کردیم، اگه بیرون می‌رفتیم اون‌ها دیگه نمی‌تونستن که بیرون بیان و نجات پیدا می‌کردیم. در آخر رسیدیم به غار که دیدم یکی از هیولا بازوی من رو به چنگ گرفت. جیغ زدم که سورن رو دیدم. سریع به سمت من دوید و چاقوش رو داخل دست اون هیولا کرد که هیولا صدای وحشتناکی داد که توجه اون چند تا بهش جلب شدن. تا به خودم بیام دیدم سورن من رو به سمت در خروجی غار پرت کرد و در آخر دیدم که دست سورنم رو کشون-کشون با خودشون به داخلی غار بردن و من فقط اون نگاه پر مهر آخرش رو که به من کرد رو، دیدم. به خودم او مدم و شروع کردم به جیغ زدن. با تمام وجودم جیغ می‌زدم و می‌گفتم:

-نه! سورن نه!

اما سورن نگاه آخرش رو به من کرد و آروم زمزمه کرد کرد:

-برو!

اما من فقط جیغ می‌زدم و اسمش رو صدا می‌کردم. تند-تند اشک‌هام رو پاک می‌کردم که دیدم واضح بشه، اما دیر شده بود دیگه سورنی وجود

نداشت، سورن رو بردن و تمام.

با تمام وجودم جیغ می‌کشیدم و گریه می‌کردم. هنوز لحظه‌ی بردن سورن توسط اون هیولا جلوی چشم‌هایم، همون لحظه که با چشم‌های دریاییش و پر از مهرش من رو نگاه می‌کرد. عین روانی‌ها شده بودم، فقط جیغ می‌کشیدم. تمام صورتم رو چنگ انداختم که زخم‌های عمیقی روی صورتم ایجاد شده بود. سوز داشت، زیاد هم داشت، اما سوزشش اندازه‌ی از دست دادن سورن نبود. با تمام وجود جیغ زدم:

-سورن نه خدایا! این چه امتحانیه؟! خدایا سورن مُرد!

من رو جون پناه خودت کن برو

بزار پای این آرزو م واایستم

به هر کی بهم گفت ازت رد شده

قسم می‌خورم من خودم خواستم

من رو جون پناه خودت کن برو

من از زخم‌هایی که خوردم پرم

تو باید از این پله بالا بری

تو بالا نری من زمین می خورم

درست لحظه‌ای که تو باید بری

اسیر یه احساس مبهم شدیم

بین بعد یک عمر پر- پر زدن .

حق- حق می کردم. دیگه جونی توی تنم نمونده بود. اصلاً نمی تونستم باور کنم سورنی که هر لحظه باهام بود، همیشه و در همه لحظات کمکم می کرد، جونم رو نجات می داد، اما الان نیست. چون... چون اون مُرده! خدایا این چه رسمیه که سرم آوردی؟ این رسمه؟! الان می دونم اون احساسات مبهم که همیشه گیجم می کرد چی بوده. الان می دونم که من برای اولین بار عاشق شدم!

چه جای بدی عاشق هم شدیم

برای تو مردن شده آرزوم

یک حقی که من دارم از زندگی

نگاه کن توی این برزخ لعنتی

چه مرگی طلبکارم از زندگی

به هرجا رسیدم به عشق تو بود
کنار تو هرچی بگی داشتم
ببین پای تاوان عشقم به تو
عجب حسرتی توی دلم کاشتم
اگه فکر احساس‌مونی برو
اگه عاشق هر دومونی برو
توی این نقطه از زندگی مرگ هم
نمی‌تونه از من بگیره تو رو
قطره- قطره اشک از دو گوی طوسی رنگم می‌ریخت. دیگه جونی توی
تنم نبود. تمام خاطراتم از همون اول که سورن رو دیدم تا آخر، جلوی
چشم‌هام جولان دادم.
کنارِ هر قطره‌ی اشکم.
هزار خاطره دفنه.

این‌قدر خاطره داریم؛ که گویی قدِ یک قرنه!

گلوم می سوزه از عشقت!

عشقی که مثل زهره!

ولی بی عشق تو هر دم؛ خنده با لب‌های من، قهره.

درسته با منی؛ امّا به این بودن، نیازارم.

تو که حتی با چشم‌هاتم؛ نمی‌گی آه، دوست دارم!

اگه گفتی دوست دارم.

فقط بازی لب‌هات بود!

و گرنه رنگِ خودخواهی، نشسته توی چشمات بود.

هر چی عشقه توی دنیا.

من می خواستم مالِ ما بشه.

امّا تو هیچ وقت نداشتی؛ بین مون غصه نباشه.

فکر می کردم که می تونم؛ با تو هم خونه بمونم.

نمی دونستم، نمی شه.

آخه بی تو؛ نمی تونم.

حالم خیلی بد بود، تلو- تلو می خوردم. یکه و سرم گیج رفت و لحظه آخر احساس کردم که با زمین یکی شدم و سرم به یک تیزی خورد و توی سیاهی مطلق فرو رفتم .

"دانای کل"

چه قدر سخت بود رفتن سورن نیلو. داغون بود، خیلی داغون! به خود که آمد، وقتی فهمید عاشق سورنش شده که دیگر سورنی وجود ندارد. چه قدر غریبانه، چه قدر مظلومانه چشم از جهان بست. چه قدر غمگین بود پر- پر شدن سورن برای نیلو.

گله می کنم؛ من از تو.

از تو که این همه بی رحمی!

هزار بار مُردم؛ از عشقت!

تو که هیچ وقت، نمی فهمی!

گله می کنم؛ من از تو.

از تو که این همه بی رحمی!

هزار بار مُردم؛ از عشقت!

تو که هیچ وقت، نمی فهمی!

هر چی عشقه توی دنیا.

من می خواستم مالِ ما بشه،
اما تو هیچ وقت نداشتی؛ بین مون غصه نباشه.
فکر می کردم که می تونم؛ با تو همخونه بمونم.
نمی دونستم، نمیشه
آخه بی تو؛ نمی تونم.
گله می کنم؛ من از تو.
از تو که این همه بی رحمی!
هزار بار مُردم؛ از عشقت!
تو که هیچ وقت، نمی فهمی!
گله می کنم؛ من از تو.
از تو که این همه بی رحمی!
هزار بار مُردم؛ از عشقت.
تو که هیچ وقت نمی فهمی.
با ضربه هایی که به صور تم می خورد چشم هام رو باز کردم و گیج به دور و
برم نگاه کردم.
پگاه: هوی، پاشو. خواب بسته باید راه بیوفتیم. سورن مُرد دیگه! باقی راه

با منه، پس بلند شو که خیلی دیره.

بعض کردم و قطرهای اشک لجو جانه از چشم‌ها می‌گاری شد. صدام به خاطر جیغ‌هایی که زده بودم بالا نمی‌آمد. احساس می‌کردم که گلوم پاره شده و دیگه حتی نمی‌تونم حرف بزنم. آروم از سر جام بلند شدم که سرم گیج رفت و خواستم بیوفتم زمین، که با گرفتن یک تخته سنگ خودم رو کنترل کردم. باز هم بعض کردم. این موقع سورن کمکم می‌کرد، اون نگران حالم می‌شد. الان می‌فهمم که اون احساسات چی بود. الان می‌فهمم که چه کسی رو از دست دادم. الان می‌فهمم که خیلی توی این راه ضربه خوردم.

با حال داغون مثل افسردها دنبال پگاه راه افتادم که ببینم قراره کجا ببرتم. توان یک قدم راه رفتن رو هم نداشتیم، اما مجبور بودم دیگه جونی توی تنم نمونده بود. طبق گفته‌ی سورن قراره به یک کوه بریم که گردنبند رو بندازیم توش، اما هر چی که می‌رفتیم خبری نبود. تا چشم کار می‌کرد بیابون بود، فقط بیابون. تشنه شده بود. باز یاد سورن افتادم و باز هم اشک‌ها می‌جوشید. با صدای داد پگاه تند اشک‌ها می‌پاک کردم. پگاه: آه بسه دیگه، سرم رو بردی. چه قدر گریه می‌کنی، کافیه!

منی که جلوی پگاه پر سر و زبون بودم و اجازه نمی‌دادم چیزی بگه، الان
که دیگه سورن رو ندارم و حال روحیم خرابه جرأت نمی‌کنم یک کلام
حرف بزنم، حتی یک کلام.

سه ساعتی می‌شد راه می‌رفتیم. هوا رو به ظهر می‌رفت. خیلی گرم بود،
حتی خاک هم داغ بود. سوزش گرما آزارم می‌داد. حالم اصلاً خوب نبود.
بدنم سست بود و توان این گرمای شدید ظهر رو توی این بیابون بی‌آب
و علف رو نداشت.

توی همین فکرها بودم که صدای پگاه من رو به خودم آورد.
پگاه: رسیدیم، همین‌جاست. همون کوهی که سورن گفت.

خشکم زد! چی داره می‌گه؟ مغزش تاب برداشته؟! این‌جا فقط تا چشم کار
می‌کنه بیابونه، این‌جا که کوهی نیست. با وحشت به پگاه نگاه کردم که
پوزخندی زد.

پگاه: الاغ از اول هم کوهی وجود نداشت. سورن هم اطلاعات غلط داشت
و فکر می‌کرد چنین کوهی وجود داره، اما در اصل هیچ کوهی وجود
نداره.

با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می‌ومد گفتم:

-پس... پس چی کار کنیم؟

پگاه پوزخندی زد و گفت:

-چی کار کنیم نه، چی کار کنی؟ این درسته.

همین طور با بہت نگاهش کردم احساس کردم پاهم تحمل وزنم رو نداره. با زانو محکم خوردم زمین و اشک‌های تند- تند از چشم‌های جاری می‌شد. زیر لب فقط اسم خدا رو صدا می‌کردم که الان باید چه غلطی کنم. باورم نمیشه، الان توی این بر و بیابون چی کار کنم؟ خدا یا صدام رو می‌شنوی؟ چی کار کنم؟!

اشک‌های به حالت سیل‌آسایی صورتم رو خیس کرده بود، به طوری که جلوی دیدم رو گرفته بود.

فقط اسم خدا رو صدا می‌کردم که خودش تنها می‌تونه کمک کنه. الان که سورن رو ندارم قدرش رو می‌دونم. الان عین سگ پشیمون شدم که باهاش بد رفتار کردم، باهاش لجیازی کردم. الان می‌دونم اون توی تنها ییم، توی جایی که هیچ‌کس پیش نبود، نه بابا، نه مامان، نه نینا و نه هیچ‌کس دیگه اون شده بود پشت و پناهم، اون شد بود همه کسم. الان می‌فهمم بعد از خدا اون تنها یاورم بود. داد زدم:

- خدایا آن تنها یاورم کجاست؟ آن من توی این برو بیابون چی کار
کنم؟

صدای "آخی" یک نفر توجهم رو جلب کرد. از جام بلند شدم و تند- تند
اشک‌هایم رو پاک کردم تا دیدم باز بشه. کسی رو به روم نبود، جز
الکساندر!

الکساندر: آخی، دلم به حالت سوخت دختره‌ی بیچاره. همه دورت زدن،
سورن جونت مُرد، پگاه ولت کرد. آخی!

عصبی شدم و داد زدم:

- تو چی میگی این وسط، ها؟ تو چی میگی؟

به پگاه نگاه کردم که به سمت الکساندر می‌رفت. نه خدایا نه، دیگه تحمل
این یک موضوع رو ندارم. دیگه نمی‌تونم باور کنم که پگاه...

یاد وقتی افتادم که از عمد صدایی ایجاد کرد تا توجه غول‌ها بهمون جلب
 بشه. تمام کارهاش عین فیلم از جلوی چشم‌هایم رد شدن و من بار به بار
شوکه‌تر می‌شدم و بار به بار، احساس جنون می‌کردم.

همین‌طور نگاهشون می‌کردم.

الکساندر: کوچولو می‌خوای از این‌جا جون سالم به در ببری؟ خب تنها
یک راه داره، اون هم اینه. ...

سکوت کرد و دوباره ادامه داد:

-باید عضو باند ما بشی. اگه نشی توی این بر و بیابون ولت می‌کنیم.

عصبی شدم و داد زدم:

-کور خوندید! توی این بیابون هم بمیرم عضو باند شما نمی‌شم. مرگ
حق داره به این دین لجن تو با این افراد لجن‌تر از خودت!

الکساندر لبخندی چندشی زد و گفت:

-الیزا این آدم بشو نیست، چی کار کنیم؟

پگاه (الیزا) پوزخندی زد و گفت:

-الکس ولش کن، بیا بریم. این توی این بیابون جون میده و تمام!
با صدای یک نفر انگار تمام دنیا رو بهم اون لحظه دادن؛ انگار
که عزیزترین کس‌هام رو دیدم .

فرانک: فکر نمی‌کنم !

الکساندر عصبی برگشت سمت فرانک و داد زد:

-چی؟

فرانک پوزخندی زدو گفت:

-فکر نمی‌کنم اجازه بدم که یک خشن روشن بیوشه.

الکساندر عصبی خیز برداشت سمت فرانک و داد زد:

-چی داری می‌گیری آخه؟ چی داری می‌گیری تو؟

فرانک گفت:

-همین که گفتم. گورت از جلوی چشم‌هام گم کن!

بعد او مد سمت من. با دیدنش تموم اشک‌هام جاری شد و فقط نگاهش می‌کردم. انگار که مُنجیم او مده، فقط نگاهش کردم. لبخند مهربونی زد و یک آب معدنی بهم داد و اشاره کرد بخورم. با بعض تمام آب رو سر کشیدم که فرانک خیلی مهربون گفت:

-نوش جونت.

با بعض گفتم:

-فرانک؟ فرانک سورن... فرانک سورن مُرد. فرانک پگاه، یا همون الیزای

آشغال دسته‌ی اونا بود. فرانک تک و تنها، تو دیگه بهم پشت نکن.

فرانک لبخندی مهربون زد که قلبم، دلم و روح‌م، همه آروم گرفت.

فرانک: خیالت راحت، دیگه نمی‌ذارم اذیت کنن. می‌برمت پیش خانوادت، نگران نباش.

با این حرف فرانک از خوشی زدم زیر گریه که اخم الکی کرد و گفت:

-ا، گریه کنی نمی‌برمت ها.

تند- تنداشک‌های را پاک کردم و نگاهش کردم که لبخندی زد.

فرانک: آفرین، حالا شد.

لبخندی زدم که این لبخند چندان طولانی نبود، که صدای آخ فرانک بلند شد!

با بہت به چاقویی نگاه کردم که داخل پشت فرانک فرو رفته بود. خشکم زد، فقط همین‌طور نگاهش می‌کردم که دیدم دو زانو افتاد زمین. جیغ زدم و اسمش رو صدا زدم که با دردی که می‌کشید بهم می‌گفت آروم باش. اما من فقط جیغ می‌زدم و اسمش رو صدا می‌زدم. با صدایی که معلوم بود به زور حرف می‌زنده گفت برم سمتیش. رفتم، جلوش زانو زدم

که از درد چشم‌هاش رو روی هم فشار می‌داد. از گریهی زیاد هق- هق می‌کردم و صداش می‌کردم. لب‌خند زوری زد و می‌گفت آروم باشم، اما مگه می‌شد؟ تنها یاورم فرانک هم رفت. تنها یاورم فرانک آروم گفت:

-روزی که دیدمت دونستم از اون آدم‌های سرسختی که به این دین نمی‌ای، برای همین با خودم گفتم کارم ساخته‌ست و باید خیلی تلاش کنم تا به دین بیارمت و پیش اعلیحضرت یا همون شیطان خودم رو خوب جلوه بدم تا مقام بالاتری بگیرم. روز به روز می‌گذشت و من شیفته‌ی اخلاقت می‌شدم. شیفته‌ی دینت، شیفته‌ی این که چه قدر وقتی نماز می‌خونی چهرت زیبا و نورانی می‌شه، ولی همه‌ی ما از دین‌مون فرارین. تصمیم گرفتم راجب دینت. ...

این‌جا شروع به سرفه کرد و خون بالا آورد. فقط به خونی که از دهنش بیرون می‌زد نگاه می‌کردم و اشک می‌ریختم.

چند تا نفس عمیق کشید و ادامه داد:

-رفتم راجع به دینت تحقیق کردم و شیفته‌ی دینت شدم! شیفته‌ی عدالت‌تون، شیفته‌ی قانون‌هاتون، شیفته‌ی همه چیش شدم. شیطان می‌دید که رفتارم عوض شده، برای همین سعی کرد که بشم فرانک

سابق اما فایده نداشت، من دیگه از دست رفته بودم. بعد از خیلی تحقیق پیش یک عالم بزرگ از تون مسلمان شدم.

وسط سرفه‌های شدیدش خنديد. صداش خس- خس شده بود. با همون صدا که به زور بالا می‌آمد گفت:

-تصمیم داشتم بعد از نجات تو از دین کامل بیام بیرون، حتی اگه مرگم حتمی باشه.

با صداهای داد نامعلومی سرم رو به سمت اون ور بردم که الکساندر رو دیدم. محکم به اون حفاظی که دورمون بود می‌زد. الان دونستم چه طور به سمتمون نیومدن؛ فرانک دورمون حفاظ کشیده بود.

فرانک: من رو نگاه کن.

با بغض نگاش کردم که گفت:

-الآن یک حباب درست می‌کنم. معطل نکن و سریع سوار شو، تو رو وارد آپارتمان تون می‌کنه خانوادت نگرانتن. بسه این همه اذیت شدن، برو.

با صدایی که می‌لرزید جیغ زدم:

-چطور برم؟ چطور تنها بزارم، هان؟ آخ فرانک، آخ دارم روانی می‌ششم.

فرانک تو رو قرآن نفس بکش. تو دیگه نمیر، تو دیگه تنها م ندار. فرانک
دیونه میشم، به خدا میشم!

فرانک کامل رو به شکم افتاد زمین. با تمام توانش دستش رو بالا آورد و
یک حباب درست کرد و با صدایی که به سختی بالا می‌آمد گفت:

-من دیگه زنده نمی‌مونم، برو.

جیغ زدم:

-تو دیگه تنها نزار، تو دیگه مثل سورن تنها م ندار.

لبخند مهربونی بهم زد و کلمات آخرش رو تنها شنیدم.

فرانک: سورن... سورن. ...

حرفش تموم نشد که چشم‌هاش رو بست. با تمام وجودم جیغ زدم و
اسمش رو صدا زدم، اما فرانک تموم کرد. فرانکم جلوی روم مرد، دیگه
فرانک هم نداشت! دیدم دیگه داشتن حفاظ رو می‌شکستن، برای همین
با تمام وجودم دویدم و داخل حباب صورتی رنگ شدم. حباب به هوا
رفت و من برای بار آخر در هوا به صورت خونی و سفید فرانک نگاه
کردم و آروم گفتم:

-خدا به همرات فرانک. خوشحالم که با این دین منفورت نمردی.
خوشحالم با اسم خدا تموم کردی. خدا نگهدارت!

هرچی عشقه توی دنیا.

من می خواستم مالِ ما بشه.

اما تو هیچ وقت نذاشتی؛ بین مون غصه نباشه.

فکر می کردم که می تونم؛ با تو همخونه بمونم.

نمی دونستم، نمیشه

آخه بی تو؛ نمی تونم .

لبخند تلخی زدم و به الکساندری نگاه کردم که چطور پریشون دور
خودش می چرخه و داد می زنه:

-یکی حباب رو نگه داره!

نگاه آخرم به جنازه‌ی بی‌جون فرانک کردم و بعد، غیب شدن حباب.

نمی‌تونستم باور کنم حباب دقیقاً جلوی در آپارتمان
نقلی‌مون وايساده. حباب جلوی در خونه ترکید. با بغض به سر و
صدای‌هایی که از خونه می‌اوید گوش کردم. لبخندی زدم. لبخندی

خسته، لبخندی تلخ، لبخندی از زهرمار بدتر، روی لب‌های شکل گرفت.

آروم زنگ در رو زدم که صدای "کیه؟" مامانم اوید، قطره‌ی اشک از چشم‌های جاری شد. مامان در رو باز کرد. صورتش اونور بود و هنوز من رو ندیده بود. آروم به سمتم برگشت و گفت:

-کی. ...

هنوز حرفش کامل نشده بود که با دیدنم خشکش زد. همین طور نگاهم می‌کرد. با صدای خسته‌ای گفتم:
سلام مامان زهرا.

همین حرف کافی بود بزنه زیر گریه و همه بدو از پذیرایی بیان سمت در که ببینن چرا مامانم گریه می‌کنه، که با دیدن من خشکشون زد. آروم به صورت مامان، بابام، عموم، زن‌عمو، نولان و فاطمه نگاه کردم که همه با بہت نگاهم می‌کردن. آروم مامان رو که از زور گریه هق- هق می‌زد کنار زدم و داخل خونه شدم. گرمای خونه که بهم خورد پاهم سست شد و روی زمین فرود اویدم. چشم‌های جایی رو نمی‌دید، فقط صدای جیغ مامان رو می‌شنیدم. هر چه قدر پلک زدم فایده نداشت،

انگار پرده‌ی مشکی جلوی چشم‌هایم رو گرفته بود. از ضعفی که توی بدنم بود بیشتر از این نتونستم چشم‌هایم رو باز نگه دارم. آروم پلک‌های روی هم افتاد و دیگه چیزی نفهمیدم.

"دانای کل"

زهرا با بهت به جسم بی‌جان فرزندش، دخترش دردناه‌اش نگاه می‌کرد. جیغ زد و اسم دخترش را صدا می‌زد. همه خشک‌شان زده بود و نمی‌توانستند از خود عکس‌العملی نشان دهند. اما امان از مادر که هر چه قدر بگویند بهشت زیر پای مادران است، باز هم کم است.

سر درخت‌کش را به آغوش کشید و گریه کرد. به قیافه‌ی دخترش نگاه کرد، حاضر بود قسم بخورد دخترش فرقی با پوست و استخوان نمی‌کرد. پوست سبزه اش الان با گچ دیوار مو نمی‌زد. زیر چشمان درشت و زیباییش سیاه شده بود. لبان غنچه‌ای اش خشکیده و کبود شده بود. سر و صورت و لباسانش تمام خاکی بودند. نولان سریع به خود آمد و نبض دخترعموی خود را گرفت. وحشت‌زده گفت که نبپشن نمی‌زند. با این حرف زهرا زد زیر گریه و جیغ زد و اسم یکی - یک دانه‌اش را صدا زد، اما نیلو چشمان خود را باز نمی‌کرد. انگار که روحش و جسمش وحشتناک خسته بود. انگار که دیگر دوست نداشت چشمانش رو باز

کند . کم چیزی نبود، کشته شدن سه آدم را با چشمان خود دیده بود.
مگر او چه قدر تحمل داشت؟!

زهرا گریه می کرد و دخترکش را صدا می زد، اما بی فایده بود. با بعض لبان
خشکیده اش را روی پیشانی دخترکش نهاد و عمیق بوسید، که
احساس کرد تن یخ زده‌ی دخترکش گرم شد. ناگهان نور شدیدی تمام
وجود دخترک را در بر گرفت. این نور آنقدر شدید بود که جسم بی جان
نیلو را پنهان کرد. همه مبهوت به این نور نگاه کردند. نور آنقدر شدید
بود که مردمک چشمان همه‌شان واکنش داد، جز مادر. اون تنها به
گردنبند ارثیه اش که بلای جان دخترکش شد نگاه کرد که از گردن
دخترکش جدا می شود و آرام بر روی زمین افتاد و تبدیل به
خاکستری شد، و از دیدبانش غیب شد. لبخندی زد، اشک از چشمان
بی روحش پایین ریخت. دخترکش جان گرفت و گردنبند برای همیشه
نابود شد، و دست از سر اجداد بعد از نیلو برداشت. ولی این پایان قصه
نیست!

پدرش جسم بی جان نیلو را بر اتاقش برد. اتاقی که در این یک سال جای
او و همسرش شده بود. مادری که خود را بر روی تخت دخترکش
می انداخت و تا صبح اشک می ریخت. پدری که در این یک سال کمرش

شکست، پیر شد. مادری که تمام گیسوان زیباییش به رنگ نقره‌ای و سفید، همچون برف زمستان شد، و دخترکی که از لحاظ شرایط روحی نابود شد، داغون شد. آیا این دخترک به قبل خود باز می‌گرد آیا می‌تواند نشاط خود را دریابد؟ آیا می‌تواند درس و دانشگاه خود را از نوع شروع کند؟ تنها خدا می‌داند که چه تصمیمی بگیرد و چه کند.

خانواده عمومی اش که دگر از این راز نهفته که بین دو برادر اتاق افتاده بود و باعث دلگیری بین آن‌ها شده بود دست برداشتند و این راز تا پایان عمر پنهان ماند. رازی که مشخص نبود که باعث دوری چند ساله این دو برادر شده بود چه بود؟ آن‌ها به ایران آمدند و به سراغ برادر خود رفتند. بردار و زن برادری که از دیدن‌شان شوکه شدند. برادری که انگار ده سال پیتر شده بود و زن‌برادری که مشخص بود به اجبار سر پا است. زن و شوهر دنبال همدمی می‌گشتند و این خوب بود. همدم خود را پیدا کردند و تمام ماجرا را برای برادر و زن‌برادر خود تعریف کردند. زن‌عمو همراه فاطمه اشک می‌ریخت و نولان و عمومیش خشک‌شان زده بود. هر چهار با خود گفتند نیلو چه کشیده، چه‌ها که بر سر او نیامده و همان شب آمدن نیلو و شوکه شدن همه‌ی آن‌ها.

"یک سال بعد "

یک سال از اون روز می‌گذره. یک سال زیر دست روانپزشکم، یک ساله مثل دیونه‌ها به جنون رسیده بودم. یک ساله شب‌ها همچ کابوس می‌بینم؛ کابوس مرگ سورن، کابوس مرگ فرانک. یک ساله که زندگی ندارم. یک ساله، یک چشم مادرم خون و یک چشم اشکه. یک ساله بابام ده سال پیرتر شده. یک ساله دانشگاه میرم. یک ساله سعی دارم به خاطر خانوادم بر خودم مسلط باشم. یک ساله با قرص‌های آرامبخش و اعصاب می‌خوابم. یک ساله قرص خواب آور می‌خورم تا خوابم ببره، آرامبخش می‌خورم تا کابوس نبینم. یک ساله آروم شدم، با کسی زیاد حرف نمی‌زنم، بیرون نمیرم و فقط توی اتفاقم و درس می‌خونم، شاگرد اول دانشکده‌ام. اون یک سال رو که وقت نکردم بخونم جهشی خوندمش تا جبران کنم. سرم همچ توی کتاب و دفتره، نمی‌دونم زمان چطور می‌گذره. نمی‌دونم چه اتفاقاتی افتاده، فقط می‌دونم عموم با خانوادش یک ساله که او مدن ایران. فقط می‌دونم نولان روانشناسی شده؛ اون‌ور آب روانشناسی می‌خونه. یک ساله با تصویری که توی ذهنم دارم به سورن فکر می‌کنم. حتی یک عکس ساده هم ازش ندارم تا ساعت‌ها بهش خیره بشم. یک ساله دست به موهم نزدم. بلند شدند، این‌قدرتی بلند شدند که ماما نام لقب گیسوکمند رو بهم می‌زنه. هیچ لذتی از موهم

نمی‌برم. موهایی که وقتی آزادانه ولشون می‌کنم حالت می‌گیرن و چشم
هر کسی رو به خودش جلب می‌کنه، اما برای من مهم نیست، هیچی
مهم نیست. حوصله ندارم، و گرنه الان تا ته زده بودم شون.

با صدا زدن‌های پیاپی مامان دست از فکر کردن برداشتیم. روی تختم
نشستیم و منتظر شدم مامان بیاد توی اتاق ببینم چی می‌گه.

مامان تقهای به در زد و وارد اتاق شد.

مامان: او ف دخترم. بیا پایین مهمون داری.

با تعجب گفتیم:

- مهمون؟!

نفس عمیقی کشید و گفت:

- آره، گفت از دوست‌هات در اروپا بوده.

متفکر فکر کردم که آهانی گفتیم و از اتاقم رفتیم بیرون. با دیدن لاله
جیغ زدم و محکم بغلش کردم، اون هم من رو محکم بغل کرد.

لاله: وای دختر، دلم برات یک ذره شده بود. وقتی آدرس دادی دو پا
داشتم دو تا دیگه هم قرض گرفتم و او مدم خونه‌تون.

لبخندی زدم و با ذوق روی مبل نشوندمش و سؤالی نگاهش کردم. انگار دونست منظورم چیه. نگاش غمگین شده و نفس عمیقی کشید.

مامان وقتی ذوق من رو دید با پرهی روسریش اشک توی چشمهاش رو پاک کرد. از خودم بدم اوهد که باعث و بانی این حال مامان شدم. با حرف لاله به خودم اوهدم.

لاله: راستی شیطون، از اون مسافت راحت شدی دیگه؟ پس سورن کو؟ نگو که نمیبینیش که عمرًا باور کنم.

با این حرف لاله بغض کردم و لبخند غمگینی زدم.
نه لاله، نمیبینمش. یک ساله که ندیدمش، حتی یک عکس هم ازش ندارم.

لاله خشکش زده بود. با بہت گفت:
دروغ نگو! چه طور ممکنه؟ عشق رو از توی چشمهاتون میخوندم. برو دختر من رو احمق فرض نکن.

لاله سورن خیلی نامرده، خیلی. اون من رو تنها گذاشت و رفت، ولم کرد. اون اگه دوستم داشت ولم نمیکرد.

و قطره‌ی اشک از توی چشم‌ها م جاری شد .

لاله خشکش زده بود. یک‌هو با ناراحتی گفت:

-متأسنم، اصلاً نمی‌تونم باور کنم. چه‌طور تونست ولت کنه؟ حالا
کجاست؟

-نمی‌دونم لاله، نمی‌دونم. حتی یک سنگ سرد هم از خودش باقی
نگذاشته که برم باهاش درد و دل کنم.

لاله که گیج شده بود گفت:

-سنگ سرد دیگه چیه؟

لبخند تلخی زدم و گفتم :

-هیچی، یک سنگ سرد توی سینه‌ی قبرستون.

لاله که گیج شده بود گفت:

-تو رو خدا حرف بزن نیلو، سورن کجاست؟

-اون مُرده !

دیدم لاله هینی کشید و دستش رو روی دهنش گذاشت. دیدم چه‌طور
اشک توی چشم‌هاش جمع شد و جوشید. دیدم چه‌طور با بعض نگاهم

می‌کرد. همه‌اش رو دیدم و فقط از خدا خواستم من رو صبر بده؛ همین.

لاله با صدای گرفته‌ای گفت:

-متأسنم. آخه چه طور ممکنه؟! چه طور مرد؟

-لاله برای نجات جون من جون خودش رو فدا کرد. جوونیش رو فدا کرد مرد و دیگه اون نگاه نافذ و مهربونش رو ازم گرفت.

حالم دوباره داشت بد می‌شد که مامان سریع تا حالم رو دید با بعض بدو قرصم رو آورد. لاله وحشت‌زده نگاهم کرد. قرصم رو با آب خوردم و آروم شدم. نولان و همه‌ی روانشناس‌ها میگن تنها یک شوک می‌تونه حالم رو خوب کنه، اما حالا شوک از کجا گیر بیاریم؟!

لاله: او مدم ایران. با سری افتاده رفتم پیش خانوادم. به روم نیاوردن که چه طور آینده‌ام رو تباہ کردم، بر عکس این‌قدر کمکم کردن. بعد از شش ماه مهر طلاق به شناسنامم خورد. رادبتنی من رو طلاق نمی‌داد، من هم با هزار تا مدرک و این‌ور- اون‌ور تونستم رأی دادگاه رو به نفع خودم تموم کنم. حال رادبتنی بد بود، داغون بود. دلیلش رو نمی‌دونستم، اون که از من متنفر بود دیگه چرا ناراحت بود رو نمی‌دونم؟! توی دادگاه تمام مهریه‌ام رو بخشیدم و گفتم نمی‌خوام ذره‌ای از وجود این مرد توی

زندگیم باشه، اما رادبین همش می‌گفت زنمه، طلاقش نمیدم. توی دادگاه زدم زیر گریه و گفتم:

-«مگه تو نمی‌گفتی ازم بیزاری؟ مگه حامله نبودم بچم رو سقط کردی و به بچه‌ای که از گوشت و خون خودت بود ننگ نادرست بودن رو زدی؟ مگه نمی‌گفتی مثل دافه‌ای خارجی نیستم و حالت ازم بهم می‌خوره؟ دوستت توی اوج حال خرابی به سمتم می‌اومند و تو ککت هم نمی‌گزید، هان؟ این‌ها رو فراموش کردی؟ داد زدم و گفتم:

-اين‌ها رو فراموش کردی؟»

مامانم گریه می‌کرد و داداشم و بابام از فشار غیرتی که روشن بود دست‌هاشون رو مشت کرده بودن. این چیزها رو بهشون نگفتم تا داغون نشن، فقط فاصله‌ی طبقاتی رو گفتم. اون روز به جنون رسیده بودم و همه چی رو فاش کردم. رادبین سکوت کرده بود و دادگاه گفت راست می‌گن آقای جهانی؟ رادبین سکوت کرد که به نفع من تموم شد، اما داد زد و گفت: مال گذشته بود، چه ربطی به آینده داره؟ از این همه بی‌پرواپیش قاضی هم شاکی شد و زودتر یک محضر بهمون معرفی کرد برای طلاق. هر لحظه به محضر نزدیک تر می‌شدم حالم خراب‌تر می‌شد. بعد از طلاق احساس قبل رو نداشتم. حس پرنده‌ای رو داشتم که از قفس

آزاده شده، اما رادبتهن بر عکس من بود. داغون بود، اینقدر حالش خراب بود که مادرش همش نفرینم می‌کرد و اشک می‌ریخت. اصلاً نفرین‌هاش برام مهم نبود چون نفرینش ناحق بود. من توی اون چند سال نابود شدم. بعد از طلاق، رادبتهن هر شب توی کوچه‌مون بود. تکیه می‌داد به ماشینش و به پنجره‌ی اتاقم نگاه می‌کرد. چند بار همسایه‌ها اعتراض کردن که ما دختر جوان داریم. چند بار داداش زدتش، اما بی‌فایده بود. شش ماه دست از سرم بر نمی‌داره. برای اولین بار اشکش رو دیدم. گفت بهم پشیمون شده! گفت که دوستم داره و تحمل دوریم رو نداره، گفت که بیاد با هم ازدواج کنیم و قول میده بهترین زندگی برام بسازه. اما من با تلخ‌ترین حالت ممکن گفتم:

-«باور کنم؟ این بار سر چی اوهدی من رو بگیری؟ این بار چه نقشه‌ی شومی برام کشیدی؟»

نیلو خشکش زد. به ماشینش تکیه داد. بی‌اهمیت به این حالتش به خونه رفتم. می‌دیدم حتی داداش و بابا هم دلش به حال رادبتهن می‌سوze؛ حتی داداش یک بار بهم گفت که عشق رو از توی چشم‌هاش می‌خونه. اما باور نکردم، از سنگ شده بودم. هر چی اصرار می‌کرد خیلی سرد ردش می‌کردم. همسایه‌ها که دیدن شوهر سابق من رو چه‌قدرم دوست

داره و برای داشتنم تلاش می‌کنه دیگه بهش گیر نمی‌دادن. می‌دیدم دخترهای همسایه همه حسرت می‌خورن و من رو فحش می‌دادن که چرا قبول نمی‌کنم. اما اون‌ها جای من نبودن، جای من زجر نکشیدن. چند ماه پیش دقیق یک ماه بعد از طلاقم پسر دوست بابام اومد خاستگاریم. وضع متوسطی دارن هم وضع مالی‌مون. پسره زیاد خوش قیافه نیست، پولدار هم نیست. بوی عطرش سه کوچه اون‌ورتر هم نمیره، اما مهربونه. دوستم داره، بهم محبت می‌کنه، با این‌که یک زن بیوهام اما دوستم داره. باهاش نامزد کردم. رادبتهن که من رو با رضا دید چنان جنجالی کرد که نگو. رضا رو به باد کتک گرفت، اما رضا گفت که من رو ول نمی‌کنه و با تمام وجود دوستم داره. خیلی رک به رادبتهن گفت تو ننگ زدی به بچت. تو این زن رو به این مهربونی نابود کردی. تو بهجای این‌که مثل ریحان ازش مراقبت کنی تا پلاسیده نشه بدتر زجرش دادی، اما من نمی‌زارم که این‌طور بشه! رادبتهن اون روز داغون شد. دیدم با بہت نگاهم می‌کنه. بعض کردم. دروغ چرا، هنوز دوستش داشتم! رضا هم می‌دونست و بهم فرصت داد. اون روز رک بهش گفتم که دست از سر زندگیم برداره، بهش گفتم ازش متنفرم. گفتم رضا رو دوست دارم، بهش گفتم دیگه نمی‌خوام ببینمت و چند وقت دیگه

عقدمونه. رادبتهن به معنای واقعی داغون شد. لبخند تلخی زد و گفت که جوابم رو گرفت و با پشت خمیده راهش رو گرفت و رفت.

با ذوق دستهام رو گرفت و گفت:

- نیلو امروز جواب آزمایشم رو گرفتم. حامله بودم! با ذوق رفتم محل کار رضا و بهش گفتم. از خوشحالی بدون خجالت جلوی باباش بغلم کرد. مردم و زنده شدم! باباش از ذوق زیاد خنديد و گفت که نمی دونه چی بگه! قراره همه شون امشب خونه مون جمع بشن. البته دوماهی میشه یک عقد ساده خوندیم و تموم شد. باورت نمیشه، نوزادم یک ماشه.

نیلو روی ابرهام!

لبخندی به این شادیش زدم. دلم به حال رادبتهن هم سوخت؛ اون از غرور زیادی باعث از دست دادن این فرشته شد.

- از رادبتهن دیگه خبری نشد؟

بیخیال شونه بالا انداخت و گفت:

- نه.

بعد با ذوق گفت:

-نمی‌دونی با هر قربون صدقه‌ی رضا تمام دنیا رو بهم میدن. همچو بهم می‌گه چه کار خوبی در درگاه خدا کرده که من رو بهش داده. نمی‌دونی با این حرفش چه حالی می‌شم، از خوشی دوست دارم جیغ بزنم و همچو از خدا ممنون باشم. دیگه از رادبین هم متنفر نیستم، کلاً از زندگیم حذف شکردم. این‌قدری رضا رو دوست دارم که کلاً خانوادم رو به فراموشی سپردم.

لبخندی زدم و گفتم:

-خوشحالم که شادی. امیدوارم همیشه خوشبخت باشی!
با این حرفم لبخندی زد و چیزی نگفت. یک‌هو انگار به خودش او مد باشه، سریع گفت:

-وای، امشب مهمون دارم باید برم.

بعد تند من رو بوسید و از مامان خدا حافظی کرد و رفت.
آروم به اتاقم پناه بردم و به سورن فکر کردم. اگه سورن بود من هم امکان داشت دیگه به فکر بچه می‌افتدم. باز با فکر اون چشم‌های آبی مهربون چشم‌هام رو بستم و خوابیدم و خوابیدم، تا ببینم قراره خدا چه سرنوشتی رو برام قرار بده.

با نوازش‌هایی که روی صورتم احساس کردم هوشیار شدم، اما حال
نداشتم چشم‌هام رو باز کنم. یعنی کیه؟

با زحمت پلک‌هام رو تکون دادم که با چهره‌ی دوست‌داشتنی مامان رو
به رو شدم.

مامان: ببخشید گلم که بیدارت کردم، اما وقت شامه. تو هم نخوری فردا
دانشگاه داری ضعف می‌کنی.

لبخندی به این مهربونیش زدم و گفتم:
-مرسی مامان. مامانم خیلی دوست دارم، خیلی!

مامان لبخند خسته‌ای زد و پیشونیم رو بوسید که باز خاطرات سورن برآم
زنده شد. نفس عمیقی کشیدم که بعض ته گلوم فرو بره تا مامانم به
حال خرابم پی نبره.

مامان از اتاق بیرون رفتم و من هم از اتاقم بیرون رفتم. به خونه‌ی
جدیدمون نگاه گذرایی انداختم. چند ماهی می‌شد از اون‌جا جا به جا
شديم و اومنديم اين‌جا.

يک خونه‌ی نقلی کوچيك که حالش سه تا فرش دوازده متري می‌خوره با
يک آشپزخونه‌ی کوچيك که بالکنی هم داشت که اگه نداشت بهتر بود

اینقدر که کوچیک بود. دو تا اتاق داشت ط یکی مال من و یکی مال مامان و بابا. یک سرویس بهداشتی و حمام مخلوط هم داشت که دقیقاً کنار آشپزخونه بود. آخه این هم شد جای حmom و دستشویی؟

دو تا اتاق هم ده سانت اونورتر از آشپز خونه بود.

به آشپزخونه‌ی کوچیک‌مون که با اون سه تا صندلی فضاش رو خفه تر کرده بود نگاه کردم.

میز رو بیرون کشیدم و نشستم که مامان رو دیدم. دو نوع غذا کرده بود. لبخند تلخی روی لبم شکل گرفت. چهقدر سر این که سحر اذیت نشه سورن رو آزار دادم.

-مامان خواهش می‌کنم این میز غذاخوری رو از توی این آشپزخونه‌ی یک وجی بردار.

مامان: خب چی کار کنم مادر؟ کجا غذا بخوریم؟
-روی زمین خدا مامان.

مامان: آخه اذیت می‌شید.

-والا مامان فضای خفه‌ی آشپزخونه بیشتر اذیت می‌کنه تا روی زمین.

مامان لبخندی زد و گفت:

-باشه، یه کاریش می‌کنیم. می‌ذاریم انباری پایین تا دفعه‌ی بعد که جا به جا شدیم خونه‌ی بزگتری بگیریم.

لبخندی از سر رضایت زدم. آخیش، بابا میزها خیلی فضای آشپزخونه رو خفه کرد بود. روی زمین غذا خوردن رو ترجیح به این آشپزخونه‌ی تنگ و بدون پنجره میدم.

بعد از شام شب به خیر گفتم و به اتاقم پناه بردم. اتاقی که همچ شاهد تنها‌یی و حال خرابه منه. روی تختم دراز کشیدم و به آینده‌ی نامعلوم فکر کردم و از خدا کمک خواستم.

باز لحظه‌ی مرگ فرانک و سورن جلوی صورتم پدیدار شد.

تند- تند با حال خراب سرم رو تکون دادم که یاد نیارم چه چیزهایی که ندیدم. که یاد نیارم که اون مرد چه‌طور جلوم تیکه- تیکه شد. یاد نیارم که چه‌طور پگاه بهم خیانت کرد به یاد نیارم تنها‌ییم رو. نفس عمیقی کشیدم و قرص کnar عسلی تختم برداشتمن و بدون آب قورتش دادم .

چشم‌هام رو بستم که پنج دقیقه نشد خوابم برد .

صبح با آلارم گوشیم بیدار شدم. کلافه به ساعت نگاه کردم، هفت و نیم بود. بی حال به سرویس بهداشتی مون رفتم و بعد از کارهای لازم بیرون او مدم. به آشپزخونه رفتم. مامان اینها خواب بودن. لقمه‌ی نون و پنیر خوردم و به اتاقم رفتم تا آماده بشم. اصلاً حوصله‌ی دانشگاه رو نداشتم اما باید می‌رفتم.

اوف، چه روز خسته‌کننده‌ای بود! البته هر روز برای من خسته کننده‌ست، اما امروز دیگه خیلی کسل بود.

جرأت نیست قدمی توی دانشگاه بردارم، یاد خاطرات سورن برام زنده میشه. دیگه کلافه شدم. دارم دیونه میشم، آه.

مانtom رو کندm و یک گوشه پرت کردm. شلوارm رو با یک شلوار مشکی شیک که نه گشاد بود نه تنگ عوض کردm. به خودm نگاه کردm. جون به جونم کن خوشتیپم! اعتماد به نفسm توی حلقم! یک تاپ مشکی که کمی آستین داشت و روش یک گل رز مشکی بود با اون شلوار مشکی و موهای حالتدارm که بازشون گذاشته بود و تا پشت زانوم میومد خیلی نازم کرده بود. خندm گرفته بود. بین چه طور برای خودm هندونه

می خرم.

نفس عمیقی کشیدم و روی تختم نشستم. موهم تبدیل به سه قسمت شد. یکم از موهم از پشت، یکم سمت راستم، یکم سمت چپم. عاشق این حالت بودم، خیلی دوستش داشتم.

گوشیم رو برداشتم و یک رمان دانلود کردم ببینم بعد از سه سال رمان خوبی به پستم خورده یا نه؟

هنوز رمان رو شروع نکردم که گوشیم زنگ خورد. نینا بود.

کلافه چند دقیقه‌ای به صفحه‌ی گوشیم نگاه کردم و جوابش رو دادم.

-الو؟

نیما: سلام نیلو خانوم. خوب هستید؟

تعجب کرد. نیما چرا با گوشی نیلو به من زنگ زده؟

-سلام ممنون. شکر، خوبم.

منتظر موندم که ادامه ببینم چی میگه که دونست.

نیما: نیلو خانوم، راستش خواستم برای تولد نینا دعوت‌تون کنم. نینا نگران شد، گفت اگه اوون به شما بگه نمیاید برای همین از من خواست

که بهتون زنگ بزنم.

کلافه دستم رو داخل موهم بردم. حالا چی بگم؟ یکه و یک چیزی یادم
اومند، آخ جون!

-متأسفم آقا نیما، اما از دانشگاه که او مدم خونه مامان بهم گفت قرار
امشب عمومت اینها بیان. اگر من بیام مهمونی به اونها بیاحترامی
میشه.

صدای بغضکآلود نینا از اون ور اومند.

نینا: خیلی نامردمی نیلو، خیلی! اون سفر چی کارت کرد که یهو عوض
شدی؟ رفتی توی خودت، دیگه شاد نیستی، سر به سرم نمیذاری، باهام
بیرون نمیای. چت شده تو؟ چرا چند وقت پیش با سروش حرف زدی
سروش حالش بد شد؟ چرا چیزی نمیگی؟ چرا یک ساله داغونی؟ آخه
چته تو؟ چرا مخفی کاری میکنی؟

به فکر رفتم. راست میگه، من حتی به روانشناس‌هایی که برآم میومدن
لام تا کام حرف نمیزدم. حتی به نولان، به هیچکس نگفتم سورن رو
دوست دارم. تنها سروش شش ماه کلافم کرده بود. آدرس خونه‌مون هم
که داشت هر روز می‌اومند و می‌گفت سورن کجاست؟ دیگه اون روز

کلافه شدم و داد زدم مرده، خیالت راحت شد؟! و دوباره این اشک‌ها م بودن که جاری شدن. سوروش همین‌طور نگاهم می‌کرد و با ناباوری گفت دروغ می‌گم، اما من دروغ نمی‌گفتم. حقیقت تلخی بود که فقط من و اون پگاه آشغال و الان سروش خبر داریم ازش. یک ماه بعد از اون هم که از اون‌جا بار کردیم و توی این خونه نقل مکان کردیم. حتی آدرسش رو هم به نینا ندادم تا ندونه کجام و مزاحمم بشه. ولی انگار سروش می‌دونست برام مهم نبود که چه‌طور آدرس خونه‌مون رو بلد بود. دیگه با فاطمه مثل قبل نیستم، فقط خودمم و خدای خودم.

با صدای نینا به خودم او مدم.

-تو رو خدا نیلو بیا، تو رو خدا !

التماس از توی صداش پیدا بود. کلافه نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-کیه تولدت؟

با ذوق خندید و گفت:

-باورم نمیشه، خدايا شكرت! نيلو جونم شبی ديگه است، منتظر تم.

و تند گوشی رو قطع کرد. خندم گرفته بود، دختره‌ی دیوونه! دیگه فکر

نکردم و شروع به خواندن رمان کردم، اما ای کاش نمیخوندم!

ای خدا، من موندم چه طور رمان‌شون مورد قبول خودشون قرار می‌گیره؟!

طرف یک دختره سن که با پسر همسایه‌شون ازدواج می‌کنه. پسره دختر رو خیلی دوست داره اما دختره زیاد نه. توی قوم اون دختر و پسره قانون‌های خاصی بود که بعد از عقد پنجشنبه‌ها پسره بره و پیش دختره بخوابه. دختره همش از پسره خجالت می‌کشه و پسر رو کلافه کرده. بعد از دو ماه که دختره تصمیم می‌گیره که دیگه پسره رو ناراحت نکنه با خودش می‌گه باید خجالت رو بزارم کنار دیگه پسر رو دوست داره. اما یکهو خبر میارن پسره تصادف کرده و مُرده. بعد از اون خانواده‌ی پسره اون رو بدقدم می‌دونن و اتفاقات بعد از اون. چند وقت بعدش یک زنه میاد خواستگاریش. خلاصه با پسر اون زنه که خیلی هم پولدارن ازدواج می‌کنه. اما پسره از دختره خوشش نمیاد.

خلاصه چند وقتی با پسر زندگی می‌کنه، اما پسره به دختره نزدیک نمیشه. می‌گذره و می‌گذره تا این که یکسری اتفاقات می‌افته که انگار دختره حامله میشه. نمی‌دونم، ولی انگار سقط میشه. بعد از شاید یکی-دو ماه مادر پسره که واسطه‌ی این ازدواج میشه می‌میره. همه‌ی اون خانواده بهش می‌گن بد قدم. دختره عصبی میشه، می‌خواهد بره. شوهرش

اصلًا براش حتی مهم نبود که زنش نصف شبے می خواهد بره، راحت لم داده بود روی مبل. دختره میره توی خونه گریه و زاری می کنه. پسره هم دیگه کلافه شده بود از مخفی کاری، آخه اون با این که زن داشت همه جور مهمونی می رفت، هزار تا دوست دختر داشت و کلاً آدم فاسدی بود. تصمیم می گیره همه چی رو بهش بگه. یک شب بهش میگه که دوست دختر داره و بخاطر مامانش باهاش ازدواج کرده. خلاصه دختره داغون میشه و طلاق می گیره. جالب این جاست دوست صمیمی نامزد فوت شده ااش بود. چند وقت بعد این بار دوست سومشون میاد خواستگاریش، یعنی رفیق صمیمی دو تا شوهر سابقش.

اصلًا خود سم بود این رمان، ازدواج می کنن و به خیر خوشی تموم میشه. یعنی حرصم گرفت. سه ساعته پاش نشستم، آخرش هم شد این خاصیت رمان طوریه که اگه حداقل شوهر قبلیش پشیمون می شد دل خواننده آروم می گرفت، اما نشد. تازه عین خیالش هم نبود. خدایی این هم شد رمان؟ دست از فکر کردن به این رمان احمقانه برداشتیم تا بیشتر ذهنم درگیر نشه. من همیشه عاشق رمانهایی هستم که بخت همه تو ش باز نشه. هر رمانی هم که شکر خدا می خونم بخت تمام رفیقها تو شون باز میشه. کاش زندگی واقعی هم این جوری بود، دیگه

دختر ترشیده نداشتیم!

دوباره فکرم مشغول سورن شد. یعنی اگه الان بودش چی کار می‌کرد؟
یعنی اون هم دوستم داشت؟ یعنی اگه...

اوف خدایا، دارم دیوونه می‌شم. باز خوبه این رمان سم بود. از اول
تا آخرش خندیدم و حرص خوردم. دختره گریه می‌کرد من هر- هر
می‌خندیدم.

با صدایی بلند گفتم:

-تف بر شانسم!

که با صدای یک نفر که گفت:

-چرا؟

خشکم زد. شاید نمی‌خواستم باور کنم که اون صدا، صدای...

خل شده بودم، دیونه شده بودم، خودم می‌دونستم توان نداشتم سرم رو
به سمت در اتاق ببرم که طرف مقابلم رو ببینم. نفس عمیقی کشیدم،
مطمئنم دیوونه شدم.

سورن: نیلو نمی‌خوای نگاهم کنی؟

با این حرفش قطرات اشک‌هایم یکی پس از دیگری از چشم‌هایم ریختن.
به سختی سرم رو به سمت در بردم. به قامتش که با لبخند نگاهم
می‌کرد نگاه کردم. اشک‌هایم دیدم رو تار کرده بود.

تند- تند اشک‌هایم رو پاک می‌کردم تا دیدم باز بشه و باور کنم که واقعیه.
به اون چشم‌های دریایی و آبیش نگاه کردم که مهربون نگاهم می‌کرد.
به سختی از جام بلند شدم و بهش نگاه کردم. شاید نمی‌خواستم باور کنم
که این سورنه؛ شاید همش توهم باشه، شاید مال قرص‌هایی که
می‌خورم.

به سختی به سمت قدم برداشتیم که آروم اوید جلو و اتاق دوازده
متری من رو طی کرد و رو به رو قرار گرفت.

نگاهم رو به سمت صورتش سوق دادم. فقط نگاهش می‌کردم و گریه
می‌کردم. یک گریه‌ی بی‌صدا، یک گریه‌ی پر از غم، یک گریه‌ی پر از
زخم.

دست‌هاش رو بالا آورد و آروم اشک‌های توی صورتم رو با انگشت
شصتش پاک کرد.

چونم رو گرفت و سرم رو بالا داد. خیلی آروم بود. با آرامشی که صورتش

داشت بهم نگاه کرد.

هیچی نمی‌گفت، فقط نگاهم می‌کرد. شاید دیوونه شده بودم. آره، من دیوونه شدم! چه طور ممکنه سورن زنده مونده باشه؟ اصلاً اگه زنده مونده تمام این یک سال کجا بوده؟

سورن: نیلو؟

نیلو رو کشیده گفت.

هیچی نگفتم، ولی قطرات اشک‌هام بیشتر شدن.

سورن: نیلو خواهش می‌کنم گریه نکن!

اما مگه توی گوشم می‌رفت؟ با این حرفاش بلندتر زدم زیر گریه، این‌بار گریه‌ام بی‌صدا نبود. با صدای بلند گریه کردم و روی زانوهام خم شدم. خم شدم چون نمی‌تونستم بیشتر از این خودم رو نگه دارم.

سورن کمک کرد تا بلند شم و کنار گوشم خیلی آروم گفت:

-اگه بدونی این گریه چه به روز من می‌یاره هیچ وقت گریه نمی‌کردی!

ولی مگه من حالیم می‌شد؟ فقط گریه کردم که چونم رو بالا داد و مجبورم کرد به چشم‌هاش نگاه کنم. چشم‌هایی که جادوم کرد،

چشم‌هایی که قلب رو ازم گرفت. چشم‌هایی که قلب سنگیم رو از هم پاشوند.

سورن: اگه گریه کنی به جون خودت میرم.
با این حرفش سریع و تند اشک‌هام رو پاک کردم که لبخندی زد و بهم نگاه کرد.

تنها تو نستم این رو بگم:

-واقعاً زنده‌ای یا توهمند؟

سورن تک خنده‌ای کرد و گفت:

-نمی‌دونستم این‌قدر عزیزم برات و گرنه زودتر می‌اوهدم.

عصبی شدم. انگار نه انگار تا چند لحظه پیش چه‌قدر گریه کردم با حرص و تند گفتم:

-اگه زنده‌ای پس این یک سال کدوم گوری بودی؟

قهقهه‌ی سورن بلند شد. مابین خندي‌دنش گفت:

-تعجب کردم همون دختر زبون دراز این‌قدر مظلوم شده باشه، تو نگو هنوز همونه.

هیچی نگفتم و با اخم نگاهش کردم که لبخندی زد و خیلی آروم گفت:

-دلم برات تنگ شده بود!

باز هم بعض کردم و اشک‌های جاری شد که سورن خیلی آروم گفت:

-دوست دارم.

دلم تنگ شده دیگه نا ندارم.

همش فکر توام همش بی قرارم.

دیگه اشکی برای نمونده که بخواهم برات گریه کنم.

دلم داره واسه تو پر - پر می‌زنه .

خشکم زده بود! شاید نمی‌خواستم باور کنم، شاید توهمند بدم. این بار

بلندتر زدم زیر گریه که سرشن رو جلو آورد و گوشم آروم گفت:

-هیس.

نگاه جالبی به موها انداده و گفت:

-ناقلانگفته بودی موها توی یک سال این‌قدر بلند میشنه!

زمزمه‌وار با خودش گفت:

-مو هم اینقدر طبیعی؟ انگار نه انگار که مصنوعیه.

دوباره لبخندی زد.

-نیلو خدایی خیلی طبیعن، انگار موی واقعیه. این رو از کجا گرفتی؟

خندم گرفته بود. آروم نگاهش کردم و گفتم:

-یعنی نمی‌تونی موی واقعی رو با مصنوعی تشخیص بدی؟

لبخند مصنوعی زدو گفت:

-نه آخه تو موهات پسرونه بود، اما این‌ها خیلی بلندن. تازه حتی اگه موهای خودت باشه توی این یک سال اینقدر بلند شده باشن یکم خیلی غیر طبیعه، درسته؟

-تو اصلاً موهای من رو دیدی که می‌گی موهات پسرونه بودن؟

سورن متفکر نگاهم کرد و گفت :

-نه.

یکهو با چشم‌های گرد نگاهم کرد و گفت:

-نیلو... نیلو این... موهای خودته؟!

خندهام گرفته بود. سرم رو به معنای آره تکون دادم که با بہت و تعجب یک نگاه به من می‌کرد و یک نگاه به موها. خندهام گرفته بود.
چهرش عین بچه‌های منگل شده بود!

سرم رو کج کردم و نگاهش کردم که نگاهی به صورت خندون من کرده که هر آن می‌خواستم منفجر بشم. تازه فهمید عین خول‌ها رفتار کرده. تند سرفه‌ی الکی کرد و لبخند مصنوعی زد که نتونستم و بلند زدم زیر خنده. دست از دلم می‌گرفتم و می‌خندیدم. انگار که قرار ه عقده‌ی تمام نخنديدين‌های اين يك سال رو می‌خواستم امروز خالي کنم. سورن مثل بچه‌ای تحس نگام کردو و دستش رو داخل موهاي خوشحالتش کرد.

لبخندم بند او مد فقط نگاهش کردم. حالا نوبت من بود سکوت کنم و ساعتها زل بزنم توی صورتش. آروم نگاهش می‌کردم که لبخندی زد و گفت:

-احياناً خانوم عزيز، شما به من يك کلمه بدھکار نيسٽيد؟

لبخندم عميق‌تر شد. قطره‌ی اشک از چشمم ریخت که مردمک چشم‌های سورنم با اون قطره حرکت کرد و انگشتش رو زيرش قرار داد و گرفتش، و خيلي آروم و زمزمه‌وار گفت :

-کی قراره این قطره آخره اشکت باشه و دیگه گریه نکنی؟

-زمانی که بگم بهت، سورن با تمام وجودم، با تمام این غصه‌های این یک سال، با تمام جنون‌هایی که این یک سال بعد از مرگ تو داشتم، دوست دارم!

لبخند نشست روی لب‌های سورن؛ انگار این لبخند قصد نداشت از روی لب‌هاش پاک بشن. یک لبخندی از عمق وجودش، یک لبخند که باعث شد تمام دنیا به حال مون لبخند بزنن. طوری که فرشته‌ها بالای سرmon گل بریزن و لبخند بزنن. لبخندی که واقعی‌ترین لبخند ممکن بعد از این یک سال روی لب‌هام شکل گرفت. لبخند اون عمیق‌تر شد. آروم خم شد و آروم روی سرم رو بوسید.

کلافه گفتم:

-سورن این که نشد.

سورن: همین که گفتم. نبینم این پسر عمودت از ده فرسخیت رد بشه نیلو، نبینم ها!

-وای سورن، اون پسر عمومه چه حرف‌های بی‌ربطی می‌زنی.

سورن بیخیال لبخندی زد و گفت:

-عزیزم خودت دانی. بزار بیاد نزدیکت اون وقت باز هم خود دانی.

حرصی نگاهش کردم که لبخندی زدو کنارش یک چشمک هم پرونده.

-دیونه، دیونه، دیونه!

سورن لبخندی زدو گفت:

-دیونه‌ی کسیم که دیونم کرد!

-خر نمیشم!

سورن: دور از جون خر!

حرصی نگاهش کردم که قمهنه‌ی سورن به هوا رفت. عصبی سیب رو از دستش قاپیدم و گازی بهش زدم.

با دهن پر گفتم:

-لال شو سورن، فقط خفه شو!

سورن که خندهاش عمیق‌تر شد موهم رو پشت گوش‌هام داد و گفت:

-دلت میاد خفه بشم؟

-الآن آره. خیلی دلم می‌خواهد، لطفاً خفه شو.

ابروهاش رو به معنای نه بالا برد که عصبی موهم را کشیدم، که دست رو گرفت و گفت:

-نوج، دست به موهای من نزن.

حرصی گفت: حرصی گفت:

-موهای تو احتمالاً روی سر من نیستن؟

سورن لبخندی زد و گفت:

-به اونش کاری ندارم، اما این موهای منه ها. بهشون دست نزن!

حرصی گفت: حرصی گفت:

-امری دیگه؟

سورن: عرضی نیست.

نفسی کشیدم که به خودم مسلط باشم که صدای در بلند شد و مامان او مد تو.

با دیدن سورن گل از گلش شکفت.

مامان: سلام پسرم، چطوری؟ خوبی؟

سورن لبخندی زد و گفت:

-به لطف نیلو خانوم، عالی.

عصبی نگاهش کردم. ببین دقیق میخواست مامان رو به جون من
بندازه!

مامان: نیلو مادر، باز چی کار کردی؟ مادر کم نامزدت رو اذیت کن،
ناسلامتی شوهرته.

حرصی گفتم:

-مامان این داره یه بند روی مخ من میره بعد تازه من باید بازخواست
بشم؟!

سورن با شیطنت نگاهم کرد و رو به مامان کرد و با مظلومیت گفت:
-حاله تو که خودت دیگه خوب میدونی چه قدر نیلو رو دوست دارم.
چه طور دلم میاد اذیتش کنم؟

بعد با شیطنت به منی که دهنم اندازه‌ی غار علی‌صدر باز شده بود نگاه
کرد و زمزمه‌وار گفت:

-کارت ساخته است!

و دستش رو زیر گردنش به معنای اعدام شدن کشید و لبخند
دخترکشی زد که اون لحظه دوست داشتم از وسط نصفش کنم.

مامان: نیلو برو توی اتاق تا وقتی یاد نگرفتی چه طور با شوهرت رفتار
کنی بیرون نمیای!

عصبی گفتم:

-مامان مگه بچه‌ام تنبیهم می‌کنی؟

مامان: با این اخلاقت از بچه هم بچه‌تر. بدو توی اتاق، دیگه هم توی
حرف من حرف نزن.

به نیش باز سورن نگاه کردم.

سورن: خاله حالا ببخشینش، به‌حاطر من!

مامان: نه سورن، این بچه باید ادب بشه. برو توی اتاق.
عصبی رفتم توی اتاقم و در رو محکم پشت سرم بستم. عصبی موهم رو
کشیدم و نشستم روی تخت.

پسره‌ی عقده‌ای روانی! آخه خدا من چه‌طور عاشق این شدم؟ فقط

موندم چه طور عاشق این شدم؟

لعنی، فقط دو سال از محرومیت‌مون مونده. ای خدا، دو سال؟! ما تا اون موقع بچه‌ای هم داریم. اگه کوتاه بود نمی‌ذاشتم سورن دستش هم بهم بخوره، پوف. یکهو با فکری به سرم زدم لبخند روی لب‌هام کش اوmd.

سورن تحمل این‌که کنارش نباشم رو نداره و با لجبازی‌ای که از مامان سراغ دارم تا چند روز سورن آقا من رو نمی‌بینه.

با این‌که خودم با تمام این‌که حرصم میده دلم برash تنگ میشه، اما همین که سورن هم اذیت بشه برام کافیه.

سوت‌زنان هندزفریم رو داخل گوش‌هام کردم و چشم‌هام رو بستم، اما خوابم نمی‌برد. عصبی یکی از قرص‌های اعصابم رو خوردم تا خوابم ببره. با این‌که سورن زنده‌ست ولی باز روح و روانم بهم ریخته. مثل قبل افسرده نیستم. می‌گم، می‌خندم، اما خب مثل قبل از ماجrai گردنبند هم نیستم. حالا - حالاها این قرص‌ها باهams هستن. من هیچ وقت نمی‌تونم مرگ فرانک، تنها شدنم، پشت کردن پگاه و تیکه - تیکه شدن اون مرد رو فراموش کنم؛ هیچ وقت!

پس تا اون زمان باید از این قرص‌ها مصرف کنم، شاید یک روزی بتونم

کنارشون بزارم .

نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هایم رو روی هم گذاشتم که چند دقیقه نشد خوابم برد.

به حس نوازشی روی صورتم از خواب بلند شدم. می‌دونستم کیه، اما اهمیت ندادم.

سورن: نیلو خانومی، چشم‌های را باز کن دیگه. آه نیلو، بیدار شو .
بی‌حوصله چشم‌های را باز کردم.
-چته سورن؟ بزار بخوابم.

سورن: آه نیلو، پاشو بشین ببینم.

کلافه نشستم توی جام. موهای گره خورده‌ام رو از جلوی چشم‌هایم دادم
کنار و طلبکار نگاهش کردم.

سورن با قیافه‌ی مظلومی نگاهم کرد و گفت:
-مامانت نمی‌ذاره تا سه روز ببینمت. تازه به زور و اجبار و اصرار اجازه
داد بیام این صباحانه رو بہت بدم.
نیشم تا ته باز شد.

سورن: الان این حال من خنده داره؟

-نوج.

-پس چرا می خندي؟

نيشم بيشتر باز شد. با لبخند بهش گفتم:

-اتفاقاً ديшиб خيلي عصبي بودم، ولی وقتی يادم افتاد نمي بینمت و نمي بینيم عصبانيتيم فروکش کرد.

برو رد کارت آقا سورن. خودت کردي که لعنت بر خودت باد!

سورن کلافه دستش رو داخل موهای خوش حالتش برد و گفت:

-آه نيلو تو رو خدا اذيت نكن. اين که نشد.

متفكر نگاهش کردم. الآن وقتشه.

-به يك شرط.

-چه شرطی؟

- تمام ماجrai اون غار رو برام بگي. هر بار پرسيدم تو طفره رفتی، ولی اين بار طفره نرو و بهم بگو.

سورن کلافه نفس عمیقی کشید و گفت:

-باشه، قبول. تو مامانت رو راضی کن من هم تمام ماجرا رو بهت میگم.

لبخندی زدم که خواست بره بیرون که تند گفتم:

-یک شرط دیگه هم دارم .

سورن کلافه گفت:

-دیگه چیه؟

-کاری به رفتار من با نولان نداشته باشی.

حرف‌هایم رو با تأکید گفتم، اما عصبی شد و گفت:

-اصلًاً نخواستم. همین چند روز رو ترجیح میدم به اون پسرعموت.

کلافه گفت:

-سورن اون پسرعمومه، آخه چرا این‌طوری می‌کنی؟ بابا اون توی این

یک سال خیلی کمک کرده، جای تشکرته؟

سورن خواست بره بیرون که تند گفتم:

-خب باشه بابا، همون شرط اول.

سرش رو به معنای قبول، بالا و پایین کرد و بیرون رفت.

از اتاقم بیرون رفتم که مامان رو دیدم رو مبل نشسته بود. گفتم:

-مامان جونم؟

عصبی برگشت سمتم چیزی بگه. نداشتم، تند گونش رو بوسیدم و گفتم:

-غلط کردم عشقم. ببخش، قول میدم از گل نازک‌تر به اون نره غو...

هان، یعنی سورن نگم. قول میدم!

مامان: نیلو اگه. ...

-نه- نه مامان جون قول میدم دیگه، باشه؟ ببخش دیگه.

نفس عمیقی کشید و قبول کرد.

از ذوق می‌خواستم جیغ بزنم. نگاهی به سورن کردم و دیدم سخت توی فکره. تعجب کردم. قیافش خیلی غمگین بود. حالم بد شد، چرا این طوریه؟

مامان گفت میره خونه‌ی همسایه‌مون. حتی این‌قدر حواسم پیش سورن بود که اصلاً جواب مامان رو ندادم.

آروم رفتم کنارش نشستم.

-سورن؟ هی سورنی، چته تو؟

داد زدم:

-سورن!

که به خودش اومد. وقتی نگاه نگرانم رو دید لبخندی زد و گفت:

-چیه؟ قیافت زاره، نتونستی مامانت رو راضی کنی؟

با این حرفش تازه فهمیدم یک ساعته دارم قربون صدقه‌ی مامان میرم تا
تنبیهم تموم بشه و آقا اصلاً نفهمیده.

-کلاً توی این دنیایی یا نه؟ حالت خوبه؟ من یک ساعته دارم مامان رو
راضی می‌کنم و تو اصلاً نفهمیدی؟ باید بگم خیر، راضی شد.

سورن با تعجب نگاهم کرد و دوباره کلافه دستش رو داخل موهاش
کرد و چیزی نگفت.

یکهو با تعجب نگاهش کردم. نمی‌دونستم اینقدر روی نولان حساسه.

-سورن به جون خودت که می‌دونی چه‌قدر عزیزی دیگه اسم نولان رو
نمی‌ارم. این‌طوری ناراحت نباش.

با این حرفم سورن لبخند عمیقی رو لبشن شکل گرفت و گفت:

- سر اون ناراحت نیستم، سر موضوع دیگه‌ای ناراحتم.
چیزی نگفتم تا ادامه بده.

- پنج سالم بود که مامان سر این که بابام پول نداشت دوا و درمونش کنه مرد.

با این حرفش هینی کشیدم که دست‌هاش مشت شد. فشار زیادی داشت بهش وارد می‌شد. لعنتی، دیگه هیچی مابین حرفهاش نمیگم.

- فقط پنج سالم بود که ذره- ذره آب شدن مادرم رو دیدم. فقط پنج سالم بود چهره‌ی شکسته‌ی بابام رو دیدم. بابام عین ابر بهار گریه می‌کرد و مامان اذیت می‌شد از گریه‌ی بابام. من از اون دور فقط تماشاجی بودم؛ تماشاجی زندگی داغون‌مون. یک روز که رفتم خونه صدای بلند گریه‌ی بابام او مد. رفتم تو دیدم یک پارچه‌ی سفید روی صورت مادرمه و بابام سرش رو روی سینه‌ی مامانم از روی اون پارچه سفید که اون لحظه برای من سیاه‌ترین پارچه بود، گذاشته بود و گریه می‌کرد. حالم خیلی بد بود، اما تو اوج پنج سالگی برای مرگ مادر مريضم گریه نکردم. مامانم مريضم قلبی داشت و همین باعث روز به روز مريضم شدن و در آخر

مرگش شد. وقتی چشم باز کردم بابام افسرده شده بود و توان هیچ کاری رو نداشت. برای همین تو اوج پنج سالگی شروع به کار کردن کردم. صبح تا شب کار می کردم. یک سال به همین منوال گذشت، بابام هم هزار تا کار کرد. توی این یک سال از کارگری بگیر تا جوشکاری، از پیمان کاری تا وايسادن در مغازه، همه کار اما کفاف دخل و خرجمون نمی شد. من اصلاً قصد نداشتم که مدرسه برم ولی بابام مجبورم کرد که توی شش سالگی برم کلاس اول. شبها تا صبح درس می خوندم، روزها تا غروب کار. دیگه جونی توی تنم نمی موند. بابام وقتی حالم رو می دید عذاب می کشید و ازم التماس می کرد کار نکنم، اما من قبول نکردم. آره، من تو اوج شش سالگی که همه‌ی پسرها دنبال این شغل آینده‌شون رو مشخص کنن و با اسباب بازی هاشون بازی کنن من بزرگ شدم؛ یک مرد کامل شدم. همین طور می گذشت که بابام داخل یک شیرینی پزی شد و توش شروع کرد به کار کردن. استاد مخصوص پخت شیرینی پزی بعد از چند وقت اونجا رو ترک کرد و از شغلش استعفاء داد ، برای همین صاحب مغازه از بابام خواست که این شغل رو یاد بگیره و اوستا بشه. بابام قبول کرد و به دست صاحب کارش اوستای کامل شد. کار من هم فروختن گل و فال یا هر چیز دیگه سر چهارراهها

بود. خیلی‌ها اذیتم کردن، بهم توهین کردن و همین من رو رو بار به بار خشک‌تر و جدی‌تر می‌کرد. یک دختر همسن و سالم چنان توهینی در اون سن کودکی بهم کرد که هیچ وقت یادم نمیره. اون به من گفت بی‌پدر و مادر! واقعاً حالم خراب شد. اون فقط شش سالش بود و من هم فقط شش سالم بود. از اون به بعد بیشتر واسه‌ی درس‌هام کوشیدم. به شدتی موفق بودم توی درس‌هام که همه بهم افتخار می‌کردند، الا خودم به خودم. بابام یک استاد کامل شیرینیکپزی شد و همین شد شروع خوشبختی‌مون، اما بدون مامانم. البته یک سال طول کشید و من اون موقع کلاس دوم بودم، یعنی هفت سالم بود. بابام دیگه ماهی ده تا پانزده میلیون حقوق می‌گرفت، به طوری که توی اون زمان پول زیادی بود. بعد از شش ماه بابام تونست یک خونه از پایین‌ترین نقطه‌ی شهر بگیره. خونه‌ای با در زنگ زده و دیوارهای از رنگ و رو پریده، اما باز با کمک بابام تونستیم تبدیل به یک خونه‌ی نو و خوشگلش کنیم. باز خوب بود سایه بالا سر داشتیم و کرایه‌نشین نبودیم. روزها به همین منوال می‌گذشت و من بزرگ و بزرگتر می‌شدم و به همین صورت کار می‌کردم. بابام هر چی اصرار می‌کرد که دیگه نمی‌خواهد کار کنی و من می‌تونم خرج‌مون رو در بیارم، اما من قبول نمی‌کردم و فقط کار می‌کردم. من

توی سن شانزده سالگی وارد دانشگاه پزشکی شهید بهشتی شدم.
خشکم زد! دانشگاه شهید بهشتی اون هم پزشکی؟! تازه اون هم توی سن
شانزده سالگی؟! سورن نداشت به تفکراتم ادامه بدم.

-من جهشی خوندم. همش درس می خوندم و کار می کردم. دیگه توی
سن شانزده سالگی که همه پی دوست دختر بازی یا هر چیز دیگه‌ای بودن
من دانشگاه قبول شدم و تبدیل به یک مرد کامل شدم. هر چی کار کرده
بودم رو جمع کردم و دیگه نیازی به پول بابام نداشتم. از وقتی وضع مون
خوب شده بود بابام دیگه پول‌های من رو قبول نمی‌کرد، من هم اون رو
برای خودم جمع می‌کردم. برای همین از همون سال باشگاه رفتم و
دانشگاه هم می‌رفتم. توی اون سن پایینم من شاگرد اول دانشکده بودم.
همه جا می‌خوردن و بعضی‌ها هم مسخره‌ام می‌کردن و بهم می‌گفتند
بچه، اما برای من مهم نبود. توی سن توی سن بیست سالگی شش سال
پزشکی عمومی رو تموم کردم. آره، من حتی عمومی رو هم جهشی
خوندم. سخت بود، خیلی زیاد. با اون کتاب‌های به اون قطر خیلی سخت
بود، اما شاید برای همه دشوار بوده باشه اما برای منی که سختی بیشتر
از این‌ها کشیدم اون‌طور نبود. نشستم و برای کنکور ارشد خوندم تا بتونم
تخصص قبول بشم، اون هم تخصص قلب.

بابام که دید من دیگه بزرگ شدم و رو پای خودم ایستادم به کرمانشاه مسافرت کرد و داخل یکی از روستاهای کرمانشاه زندگی کرد و هنوز هم همون جاست. این رو که خودت می‌دونی.

توی بیست و یک سالگی کنکور ارشد قبول شدم و برای تخصص قلب در خواست دادم که مورد تأیید شد. بعد من شروع کردم به درس خواندن توی همون دانشگاه، چون کنکور ارشد عالی شده بود تونستم همین دانشگاه شهید بهشتی رو بزنم و همون جا دوباره درسم رو بخونم. بیست و چهار سالم شد که بابام بهم خبر گردنبند رو داد و ازم خواست هر طوری شده جونت رو نجات بدم. از کارهای بابام سر در نمی‌آوردم. آخه چه دلیلی داشت؟ به ما چه، مگه کارآگاه بودیم؟ اما بابام قبول نکرد و سروش رو فرستاد و نقشه پشت نقشه که آخری من رو فرستادن جلو و اتفاقات بعدش. فقط بدون اون یک سالی که با تو بودم مجازی درس خوندم، توی اون سه سال باز من جهشی خوندم و کردمش چهار سال و نیم. با اون یک سال، پنج سال و نیم که سه- چهار ماه هم که شد ترم آخر دکترام که شد شش سال، من یک جراح کامل قلب شدم توی پایین‌ترین سن ممکن. شاید کسی باور نکنه، ولی خودم که می‌دونم. با سروش رفیق شدم. پسر بامرام و خوبی بود، دوستش داشتم و اولین

رفیقم هم بود. من هیچ‌گونه رفیقی هم نداشتم اجازه نمی‌دادم کسی وارد حریمم بشه. دخترهای زیادی دورم رو می‌گرفتن همین باعث شده بود همه‌ی دخترها رو یک دستمال کاغذی بی‌ارزش ببینم و یک نگاه دیگه نسبت بهشون داشته باشم. انتظار داشتم نزدیک تو میشم تو هم مثل بقیه باشی.

اینجا رو تک خنده‌ای کرد و ادامه داد:

-اما نه، یک دختر تحس بی‌ادب بودی.

با حرص زدم توی سینش که خندید و مشتم رو گرفت و گفت :

-بزار کامل خودم رو بہت معرفی کنم. من سورن را دمنش بیست شش سالمه، متخصص قلب و عروق. با داشتن یک پدر، بدون خواهر یا برادری و بزرگ‌ترین اشتباه زندگیم که مرتکب به اون شدم داشتن نامزد تحس و بی‌تربیت هست که همیش مرا حرص می‌دهد، پایان.

با حرص گفتم:

-من تو رو حرص میدم؟ ای سورن، ای.

سورن پقی زد زیر خنده و باز ادامه داد:

-وقتی توی غار بودم و حال خرابت رو می‌دیدم داغون می‌شدم. رفتارم باهات دستم خودم نبود. از این‌ور تحمل نداشتم یک خراش روت بیوفته، از اون‌ور این‌قدر اذیت می‌کردم. راستش تا قبل از این‌که عاشقت بشم از تموم کارهایی که سرت آوردم راضیم و دوست داشتم بدترش رو سرت می‌آوردم، اما خوب دیگه نشد.

با حرص نگاه به چونه‌ی خوش فرمش کردم که وقتی این حالتم رو دید چنان خندید که دیوارهای خونه شروع به لرزش کرد.

-وقتی جونت رو نجات دادم شاید باور نکنی، اما این‌قدرتی که جونت برام مهم بود جون خودم نبود. وقتی اون نره غول‌ها من رو بردن فقط به حال خراب تو نگاه کردم. تحمل نداشتم این حالت رو ببینم، اما دوست داشتم برای آخرین بارم که شده ببینم. اون‌ها همه‌ی بدنم رو چنگ زدن و همین باعث شد خون زیادی ازم بره و خون‌ریزی شدید بکنم. همون لحظه که دیگه امیدی برای زنده موندن نداشتم و همچنان آرزو می‌کردم که ای کاش بہت گفته بودم دوست دارم، صدای کرکنده‌ی صوتی او مد. به طوری که اون غول‌ها جیغ وحشتناکی زدن و فرار کردن. فرانک رو دیدم که او مد سمتم و فقط یک کلام گفت، اون هم این بود که فقط به خاطر نیلو نجات میدم. اون لحظه با اون حال خرابم گفتم نمی‌خوام

نجاتم بدی، اما حق نداری اسم نیلو رو به زبونت بیاری! اما اون اهمیت به حرفم نداد و گفت بہت احتیاج داره فقط به خاطر اون.

و یک مثلث درست کرد و من رو به راحتی با جادوی توی دستش داخل اون مثلث گذاشت و من دیگه چیزی نفهمیدم. وقتی چشم باز کردم بابام انگار ده سال پیرتر شده بود. وقتی من چشم باز کردم دیدم از خوشی گریه کرد. گیج بودم، منگ بودم. نمی‌تونستم دستم رو هم تکون بدم. بعد از چند روز فهمیدم که هفت ماه به علت خونریزی زیادی که کرده بودم توی کما بودم. بعد از یک هفته دوباره او مدم تهران و در به در دنبالت می‌گشتم. اصلاً هیچکس رو یادم نبود، حتی سروش. آخری یک هفته قبل از اینکه به دیدن بیام به سمت سروش رفتم. از دیدنم باورت نمیشه، از هوش رفت. بعد دیگه آدرس خونه‌تون رو پیدا کردم و اتفاقات بعدش فقط بدون توی این چند ماه داغون شدم. نبودی ببینی حالم و اشتها نداشتمن. بی‌نظم شده بودم. بی‌قرار و دلتنگ بودم، اما وقتی دیدم شاید باور نکنی، ولی انگار دوباره متولد شدم. خب پایان داستان بنده، حالا نوبت شماست!

سورن با تعجب به صورت خیس از اشکم نگاه کرد و با مهربونی همیشگی اش صورتم رو پاک کرد و گفت:

-نگفتم تحمل حتی یک قطر اشکت رو ندارم؟ نگفتم اگه بدونی با این اشکها چه به حالم میاری هیچ وقت گریه نمی‌کردی؟!

با این حرفش سریع اشک‌هام رو پاک کردم که لبخندی زد، اما من بغض داشتم، اونم عمیق. شروع کردم به تعریف کردن تمام ماجرا، وقتی از هوش رفتم، تنها ییم، رفتار پگاه، اتفاقاتی که برایم افتاد، مرگ فرانک و در آخر تمام اتفاقات‌هایی که توی نبودنش توی این یک سال برایم افتاد و این که هنوز که هنوزه از قرص‌هام استفاده می‌کنم. با هر کلمه که گفتم دست‌های سورن بار به بار مشت‌تر می‌شد، به طوری که ترسیدم و گریه‌ام بند اوmd. رگ‌های دستش همه بیرون زده بودن .

با نگرانی تند دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم:

-سورن تو رو خدا آروم. باشه، همه چی تموم شد، آروم باش.

سورن خیلی عصبی بود، اما یکه‌و غمگین شد. چنان غمگین شد که قلبم به درد اوmd .

انگشت شصتش رو روی اشک‌های خشک شده‌ی صورتم گذاشت و پاک‌شون کرد و آروم گفت:

-هیچ وقت فکر نمی‌کردم پگاه این‌قدر در حقت نامردی کرده باشه.

هیچ وقت فکر نمی‌کردم این یک سال رو این‌قدر عذاب دیده باشی. وقتی که او مدم اول سراغ بابات رفتم و همه چی رو بهش گفتم، حتی این که دوست دارم و مرگم هم فرمایته است رو هم بهش گفتم. پدرت سکوت کرد، ولی احساس کردم شکست. همون‌جا فهمیدم که اون‌ها خبر نداشتند و تو همچش توی خودت ریختی. بعد از یک روز که انگار ببابات مامانت رو آماده کرده بود بهم گفتن بیام پیش‌ت. او مدم و دیگه خودت می‌دونی. بابام او مدم تهران و تو رو از ببابات خواستگاری کرد و همون نامزدی کوچیک و ادامش. قرار شد یک ماه دیگه هم عقد و عروسی کنیم. الان هم دو هفته گذشته از اون ماجرا، ولی تو حتی بهم نگفتی که قرص مصرف می‌کنی. چرا نیلو؟ چرا نگفتی؟

با بعض گفتم:

-خواستم ناراحتت کنم، نخواستم غم‌ت رو ببینم. سورن بیا فراموش کن همه چیز رو، بیا و زندگی جدید‌مون رو بدون هیچ غمی شروع کنیم سورن. این که چرا با فراماسون دست دادی، یا این که کمک کردن تو به من و هر چیز دیگه رو نمی‌خوام بدونم. از این به بعد بیا فراموشی بگیریم. فراموشی گذشته‌ی تلخ‌مون رو.

سورن لبخندی زد و این رو به معنای تأیید حرفش گذاشت.

سورن کلافه دستش رو داخل موهاش کرد و گفت:

- نیلو تو رو قرآن یه لباس عروس انتخاب کن. بابا کلافم کرد!

کلافه گفت:

- بابا سورن اون چیزی که می خوام پیدا نمیشه، اصلاً نیست.

سورن نفس عمیقی کشید و دستم رو گرفت و به سمت مغازه‌ی دیگه از پاساژ برد.

- خدا یا خودت دیگه به خیر کن و این نامزد دیوونه‌ی من چیزی رو انتخاب کنه، الهی آمين!

ایشی کردم و بی‌اهمیت بهش وارد مغازه شدم.

- ببخشید خانوم، دنبال یک لباس عروس کاملاً پوشیده می‌گردم. دارید؟

زنہ اول تعجب کرد، بعد لبخندی زد و موهای بلوری رنگش رو داخل روسریش برد و گفت:

- آره گلم، بیا تو نشونت بدم.

بیچاره سورن اینقدر ذوق کرد که خود اون زنه هم خندش گرفته بود.

لباس عروس رو نشون داد. اعتراف میکنم زیباترین چیزی بود که تا حالا دیدم.

روی سینه‌ی لباس عروس تا پایینش همه سنگدوزی شده بود. کنار سنگهاش خامه‌دوزی هم شده بود و همین زیباییش رو بیشتر می‌کرد. دامنش همه تور بود و سر سینش یک پارچه‌ی ساتن سفید براق بود که انگار اکلیل روش ریخته باشن. آستینهاش از همون ساتن ساده بود، فقط روی آستین تور بود.

لبخند رضایتی روی لب‌های من و سورن شکل گرفت، همین باعث شد زنه بگه مبارکه.

تازه یک چیزی یادم افتاد. تند گفتم:

-ببخشید خانوم، کلاه حجاب دارید؟

زنه دیگه داشت با چشم‌های گرد نگاهم می‌کرد. البته حق هم داشت، توی این دوره و زمونه کی حجاب می‌گیره؟ همه فکر می‌کنن چون یک بار عروس میشن قرار اون شب رو که خدا مبارکه کرد رو شب شادی شیطان کن، ولی خوب من این اجازه رو نمیدم.

زنه ایشی کرد و گفت:

-نمی‌دونم، باید برم ببینم.

با این حرفش سورن پکر شد. خنده‌ام گرفته بود. حق هم داشت، اگه نداشت باید با عرض پوزش بگم که این هم بیخیال. اما انگار خدا با سورن بود، چون زن با یک کلاه حجاب خیلی خوشگل برگشت. چشمکی به سورن زدم که بی‌چاره حالت سر جا اومد.

نفس عمیقی کشیدم و رفتم زیر دست آرایشگر. آخیش، توی این چند وقت مگه خواب داشتم؟ فقط خرید و غرهای سورن. اما الان واقعاً زیر دست آرایشگر یک حال اساسی میده.

دیگه داشت خوابم می‌برد که گفت پا بشم. بلند شدم که نداشت خودم رو ببینم. رفتم توی یکی از اتاق‌های آرایشگاه و لباس عروسم رو پوشیدم.

خانوم شنیونه همش می‌گفت حیف این زیباییت نباشه که شنیون نمی‌کنی؟ من هم لبخند زوری می‌زدم و چیزی نمی‌گفتم، چون می‌دونستم برای سود خودش می‌گه.

شللم رو سر کردم که همه زدن زیر خنده. حق هم داشتن ، آخه لباسم
دیگه خدایی نیاز به شنل نداشت. اما من از عمد پوشیدم که سورن من و
نبینه.

خودم رو توی آینه دیدم. واقعاً به معنای کامل، تعریف از خود نباشه
حوری شده بودم !

چشم‌های طوسیم کشیده و زیبا شده بود. آرایشم کامل ملايم بود و
چهرم معصومتر از قبل شده بود. اعتراف می‌کنم دست آرایشگر حرف
نداره.

بعد از خداحافظی با آرایشگر و این و اون خبر دادن کا داماد او مده شللم
رو جلوتر کشیدم و از آرایشگاه بیرون زدم. آروم راه می‌رفتم تا نگن
عروس هوله.

با حوصله از پله‌ها پایین رفتم که بوی عطر تندی نظرم رو جلب کردم.
تشخیصش کاری سختی نبود، سورن بود.

گل رز قرمز رو به سمتم گرفت. من هم آروم دستم رو دراز کردم و گل
رو گرفتم که محکم گرفتش. با حرص زور زدم که بگیرمش که
نمی‌ذاشت. فیلم‌بردار خنده‌اش گرفته بود. عصبی خواستم یک چیز بگم

بهش که آروم در گوشم گفت:

-نه لباست و نه موهات بیرون نیستن و تو اصلاً نیازی به شنل نداشتی،
اما شنل گذاشتی تا جن شدنت رو نبینم، ممنونم!

حرصی گفتم:

-بله درست گفتی، اما جن نه حوری شدنم رو نبینی!

سورن تو حلقی خندید و گل رو به دستم داد. دستم رو گرفت و به سمت ماشین عروس برد، حتی نتونستم ببینمش. در ماشین عروس رو باز کردم که بشینم که فیلم بردار نداشت.

-عروس خانوم، آقا داماد باید برآتون در و باز کنن نه خودتون. می‌ریم از اول.

حرصم گرفته بود، انگار امروز هم قراره همش حرص بخورم.

بعد از این که فیلم بردار به اندازه‌ی کافی سر من و سورن رو برد گفت بفرمایید برید آتلیه.

حرصی ممنونی گفتم که خندید و گفت:

-ماشالله چه عروس و داماد بی‌حوصله‌ای.

خندید و سوار ماشین خودش شد.

ما هم دیگه سوار شدیم. توی راه جز سکوت چیزی نبود. سورن آروم گفت:

-شنلت رو بر نمی‌داری؟

خندهام گرفته بود. یک نوچ کشدار گفتم که پوف کلافه‌ای کشید.

سورن: من که آخری تو رو می‌بینم، خب بازار الان ببینمت دیگه.

-دیدن جن صفا نداره!

حرصی گفت:

-تیکه می‌ندازی؟

خندیدم:

-تو فکر کن آره.

پوفی دیگه کشید و چیزی نگفت وقتی رسیدیم آتلیه پیاده شدیم و به سمت آتلیه رفتیم. می‌تونستم نیش بازش رو تصور کنم. حدشش کار سختی نبود، توی آتلیه گیرم می‌ندازه.

رفتیم تو که یک خانومی گفت بردید توی اون اتاق آماده بشید.

رفتیم توی اتاق که یکهو عین خراسترس گرفتم. پوف، من چم شده؟

سورن رو به روم قرار گرفت و آروم شنل رو از سرم برداشت. سرم رو پایین انداختم که با انگشت شصتش سرم رو بالا داد. با دیدنش خشکم زد، با دیدنم خشکش زد!

سورنم خیلی خوشگل شده بود، نمی‌تونستم چشم ازش بردارم! سورن آروم انگشت شصتش رو روی صورتم کشید و گفت:

-دوست دارم گریه کنم!

چشم‌هام گرد شد. با تعجب نگاهش کردم که دیدم چشم‌هاش شیطون شد. دونستم قراره حال گیری کنه.

-آخه از فردا قرار نیست این‌طوری ببینمت. وقتی تصور می‌کنم که وقتی از خواب بیدار می‌شی چه‌طوری هستی، می‌ترسم سکته کنم.

عصبی گل رو محکم به سینش زدم گفتم:

-این الان تعریف بود ازم کردی؟

نیشش باز شد و چشمکی زد.

حرصی چشم غره بهش رفتم ک محاکم بغلم کرد و آروم در گوشم گفت:

-زیباترین عروس دنیا!

لبخند نشست روی لبم که محکم تر من و به خودش فشد.

خانومه اومد و با دیدن حجابم تعجب کرد، اما به روی خودش نیاورد و شروع به ژست دادن کرد.

همه دیگه اینقدر پایکوپی و رقص کردن که من جای اونها پام درد گرفت. من با این لباس عروس سنگین مگه می‌تونستم از جام جم بخورم؟ فکر کنم بیست کیلو بود!

با صدای دیجی که گفت بریم وسط تانگو برقصیم سورن دستم رو گرفت و آروم به پیست رقص رفتیم و آروم شروع کردیم به رقصیدن. چشم‌هات رو باز کن.

ببین امشب رویای دیرینه‌مونه

چشم‌هات رو باز کن.

آروم به چشم‌های مهربون آبیش نگاه کردم که دیدم با لبخند فقط زوم

کرده توی صورتم و آروم گفت:

-هیچ وقت باور نمی کردم که امشب برام واقعی بشه. همه اش فکر می کنم
که خوابه.

با این حرفش بعض کردم که با لبخند گفت:

-امشب رو دیگه حق گریه نداری!

و لبخند دوست داشتنی دیگه ای هم زد.

بعد از رقص عقد که با شیطنت سورن بود تموم شد و حالا نوبت
خدا حافظی رسیده بود. سخت ترین مرحله ممکن وقتی گفتن پدر و
مادر عروس و داماد بیان عکس بندازن غم رو توی چهره سورن دیدم و
همین باعث شد غمگین بشم.

نولان او مد سمتم که سورن دستم رو محکم گرفت. با حرص گفتم:

-باشه، باشه حواسم هست دستم رو خورد نکن.

نولان با لبخند تلخی و چشم های غمگینی نگام کرد.

ای بابا، این چشه؟ حالم گرفت. نتونستم چیزی نگم، برای همین گفتم:

-نولان چی شده؟ چرا قیافت این طوریه؟ اتفاقی افتاده؟

با این حرفم سورن چنان فشاری به دستم داد که به غلط کردن افتادم.

نولان: نه نیلو جان، چیزی نیست. خوشبخت بشید.

دیگه داشت اشکم در می او مد سورن این قدر دستم رو فشار داد. سورن لبخند زوری و مصنوعی تحویل نولان داد. بعد از اون نینا زد زیر گریه و خودش رو انداخت توی بغلم و گریه کرد.

نینا: خوشبخت بشی عشقم. قربونت برم، بعد از این یک سال تو نیاز داشتی به یه زندگی خوب. ان شاء الله خوشبخت بشی.

نیما هم با لبخند به دوتامون تبریک گفت که سورن خیلی خوب جوابش رو داد. کلاً با نولان بدخت مشکل داشت!

بعد از اون سروش بود که تبریک گفت و سورن رو محکم بغل کرد و آرزوی خوشبختی برای دوتامون کرد.

فاطمه او مد جلو که باز اخمهای سورن توی هم رفت. ای بابا باز چشه؟ با فاطمه هم مشکل داره.

فاطمه هم چهرش غمگین بود، اما واضح بود سعی می کرد لبخند بزنه.

فاطمه: عزیز دلم خوشبخت بشی. گرچه آرزوی دیگه‌ای داشتم اما...

بیخیال، خوشبخت بشی رفیق شفیقم.

و بدون حرف دیگه‌ای رفت. وا، چرا این‌طوری بود؟ بیخیال.

مامان و بابا اومدن سمت‌مون و خدا‌حافظی کردن. مامانم بعلم کرد و زد زیر گریه. بابام آروم دست مامانم رو کشوند و برد. خودش هم بغض داشت. بابای سورن هم دیدم. یک مرد جا افتاده و خوش‌استیل بود. بهم تبریک گفت و آرزوی خوشبختی کرد.

خلاصه بعد از خدا‌حافظی‌ها و گریه‌ی آخر من که باعث درهم شدن اخمهای سورن شد گذشت و ما الان توی ماشین نشسته بودیم. اجازه‌ی عروس کشون رو ندادیم چون خیلی خسته بودیم. هر دو سکوت کرده بودیم که سورن آروم گفت:

-نیلو؟

-جانم؟

سورن: میگم از فردا قراره... .

اخهم را کردم توی هم و گفتم:

-قراره چی؟

سورن لبخند شیطونی زد و گفت:

-قراره اینقدر زشت و بی ریخت بشی که فراری بشم؟

عصبی با گل محاکم زدم توی سرشن که بلند زد زیر خنده.

یکهو خندش قطع شد. با اخمهای درهم گفت:

-چرا اینقدر با اون پسر عمومی عزیزت گرم گرفتی، هان؟

پوف کلافهای کشیدم و چیزی نگفتم، اون هم دیگه چیزی نگفت. پسرهی دیونه، هی.

رو به روی یک آپارتمان ایستاد. برگشت سمت قیافه‌ی اخمو من و گفت:

-باشه بابا اخم نکن، پیاده شو.

با اخمهای در هم پیاده شدم و به یک آپارتمان سه طبقه‌ی رو به رو نگاه کردم.

سورن آروم گفت:

-طبقه دوم خونه‌ی دوتامون هست. یک خونه‌ی خوشگل کوچیک، از اون خونه‌هایی که دوست داشتی. این خونه، خونه‌ی من و توئه.

با این حرفش اخمهام باز شد و لبخندی زدم. سورن لبخند مهربونی بهم زد و یکهو شیطون شد و با شیطنت نگاهم کرد، که تازه فهمیدم قراره چی بشه. اینقدر یکهو استرسم شدید شد که رنگم پرید و این باعث شد سورن بلند بزنه زیر خنده و روی هوا من رو بگیره.

با حرص طبقه‌ها رو تند- تند بالا رفتم و با میز منشی رو به رو شدم. به منشی نگاهی نکردم و به سمت در اتاقش رفتم و در اتاقش رو محکم باز کردم که دیدم با یک پسره حرف می‌زد. پسره با تعجب بهم نگاه و یک نگاه هم به سورن. سورن که خنده‌اش گرفت بود به پسر گفت :
-محمد تو برو بعداً بیا حرف می‌زنیم.

پسره قبول کرد و بیرون رفت. سورن لبخندی زد و گفت:
-باز چی شده تو پت پره؟ باز دلت از کی پره و قراره سر من خالیش کنی؟

با این حرفش عصبی زدم زیر گریه و رفتم نشستم روی مبل. دیگه دست از شوخي برداشت و نگران او مدد کنارم و گفت:

-چی شده عزیزم؟ چرا گریه می‌کنی؟ جون به لم کردی. بگو چی شده؟

برگه‌ی آزمایش رو پرت کردم توی صورتش و با گریه گفتم:

- سورن ما فقط یک ماه ازدواج کردیم. آخه بدبختی از این بیشتر؟

دست از صورتم گرفتم و زدم زیر گریه. دیدم صدایی از سورن نمیاد. با تعجب سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم. دیدم صورتش سرخ شده و
الآه که منفجر بشه. عصبی گفتم:

- چته؟

که منفجر شد. اینقدر خنديد که دیگه نفسش بالا نمی‌آمد. دست از دلش گرفته بود و روی مبل ولو شد و خنديد. عصبی شدم و دیگه نتونستم. داد زدم:

- سورن حال من بد، بعد تو داری می‌خندی، هان؟

سورن کم-کم خندش کم‌رنگ‌تر شد و گفت:

- خدایی از حق نگذریم یک و خورده که چه عرض کنم، خیلی زود بود برای بابا شدن.

عصبی گفتم:

- همیش تقصیر تو بود، همیش تو بودی. ای خدا حالا من توی اوج

بیست و سه سالگی وقتی خودم یک بچه‌ام با یک بچه چی کار کنم؟

سورن در حالی که می‌خندید گفت:

- تقصیر من چیه هر چی میشه منم؟ حالا دیگه خدا داده، چی کارش کنیم دیگه؟ یک ماه نشده دارم بابا میشم، بیخیال.

نفس عمیقی کشیدم. اشک‌های را پاک کردم که سورن آروم دست‌هاش رو از دور کمرم حلقه کرد و در گوشم گفت:

- خوشبختی‌مون با این بچه کامل‌تر میشه و من تمام این خوشبختی رو مدیون تو هستم.

لبخندی زدم گفتم:

- راستی، از سروش چه خبر؟

- امشب قرار بره خواستگاری دخترعموش، ببینم چی میشه.

- انگار قرار ازدواج سنتی بکن، درسته؟

سورن: آره، اون‌ها قرار با منطق ازدواج کن. از نینا چه خبر؟ شنیدم قصد ازدواج نداره.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- نینا همیشه معتقد بود که حتماً طرف مشکلی داشته که بهش خیانت شده. اما اون می‌ترسه، خیلی زیاد از ازدواج وحشت داره. همچ فکر می‌کنه با ازدواج از خانوادش دور میشه، با ازدواج بهش خیانت میشه، متأسفانه بعضی مردها می‌بینی زن دارن اما به راحتی خیانت می‌کنن. نینا از این وحشت داره. اون میگه بین زن و مرد عدالت نیست، برای... . بیخیال، بریم سر کار خودمون.

سورن با تعجب گفت:

- چه کاری؟

لبخندی زدم و شیطون گفتم:

- بین سورن، من الان توی دورهی حساسیم. وای به حالت بهم بگی بالای چشمت ابروئه یا هر چی. ویار کنم برام فراهم نکنی اون موقع من می‌دونم با تو.

سورن به حالت زاری نگاهم کرد که شیطون نگاهش کردم و گفتم:

- شیر موز می‌خوام. همین الان، خیلی زود.

کلافه نگاهم کرد. خندید و آروم گفت:

-یک ستاره هست توی کل جهان تکه و همهی جهان بهش وابسته
هستن. می‌دونی اسم اون ستاره چیه؟

با تعجب گفتم:
-نه.

سورن گفت:

-اون ستاره رو من خیلی دوست دارم، چون تک توی جهانه و من اسم
اون ستاره رو گذاشتم روی کسی که خیلی دوستش دارم. کسی همهی
زندگیم شد، کسی که قلبم رو مال خودش کرد.

لبخندی روی لبم شکل گرفت. آروم سرشن رو کنار گوشم قرار داد و
آروم گفت:

-تو ستاره‌ای، خورشید منی! ستاره‌ای که توی دنیا تکه. تو برای من
تکی. تو ستاره‌ای، خورشید منی!

جهان لبخند زند به زیبایی دنیا. دنیا لبخند زند به زیبایی عاشقان.
عاشقان لبخند زند به عشق پاکی که میان آن دو است!

پایان.

"دانای کل"

پگاه آرام از پشت پرده به خوشبختی آنها نگاه کرد و حسرت خورد. باید بر خودش اعتراف می‌کرد که عاشق بود، بد هم عاشق شد. بود، ولی الان حسادت تمام وجودش را گرفته بود. الکساندر که این حالش را دید عصبی شد و داد بیداد کرد و گفت:

-فراموش نکن ما با دنیا و آدمها کلی کار داریم. باید تا می‌تونیم همه رو به سمت این دین‌مون جمع کنیم. دین‌مون کم هست، ولی قول میدم کاری کنیم که کل جهان به ما روی بیارن. فقط نیاز داریم با پول یا هر چیز دیگه مردم رو گول بزنیم تا جمیعت‌مون رو زیاد کنیم. ما می‌تونیم، فقط نیاز داریم که گول‌شون بزنیم، فقط گول!

قهقهه‌ی شیطانی‌اش بر آسمان رفت. آیا می‌تواند به آرزویش برسد؟ خدا می‌داند.

فَإِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرٌۤ إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرٌۤ؛ پس بی تردید با دشواری آسانی است و با هر سختی البته آسانی هست﴿

(لاله، نيلو، سورن، مادر و پدر نيلو)

سلام به تمام دوستانی که تا این لحظه من رو همراهی کردن. خواستم چند نکته بگم. اولین نکته، این رمان اولم بود و چندان عالی از آب در نیومد، اما خب طبیعیه. هر نویسنده از شکم مادر نویسنده نبوده و هر کسی از اول از یک جا شروع کرده. موضوع بعدی قیافه‌ی نیلو؛ کامل شکل قیافه‌ی خودم رو گفتم جز رنگ چشم‌هاش. سومین مورد شاید بگید دو رنگ چشم با هم غیرطبیعی باشه، اما من دختر عموم و همسرش همین شکل هست. دختر عموم چشم‌هاش سبزه و همسرش آبی، پس چنین چیزهایی هم هر چه قدر اندک، اما پیدا میشه. مورد چهارم تمامی مطالب واقعی هستش، هیچ‌گونه دروغی گفته نشده. فقط بعضی از جاهای که کلاً با منطق جور نمی‌شد تخیلی بود. راجب اون درختی که نوکش سفید بود و بدنش سبز واقعاً هست، خودم دیدم. اتفاقاً خیلی هم هم زیباست.

و راجع به ناعدالتی گفتم. لطفاً از تمام کسانی می‌خوام که وضع داراییشون خوبه خودشون رو بالا نگیرن، به پایین‌تر از خودشون توهین نکنن، واقعاً گناه دارن. افراد پولدار اندکند اما فقیر زیاد، پس لطفاً مراعات

کنید.

من قصد داشتم سورن واقعاً کشته بشه اما خیلی‌ها مخالفت کردن و گفتن رمانت زیباییش رو از دست میده، پس چه بهتر این‌طور نشه. من هم قبول کردم و پایانش رو خوش کردم.

و در آخر از تمام کسانی که کمک کردن رمان رو به پایان برسونم ممنونم. همچنین از گروهان و دوستان عزیز رصد و ویراستار که کمک‌های زیادی کردن بهم و همچنین از کسی که باعث شد عضو این سایت بشم. ممنون!

خوشحال میشم رمان روبان مشکی، رمان دومم هست رو بخونید. راجع به حق و حقوق ما دخترها هست. خوش حال میشم بعد از رسیدن به چاپ یا پی‌دی‌اف رمانم رو بخونید. همچنین سرنوشت سیاه و سفید یا ممکنه اسمش تغییر کنه. به هر حال خوشحال میشم دو رمان بعدی من رو هم مطالعه کنید.

یا علی، خدا نگهدار!

پایان .

زمان آغاز: ۱۴۰۱، ۱، ۳۰

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.IR مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: 98ia.ir@

آدرس انجمن در تلگرام: www_98ia_com

